

بسم الله الرحمن الرحيم

# زندگی در پیش رو

رومن گاری . لیبی گلستان



تهران - بازتاب نگار - ۱۳۸۰



## توضیحاتی پیرامون این نسخه الکترونیکی

۱. این نسخه، از روی چاپ پنجم این کتاب تهیه شده است:

زندگی در پیش رو، رومن گاری، ترجمه‌ی لیلی گلستان (تهران، بازتاب‌نگار، ۱۳۸۰)

۲. گاهی برای بهتر ساختن جلوه‌ی نسخه‌ی الکترونیکی، تغییراتی در سیاق نگارش نسخه‌ی چاپی و نگارش املائی آن‌ها صورت گرفته است. این تصرفات، جز در مواردی که ذکر شد، به هیچ‌وجه، شامل محتوا، و حتی ترکیب انشایی جملات کتاب نمی‌شوند.
۳. نسخه‌ی الکترونیکی، برای آن دسته از کتاب‌دوستانی فراهم شده که به هر دلیل، دسترسی آسان به این کتاب، برایشان فراهم نیست. خریداری نسخه‌ی چاپی کتاب از سوی سایر علاقه‌مندان، سبب حمایت از فرهنگ نشر و مطالعه در کشورمان خواهد شد.
۴. در پایان، از دوستان و سروران خواهش‌مندیم ضمن مطالعه‌ی کتاب، خطاهای املائی و نگارشی نسخه‌ی الکترونیکی را به «کتابخانه‌ی مجازی گرداب» گزارش دهند تا در بهبود کیفیت آن، سهمیم گردند.

با احترام، کتابخانه‌ی مجازی گرداب

<http://www.seapurse.ir>



## سخنی درباره‌ی «زندگی در پیش رو»

در زندگی در پیش رو، زندگانی جریان عادی و معمول را طی نمی‌کند. اما قصه بذر گل‌هایی را به همراه دارد که می‌توانند زیبا و شکوه‌مند، بشکفند.

قصه ما را حیران می‌کند، به سوی ظرافت‌ها و لطافت‌ها سوقمان می‌دهد، و هم‌زمان به سوی اهمیت ژرف‌گری و روشن‌بینی. زمینه‌ی قصه از لحاظ جذب خواننده هیچ کم و کسری ندارد. بسیار مردمی است و بسیار مردم‌پسند. محله‌هایی را که برایمان تعریف می‌کند، محله‌ی «گوت دور» است. محله‌ی فقیرنشین و غریب‌نشین؛ و محله‌ی خانه‌های آن‌چنانی در سطح پایین. اما از دید نویسنده، ما با آن‌جا طور دیگری آشنا می‌شویم. دید او از این محله، با دید ژان ژنه یا آدامف بسیار متفاوت است. نمی‌شود از او ایراد گرفت که چرا همانند امیل زولا یا ماکسیم گورکی، این محله و این قشر از جامعه را توصیف و تعریف نکرده. تعریف او تعریف دیگری‌ست.

او این دنیای پر از ذلت و خواری و درد و خشونت و تحقیر را با رنگی گل‌بهی نقش کرده. این دنیا را پذیرفته و دقیقاً تفاوت دید او با دید آن‌ها که قبلاً تصویرگر این دنیا بوده‌اند، در همین جاست. پسر بچه‌ی قصه، نه خشونت بچه‌های خاص آن محل را دارد و نه نرمش آن‌ها را. او اخلاقی خاص خود دارد. به نیابت نویسنده، در آن محل حضور یافته و گاه‌گذاری حرف‌های به‌اصطلاح گنده‌تر از دهانش می‌زند. شاید به دلیل خواست عمدی نویسنده و یا شاید به دلیل مصاحبتش با بزرگ‌ترها.

او بچه‌ای است که می‌بیند. خوب هم می‌بیند. تیز هم می‌بیند و همه را هم ضبط می‌کند. هم صحبت‌هایش یک پیرمرد مسلمان عاشق قرآن و عاشق ویکتو هوگو است و یک زن پیر دردمند.

هرچند با بچه‌ها حرف می‌زند و بازی می‌کند، اما با آن‌ها یکی نمی‌شود. در مجاورت آن‌ها بچه نمی‌شود. او بچه‌ای ساخته‌ی نویسنده، اما بچه‌ای به‌شدت پذیرفتنی و دوست‌داشتنی. کتاب نیز به‌همچنین. در بیست صفحه‌ی اول کتاب، محمد می‌خواهد همه‌چیز را به‌سرعت بگوید؛ پس درهم و برهم حرف می‌زند. می‌خواهد مثل بزرگ‌ترها حرف بزند، پس گنده‌گویی به سبک بچه‌ها می‌کند. جمله‌بندی‌هایش گاه از لحاظ دستوری غلط است.<sup>1</sup> حرف‌ها و مثال‌هایش گاه، در کمال خلوص نیت، پرت و عوضی است! و گاه درک‌نشدنی. به همین دلیل ذهن خواننده در آغاز کمی مغشوش می‌شود. اما بعد به روش گفتار او عادت می‌کند و تمام پراکنده‌گویی‌های گه‌گاه محمد را راحت می‌پذیرد.

\*

به‌هیچ‌وجه سعی نکردم که نثر بچه را شسته‌ورفته تحویل خواننده‌ی فارسی زبان بدهم. سعی نکرده‌ام بچه را طبق معمول ادب کنم و حرف‌های به‌ظاهر رکیک را به ناسزاهای مؤدبانه! مبدل سازم. امانت در ترجمه را بر عفت کلام ساختگی، ترجیح دادم.

از این کتاب، بسیار می‌آموزیم.

و همین ما را بس.

لیلی گلستان

<sup>1</sup> به حساب مترجم نگذارید!

گفتند: «تو از بهر محبوب مجنون گشته‌ای.»

گفتم: «نه آیا طعم زندگی را فقط مجانین می‌چشند و بس؟»

روضه‌الریاحین، یافعی

اولین چیزی که می‌توانم بگویم، این است که در طبقه‌ی ششم ساختمانی زندگی می‌کردیم که آسانسور نداشت و این برای رزا خانم *Madame Rosa* با همه‌ی وزنی که به این‌ور و آن‌ور می‌کشید - آن هم فقط با دو پا - با همه‌ی ناراحتی و دردهایش، یک بهانه‌ی دائمی برای درددل بود. هر وقت که بهانه‌ی دیگری برای ناله و شکوه نداشت - آخر، یهودی هم بود - این را به یادمان می‌آورد. سلامتت هم چندان تعریفی نداشت. و از همین حالا برایتان بگویم او زنی بود که لیاقت داشتن آسانسور را داشت.

سه ساله بودم که برای اولین بار رزا خانم را دیدم. قبل از این سن، آدم چیزی یادش نمی‌آید و در جهل مطلق دست‌وپا می‌زند. از سه سالگی از این جهل مطلق - که گاهی اوقات هم دلم برایش تنگ می‌شود - بیرون آمدم. در بلویل *Belleville* یهودی و عرب و سیاه فراوان بود. ولی رزا خانم مجبور بود به‌تنهایی خودش را از شش طبقه بالا بکشد. می‌گفت بالأخره یک روزی روی همین پله‌ها می‌میرد و همه‌ی بچه‌ها می‌زدند زیر گریه. چون همیشه وقتی که کسی می‌میرد، برایش گریه می‌کنند. ما گاهی شش هفت نفر بودیم، گاهی هم بیشتر می‌شدیم.

آن اول‌ها نمی‌دانستم که رزا خانم به خاطر حواله‌ای که آخر هر ماه می‌رسید از من نگهداری می‌کند. وقتی این موضوع را فهمیدم، شش هفت سالم بود و وقتی فهمیدم که برایم پول می‌دهند، یکه خوردم. تا آن وقت می‌کردم رزا خانم به خاطر خودم دوستم دارد و هر کدامان برای هم ارزش خاصی داریم. یک شب تمام گریه کردم و این اولین غم بزرگم بود.

رزا خانم وقتی فهمید غصه‌دار شده‌ام، برایم تعریف کرد که خانواده معنایی ندارد و حتی کسانی هستند که وقتی به تعطیلات می‌روند، سگشان را به درخت می‌بندند و به این ترتیب، هر سال سه‌هزار سگ از بی‌محتبی می‌میرند. مرا روی زانویش نشانند و برایم قسم خورد که عزیزترین کسی هستم که در زندگی دارد. اما من همان وقت به فکر حواله افتادم و گریه کردم و رفتم.

رفتم به کافه‌ی آقای دریس *Driss* که پایین خانه‌مان بود و روبه‌روی آقای هامیل *Hamil* نشستم که در فرانسه دور می‌گشت و قالی می‌فروخت و سرد و گرم روزگار را چشیده بود. آقای هامیل چشم‌های مهربانی دارد که همه‌چیز را در اطرافش خوب و قشنگ می‌کند. از همان وقتی که شناختمش پیر بود و از آن به بعد هم جز پیرتر شدن کاری نکرد.

- آقای هامیل، چرا همیشه لبخند می‌زنید؟

- مومو کوچولو، هر روز خدا را شکر می‌کنم که به من حافظه‌ی خوبی داده...

اسم من محمد است. اما همه برای این که سن مرا کوچک‌تر کنند، مومو صدایم می‌زنند.

- شصت سال پیش که جوان بودم، با زن جوانی آشنا شدم. او مرا دوست داشت. من هم دوستش داشتم. هشت ماه گذشت و بعد خانه‌اش را عوض کرد. حالا که شصت سال گذشته، من هنوز به یادش هستم. بهش گفتم: فراموش نمی‌کنم. سال‌ها گذشت و فراموشش نکردم. گاهی اوقات ترس برم می‌داشت، چون هنوز زندگی درازی در پیش داشتم. و چه‌طور می‌توانستم به خودم، خود بی‌چاره‌ام، اطمینان بدهم، در حالی که مدادپاک‌کن به دست خداست؟ اما حالا، آرامم. دیگر جمیله را فراموش نمی‌کنم. وقت زیادی باقی نمانده. پیش از این که فراموشش کنم، می‌میرم.

به فکر رزا خانم افتادم. کمی دودل شدم و بعد پرسیدم:

- آقای هامیل، آیا بدون عشق می‌شود زندگی کرد؟

جواب نداد. کمی چای نعنای، که برای سلامتی خوب است، نوشید. آقای هامیل همیشه یک ردای خاکستری می‌پوشید تا اگر به سرای باقی فراخوانده شد، با کت و شلوار غافل‌گیر نشود. نگاهم کرد و ساکت ماند. حتماً فکر می‌کرد که من هنوز کوچکم و از خیلی چیزها نباید سر در بیاورم. بایست هفت هشت سالی می‌داشتم، نمی‌توانم دقیقاً بگویم، چون هنوز برایم شناسنامه نگرفته بودند. به هر حال، وقتی همدیگر را بهتر بشناسیم، خواهید فهمید - البته اگر فکر کنید که به فهمیدنش می‌ارزد.

- آقای هامیل، چرا جوابم را نمی‌دهید؟

- تو خیلی کوچکی و وقتی آدم خیلی کوچک است، بهتر است بعضی چیزها را نداند.

- آقای هامیل، آیا بدون عشق می‌شود زندگی کرد؟

گفت: «بله.» بعد، انگار که خجالت کشیده باشد، سرش را پایین انداخت.

زدم زیر گریه.

تا مدت‌ها نمی‌دانستم که عرب هستم. چون هیچ‌کس فحش نمی‌داد. این را در مدرسه فهمیدم. اما هرگز کتک‌کاری نکردم. چون کتک درد دارد.

رزا خانم، در لهستان، یهودی به دنیا آمد. اما سال‌های سال در مراکش و الجزایر بود و جور خودش را می‌کشید. عربی را مثل زبان مادری حرف می‌زد. زبان یهودی را هم به همین دلیل می‌دانست. اغلب با هم به این زبان صحبت می‌کردیم. بیش‌تر مستأجران دیگر ساختمان سیاه‌پوست بودند. در کوچه‌ی بیسون *Bison*، سه خانه‌ی سیاهان و دو تای دیگر هم هست که قبیله‌وار در آن زندگی می‌کنند، انگار که در آفریقا باشند. بیش‌تر ساکنان این محله، آفریقایی هستند که عده‌شان زیاد است و سنگالی‌ها و گینه‌ای‌ها هم که عده‌شان کم نیست. قبیله‌های دیگر هم در کوچه‌ی بیسون زندگی می‌کنند. اما وقت ندارم اسم همه‌شان را برایتان بگویم. بقیه‌ی آدم‌های کوچه و بولوار بل‌ویل بیش‌تر یهودی و عربند، و همین‌طور می‌روند تا گوت دور *Goutte d'or* و بعد محله‌ی فرانسوی‌ها شروع می‌شود.

اوایل نمی‌دانستم که مادر ندارم. حتی نمی‌دانستم که آدم باید مادر داشته باشد. رزا خانم خوش نداشت در این مورد حرفی بزند، چون نمی‌خواست من زیاد به این چیزها فکر کنم. نمی‌دانم چرا به دنیا آمدم و واقعاً چه اتفاقی افتاده. دوستم لوماهوت *Le Mahoute*، که خیلی از من بزرگ‌تر است، گفت: این وضع، نتیجه‌ی بدی شرایط بهداشتی است. او در کازای الجزیره متولد شده بود و حالا در فرانسه زندگی می‌کرد. وقتی به دنیا آمده، هنوز در آن‌جا بهداشت وجود نداشته، چون نه وسیله‌ی شستن بوده و نه آب آشامیدنی و نه هیچ‌چیز دیگر. لوماهوت همه‌ی این چیزها را بعداً فهمید - وقتی که پدرش می‌خواست خودش را تبرئه کند و برایش قسم خورده که هیچ‌کس از ته دل نمی‌خواهد بدی کند.

لوماهوت به من گفت که زن‌هایی که خودشان جور خودشان را می‌کشند، حالا یک قرص بهداشتی دارند. اما او زودتر از آن قرص به دنیا آمده.

بودند مادرهایی که هفته‌ای یکی دو بار پیش ما پدیدایشان می‌شد. اما همیشه برای دیدن بچه‌های دیگر می‌آمدند. همه‌ی بچه‌هایی که پیش رزا خانم زندگی می‌کردیم، بچه‌ج... بودیم و وقتی که مادرها برای تأمین زندگی‌شان برای چند ماهی به شهرستان می‌رفتند، قبل و بعد از سفرشان به دیدن بچه‌هایشان می‌آمدند. و به این ترتیب بود که دلخوریم از مادرم شروع شد. به نظرم می‌رسید که همه مادر داشتند، به جز من. شروع کردم به دل‌درد گرفتن و دل‌آشوبه شدن، تا مگر این‌جوری مادرم را به آمدن وادار کنم. در پیاده‌روی روبه‌رو بچه‌ای بود که یک بادکنک داشت و می‌گفت هر وقت دلش درد می‌گیرد، مادرش به دیدنش می‌آید. دلم درد گرفت، اما فایده‌ای نکرد. بعدش هم دل‌آشوبه پیدا کردم. آن هم بی‌فایده بود. حتی برای این که بیش‌تر جلب توجه کنم، به همه‌جای آپارتمان ریدم. خبری نشد. مادرم نیامد. رزا خانم هم فحش داد. بهم گفت: عرب کون‌نشور. اولین بار بود که فحش داد. اما او که فرانسوی نبود. گریه‌کنان بهش گفتم: می‌خواهم مادرم را ببینم و تا چند هفته بعد هم برای گرفتن انتقام به همه‌جای آپارتمان ریدم. رزا خانم بالأخره گفت که اگر به این کار ادامه بدهم سروکارم با پرورشگاه می‌افتد. این را که گفت، ترسیدم. چون پرورشگاه اولین چیزی است که بچه‌ها را از آن می‌ترسانند. محض خالی نبودن عریضه، به ریدن ادامه دادم. اما حال و روزی نداشتم. در آن موقع هفت تا بچه‌ی مادر-ج... بودیم که پیش رزا خانم زندگی می‌کردیم. و هر هفت‌تامان، تا آن‌جا که می‌توانستیم به همه‌جای آپارتمان می‌ریدیم، چون در تقلید، هیچ موجودی به پای بچه‌ها نمی‌رسد. آن‌قدر که در همه‌جا ریخته شده بود که مال من در آن میان گم بود.

رزا خانم دیگر پیر و خسته شده بود و حتی اگر پیر و خسته هم نبود، طاقتش طاق می‌شد. به هر حال، یهودی بود و به قدر کافی زجر کشیده بود. روزی چندین بار وزن نود و پنج کیلویش را با دو پای بی‌چاره‌اش از پله‌ها بالا می‌کشید و وقتی هم وارد خانه می‌شد و بوی گه به دماغش می‌خورد، خودش را با تمام بار و بندیش روی مبل ول می‌کرد و می‌زد زیر گریه. آخر باید دردش را حس کرد. فرانسوی‌ها پنجاه میلیون نفر هستند و او می‌گفت اگر همه‌شان همان کاری را کرده بودند که ما می‌کنیم، آلمانی‌ها عاجز شده بودند و گورشان را گم کرده بودند. رزا خانم آلمان را در زمان جنگ خوب شناخته بود، ولی از آن‌جا که در برده بود. به محض آن که وارد می‌شد و بوی گه را می‌شنید، فریادش بلند می‌شد که: «آشویتس یعنی همین! آشویتس یعنی همین!» چون یهودی بود، به آشویتس برده بودندش. اما درباره‌ی تبعیض نژادی همیشه درست فکر می‌کرد. مثلاً بین ما یک موسی *Moise* کوچولو

بود که رزا خانم مثل یک عرب کنیف با او رفتار می‌کرد. اما با من هرگز. آن وقت‌ها نمی‌دانستم که با وجود وزن زیادش، ظرافت‌هایی هم دارد. بالأخره وقتی دیدم به جایی نمی‌رسم و مادرم نمی‌آید، دست برداشتم. اما درد دل و دل‌آشوبه‌ام تا مدت‌ها ادامه داشت و حتی حالا هم گاهی دلم درد می‌گیرد. بعد سعی کردم جور دیگری جلو توجه کنم. بنا کردم به دله‌دزدی از مغازه‌ها. یک گوجه‌فرنگی یا یک طالبی برمی‌داشتم و همیشه هم منتظر می‌شدم که یک نفر نگاهم کند تا کارم دیده شود. وقتی مغازه‌دار می‌آمد و یک پس‌گردنی نثارم می‌کرد، داد و فریادم به هوا می‌رفت. اما بالأخره یکی پیدا شده بود که به من محل بگذارد.

یک بار، تخم‌مرغی از یکی از خواربارفروشی‌ها دزدیدم. فروشنده که زن بود، مرا دید. ترجیح می‌دادم جایی دزدی کنم که یک زن باشد. چون از تنها چیزی که مطمئن بودم، این بود که مادرم زن است و جور دیگری نمی‌تواند باشد. یک تخم‌مرغ برداشتم و توی جیبم گذاشتم. فروشنده آمد. منتظر بودم بخواباند توی گوشم تا همه حسابی متوجهم بشوند. اما او کنارم خم شد و دستی به سرم کشید. حتی گفت:

- چه قدر تو مامانی هستی!

اول فکر مردم می‌خواهد با نرم‌زبانی تخم‌مرغش را پس بگیرد. تخم‌مرغ را محکم در جیبم نگاه داشتم و به ته جیبم فشارش دادم. می‌توانست با یک پس‌گردنی تنبیهم کند. مثل همه‌ی مادرها که می‌خواهند بچه‌شان را متوجه بدی کارشان بکنند. اما او بلند شد، رفت کنار پیش‌خوان، و یک تخم‌مرغ دیگر هم برداشت و به من داد. بعد مرا بوسید. در یک آن شادی سراپایم را گرفت، طوری که نمی‌توانم بازگو کنم. چون ممکن نیست. تا نزدیکی ظهر جلوی مغازه منتظر ایستادم. نمی‌دانستم منتظر چه هستم. گاهی اوقات آن خانم خوب به من لبخند می‌زد و من همان‌جا، تخم‌مرغ به دست، مانده بودم. شش سال، یا در همین حدود داشتم و با داشتن یک تخم‌مرغ فکر می‌کردم که همه‌ی دنیا مال من است. به خانه برگشتم و تا شب دل‌درد داشتم. رزا خانم برای دادن شهادت دروغی که لولا Lola خانم ازش خواسته بود، به اداره‌ی پلیس رفته بود.

لولا خانم از آن لباس‌های عوضی می‌پوشید و در طبقه‌ی چهارم زندگی می‌کرد. در جنگل بولونی Bois de Boulogne هم کار می‌کرد. پیش از آمدن به این‌جا، در سنگال قهرمان بوکس بود. در بوآ دو بولونی مشت محکمی به سر یک مشتری کوبیده بود و وضع بدی برایش پیش آمده بود و طرف که بیماری مردم‌آزاری داشته، نتوانسته بود بفهمد که قضیه از چه قرار بوده. رزا خانم رفته بود شهادت بدهد که در همان شب با لولا خانم به سینما رفته بود و بعد هم با هم آمده‌اند و تلویزیون تماشا کرده‌اند. بعداً از لولا خانم بیش‌تر برایتان تعریف می‌کنم. واقعاً با بقیه فرق داشت. گاهی از این جور آدم‌ها پیدا می‌شوند. برای همین خیلی دوستش داشتم.

بچه‌ها قوه‌ی تقلیدشان خیلی قوی است. وقتی یکی‌شان کاری می‌کند، بقیه هم فوراً دست‌به‌کار می‌شوند. در آن موقع هفت نفری می‌شدیم که پیش رزا خانم بودیم و دو نفر از جمع ما فقط روزها بودند و آقا موسی سپور که همه می‌شناختندش، هر روز ساعت شش صبح که موقع جمع کردن زباله بود، آن‌ها را به آن‌جا می‌آورد. زنش از یک چیزی مرده بود. بعد از ظهرها بچه‌ها را می‌برد تا خودش بهشان برسد. موسی بود که از من کوچک‌تر بود. بنیانیا Banania بود که همیشه هره‌کره می‌کرد، چون اصلاً خوش‌اخلاق به دنیا آمده بود. میشل Michel بود که پدر و مادر ویتنامی داشت و یک سال بود که رزا خانم نمی‌خواست او حتی یک روز دیگر هم نگاه کند، چون پول برایش نمی‌فرستادند. این یهودی زن خوبی بود، اما بالأخره خوبی هم اندازه داشت. اغلب اتفاق می‌افتاد زن‌هایی که خودشان جور خودشان را می‌کشیدند، برای گذراندن زندگی‌شان به سفر می‌رفتند و خوب پولی هم از این بابت گیرشان می‌آمد. مشتری‌های بیش‌تری به تورشان می‌خورد. بچه‌هایشان را به رزا خانم می‌سپردند و دیگر هم بر نمی‌گشتند و می‌رفتند که می‌رفتند. قصه‌ی همه‌ی بچه‌هایی که به موقع سقط نشده بودند و یا لزومی ندیده بودند که سقطشان کنند، همین بود. رزا خانم گاهی بچه‌ها را در خانواده‌هایی جا می‌داد که احساس تنهایی می‌کردند و به حضور شخص سومی احتیاج داشتند. اما کار مشکلی بود. چون به هر حال، برای این کارها قانونی وجود دارد. وقتی زنی مجبور باشد خودش جور خودش را بکشد، دیگر نمی‌تواند حق نگه‌داری بچه‌اش را داشته باشد و این از عواقب جدی... شدن است و به دلیل ترس از گرفتار شدن، بچه‌اش را قایم می‌کند. بچه‌اش را پیش آشناها می‌گذارد یا پیش کسانی که مطمئن و رازدار هستند. نمی‌توانم از تمام بچه‌هایی که پهلوی رزا خانم بودند بریتان بگویم. اما کم بودند کسانی که مثل من برای همیشه آن‌جا ماندنی باشند. کسی که بعد از من بیش‌تر از همه آن‌جا مانده بود، موسی بود. بعد بنانیا و بعد هم میشل که بالأخره هم یکی از کافه‌چی‌های کوچه‌ی مسیو لو پرنس Monsieur le Prince او را با خود برد و اگر حالا ببینمش دیگر نمی‌شناسمش. چون قضیه مال خیلی وقت پیش است. اولین بار که بهانه‌ی مادرم را گرفتم، رزا خانم گفت که کوچولوی پرتوقعی هستم و گفت که همه‌ی عرب‌ها این‌طوری‌اند و تا بهشان رو بدهی آستر می‌خواهند.

رزا خانم خودش همچو عقیده‌ای نداشت و این حرف را به خاطر پیش‌داوری‌های مردم می‌گفت و من خوب می‌دانستم که دردانه‌ی بچه‌هایش هستم. وقتی گریه می‌کردم، بقیه هم می‌زدند زیر گریه و رزا خانم یک‌دفعه با هفت تا بچه که با گریه و فریاد مادرشان را می‌خواستند، روبه‌رو می‌شد. بالأخره هم یک روز تشنج اعصاب گرفت. موهایی را که نداشت می‌کند و گریه می‌کرد و به خاطر حق‌نشناسی ما آب‌غوره می‌گرفت. صورتش را میان دست‌هایش قایم می‌کرد و زار می‌زد. اما سن ما ترحم نمی‌شناخت. حتی از دیوارها هم گج می‌ریخت و این البته نه به دلیل گریه‌های رزا خانم، بلکه جنس بد گچ‌ها بود. رزا خانم موهای خاکستری رنگی داشت که دایم می‌ریختند، چون دیگر نمی‌توانستند روی سرش بند شوند. از طاس شدن خیلی می‌ترسید. طاسی برای زنی که چیز دیگری ندارد و حشتناک است. بیش از هر کس دیگری کپل و پستان داشت و هر وقت که خودش را در آینه نگاه می‌کرد، لبخندهای عریض و طولی می‌زند، انگار سعی می‌کرد از خودش خوشش بیاید. یکشنبه‌ها چسان‌فسان می‌کرد، کلاه‌گیس خرمایی‌رنگش را سرش می‌گذاشت و می‌رفت میدان بولیو Beaulieu و ساعت‌ها در نهایت آراستگی همان‌جا می‌ماند. روزی چند بار خودش را بزک می‌کرد. خب توقع داشتید چه کند. با کلاه‌گیس و آرایش، کم‌تر توی ذوق می‌زد و همیشه هم برای آپارتمان گل می‌خرید تا دوروبرش قشنگ‌تر باشد. وقتی رزا خانم آرام گرفت، مرا به سمت مبال کشید و گفت که بچه‌ی توطئه‌چینی هستم و توطئه‌چین‌ها همیشه جایشان در زندان است. بعد گفت که مادرم تمام کارهای مرا می‌بیند و اگر دلم می‌خواهد که بالأخره روزی او را ببینم، باید زندگی درست و شرافت‌مندانه‌ای داشته باشم و بچه‌بازی‌های احمقانه نکنم. مباله که مرا به آن مرده بود، خیلی کوچک بود و رزا خانم به خاطر وسعت هیكل و آن‌همه وزنش، درست در آن جا نمی‌گرفت. برای آدم تنهایی مثل او، آن‌همه وزن خیلی عجیب بود. فکر می‌کنم در آن‌جا خودش را حتی تنهاتر حس می‌کرد.

وقتی حواله‌ی یکی از ما بچه‌ها دیر می‌رسید، رزا خانم مقصر را بیرون نمی‌کرد. برای بنانیای کوچولو همین وضع پیش آمده بود. پدرش را کسی نمی‌شناخت و کسی هم نمی‌توانست به او ایرادی بگیرد. هر شش ماه یک بار هم مادرش کمی پول می‌فرستاد، آن هم نامرتب. رزا خانم با بنانیا دعوا می‌کرد، اما بنانیا اصلاً حالیش نبود. چون فقط سه سال داشت و پر از لبخند بود. فکر می‌کنم که شاید رزا خانم حاضر بود بنانیا را به پرورشگاه بدهد، اما لبخندش را نه. و چون هر دو لازم و ملزوم هم بودند، رزا خانم مجبور بود هر دو را نگاه دارد. من موظف بودم بنانیا را به خانه‌ی آفریقایی‌های کوچه‌ی بیسون ببرم تا سیاه‌پوست‌ها را ببیند. رزا خانم خیلی به این کار راغب بود.



- باید سیاه‌ها را ببیند. اگر نبیند، بعدها نمی‌تواند به اجتماعشان وارد شود.

بنابراین را خودم می‌بردم. خیلی ازش استقبال می‌کردند. چون آدم‌های آن‌جا از خانواده‌شان که در آفریقا زندگی می‌کردند دور بودند و دیدن یک بچه، آن‌ها را به یاد بچه‌های خودشان می‌انداخت. رزا خانم اصلاً نمی‌دانست بنابیا که اسمش توره Roure بود، اهل مالزی بود یا سنگال یا گینه، یا جای دیگر. مادرش قبل از این که به خانه‌ی ابیجان Abidjan برود، در کوچ‌های سن‌دنی Saint-Denis جور زندگی‌اش را می‌کشید. و این‌ها چیزهایی است که وجودشان در این شغل، دلیل به‌خصوصی ندارد. حواله‌ی موسی هم خیلی نامرتب می‌رسید. اما رزا خانم از این بابت کاری نمی‌توانست بکند. چون یهودی یهودی را تحویل پرورشگاه نمی‌دهد. حواله‌ی سیصد فرانکی من اوّل هر ماه می‌رسید و کسی نمی‌توانست به من حرفی بزند. به نظرم موسی مادری داشته که از خانواده‌اش خجالت می‌کشید و تازه خانواده‌اش هم از جریانش خبری نداشته‌اند و خانواده‌ی خوش‌نامی هم بوده‌اند. موسی موطلائی و چشم‌آبی بود و آن دماغ مشهور را هم نداشت و این‌ها همه‌اش دلایل واضحی بود. کافی بود نگاهش کنی تا بفهمی.

سیصد فرانک ماهانه‌ی من، نقد به دست رزا خانم می‌رسید و به این دلیل، خیلی به من احترام می‌گذاشت. ده سالم شده بود و بحران بلوغ هم داشتم، چون عرب‌ها همیشه در این مورد از دیگران پیشند. می‌دانستم که برای رزا خانم چیز قرص و محکمی هستم و قبل از این که بخواهد به من حمله‌ای بکند، احتیاط به خرج می‌دهد و قبلاً کمی فکر می‌کند. وقتی شش سالم بود، برایم چنین اتفاقی افتاد. خواهید گفت که دارم سال‌ها را با هم قاطی می‌کنم. اما نه. برایتان خواهم گفت که چه‌جوری یک‌هوی بزرگ شدم.

- گوش کن مومو، تو از همه‌ی بچه‌ها بزرگ‌تری. باید برایشان سرمشق باشی. پس دیگر با داستان مامانت زندگی‌مان را تلخ نکن. شماها شناس دارید و از فکر کردن درباره‌شان ناراحت می‌شوید - می‌دانی چه... یعنی چه؟

- یعنی کسی که زندگی‌اش را با پایین‌تنه‌اش اداره کند.

- خیلی دلم می‌خواهد بدانم این چیزها را از کجا یاد گرفته‌ای. اما چیزی که گفتمی درست بود.

- رزا خانم شما هم وقتی جوان و زیبا بودید، زندگی‌تان را از راه پایین‌تنه‌تان اداره می‌کردید؟

لبخندی زد. از شنیدن این که یک وقتی زیبا و جوان بوده، کیف کرد.

- مومو، تو بچه‌ی خوبی هستی. اما آرام باش. کم‌کم کن. من پیرم و مریض. از وقتی که از آشویتس بیرون آمدم جز ناراحتی چیزی نداشتم.

آن‌قدر غمگین بود که حتی نمی‌شد حس کرد که زشت است. دست‌هایم را دور گردنش انداختم و بوسیدمش. مردم محله می‌گفتند که زن بی‌احساسی است و راستش کسی نبود که بهش برسد. همه‌ی بلاها را بدون احساس، تا سن شصت و پنج سالگی تحمل کرده بود و لحظاتی هم بود که باید می‌بخشیدیش.

آن‌قدر گریه کرد که شامم گرفت.

- رزا خانم، ببخشید، شام دارم.

بعد گفتم:

- باشد رزا خانم، در مورد مادرم می‌دانم که دیدنش غیر ممکن است. اما آیا می‌شود به جایش یک سگ بیاورم؟

- چچی؟ چچی؟ فکر می‌کنی برای سگ جا داریم؟ تازه غذایش را چه کار می‌کنی؟ کی برایش پول می‌فرستی؟

اما وقتی از سگ‌فروشی کوچ‌های کلفوتر Calefeutre یک سگ کانیش Caniche کوچولوی خاکستری موفرری دزدیم و به خانه بردم، چیزی نگفتم. وارد سگ‌فروشی شدم و اجازه خواستم که کانیش را ناز کنم. صاحب مغازه، چون با نگاه بهش اطمینان داده بودم که بلدم چطوری با سگ رفتار کنم، سگ را به من داد. سگ را گرفتم، نازش کردم، و مثل برق زدم به چاک. اگر چیزی را خوب بلد باشم، همین دویدم است. بدون دویدن، در زندگی هیچ کاری پیش نمی‌رود.

با این سگ، یک بدبختی حسابی برای خودم درست کردم. آن قدر دوستش داشتم که نکو. بقیه هم دوستش داشتند. غیر از بنابیا که اصلاً حالیش نبود و همین طوری هم بی دلیل خوشحال بود. البته هیچ وقت سیاهی را ندیده‌ام که خوشحالی اش علت داشته باشد. سگ را توی بغلم گرفته بودم و نمی توانستم اسمی برایش پیدا کنم. هر وقت به یاد اسم تارزان و زورو می افتادم، یادم می آمد که یک جایی، یک اسمی هست که مال کسی نیست و منظر انتخاب شدن است. بالأخره اسمش را گذاشتم سوپر Super، به این شرط که اگر اسم قشنگ تری پیدا کردم، بتوانم عوضش کنم. همه ی عشق و علاقه ای را که در وجودم ذخیره شده بود، به سوپر دادم. نمی دانم اگر سوپر نبود چه می کردم. واقعاً وجودش لازم بود. وگرنه بعید نبود عاقبت کارم به زندان بکشد. وقتی گردش می بردمش، حس می کردم کسی هستم. چون تنها کسی بودم که او در دنیا داشت. آن قدر دوستش داشتم که حتی بخشیدمش. حدود نه سال داشتم و در این سن فکر آدم به کار افتاده است، مگر در صورتی که خوشبخت باشد. باید یک چیزی بگویم. دلم هم نمی خواهد کسی را با این حرفم ناراحت کنم. اما ماندن پهلوی رزا خانم کسل کننده بود؛ گرچه بهش عادت کرده بودیم. پس وقتی که سوپر در مقابل چشمانم شروع کرد به بزرگ شدن، البته از نقطه نظر احساسی، خواستم برایش یک زندگی بسازم - کاری که دلم می خواست برای خودم بکنم، البته اگر امکانش بود. یادآوری هم بکنم که او هر کسی نبود، بلکه یک سگ بود. خانمی گفت: «اوه چه سگ قشنگی!» و پرسید آیا این سگ مال من است و آیا می فروشمش؟ قیافه ی عوضی داشتم و او می فهمید که سگ، سگ اصیلی است. سوپر را به پانصد فرانک فروختم. البته پانصد فرانک خواستن از آن کارها بود. اما این کار را کردم تا بدانم قدرت مالی خانم چه قدر است. شانس آورده بودم. چون خانم حتی ماشین و راننده هم داشت. فوراً سوپر را در ماشین گذاشت تا مبادا فک و فامیلم به خاطر کاری که می کردم جنجال راه بیندازند. حالا یک چیزی بهتان می گویم. شاید هم باور نکنید. پانصد فرانک را گرفتم و آن را در سوراخ گنداب رو انداختم. بعد نشستم لب پیاده رو و زار سیری زدم. اما خوشحال بودم. زندگی پیش رزا خانم تأمین نداشت و ما همه مان به نخعی بند بودیم. پیرزن مریض بود و بی پول. تهدید پرورشگاه هم دور سرمان می چرخید و همچو وضعی برای سگ زندگی نمی شد. وقتی به خانه برگشتم و به رزا خانم گفتم که سگ را در مقابل پانصد فرانک فروختم و پول را در سوراخ گنداب رو انداختم، حسابی به وحشت افتاد. ورنه اندام کرد و بعد دوید توی اتاقش و در را از پشت قفل کرد. از آن به بعد هم همیشه در را قفل می کرد و می خوابید، از ترس این که مبادا بروم و سرش را ببرم. بچه ها وقتی باخبر شدند، قیل و قال و حشتناکی به راه انداختند. چون سوپر را از ته دلشان دوست نداشتند و فقط می خواستند با او بازی کنند. هفت یا هشت نفر بودیم. سلیمه بود، وقتی همسایه ها مادرش را به عنوان ج... خیابانی لو داده بودند و مأموران انجمن خیریه با کیفرخواست تخلف از عفت سررسیده بودند، به وسیله ی مادرش نجات پیدا کرده بود. مادر مشتری را ول کرده، و سلیمه را که در آشپزخانه بود از پنجره به طبقه ی پایین برده و تمام شب را در یک سطل آشغال قايم کرده بود. بعد صبح که شده بود، با بچه ای که بوی آشغال می داد و حالت شدید عصبی داشت، پهلوی رزا خانم آمده بود. آنتوان Antoine بود که آمد و رفت، و یک فرانسوی اصیل بود. تنها فرانسوی اصیل جمع ما بود. خوب نگاهش می کردیم تا ببینیم چه جور است. اما او فقط دو سال داشت و به همین دلیل، چیز مهمی دستگیرمان نشد. کس دیگری یادم نمی آید. چون دایم عوض می شدند. مادرها می آمدند و بچه هایشان را می بردند. رزا خانم می گفت زنهایی که خودشان زندگی شان را می چرخانند، روحاً آدمهای سالمی نیستند. چون جاکیش ها اکثراً دیگر آن طور که باید کارشان را درست انجام نمی دهند. آن ها به بچه هایشان نیاز دارند تا دلیلی برای زندگی کردن داشته باشند. تا فراغتی پیدا می کردند، می آمدند و یا گاهی اوقات که مریض می شدند، با بچه هایشان به بیلاقات می رفتند. هرگز نفهمیدم چرا ج...هایی که کارت دارند، نمی توانند خودشان بچه هایشان را نگاه دارند. دیگران از این بابت ابایی ندارند. رزا خانم معتقد بود که این به خاطر ارزشی است که فرانسوی ها برای پایین تنه قائلند. در جاهای دیگر از این چیزها خبری نیست. اما در این جا وسعتی گرفته که تا وقتی آدم به چشم خود نبیند، برایش تصورکردنی نیست. رزا خانم می گفت که پایین تنه و لویی چهاردهم، مهم ترین چیزهایی هستند که فرانسوی ها دارند و ج...ها به این خاطر زجر می کشند که زنان شرافتمند می خواهند پایین تنه شان فقط مال خودشان باشد. در خانه ی ما، مادرهای گریان زیاد دیدم. زن ها خیلی ترسیده بودند و رزا دلداری شان می داد و می گفت رئیس پلیسی را می شناسد که خودش بچه ی یک ج... بوده و از رزا خانم پشتیبانی می کند. یک یهودی هم می شناسد که آن چنان اسناد تقلبی درست می کند که هیچ کس نمی تواند بفهمد، چون با اصل مو نمی زند. من هرگز این یهودی را ندیدم. چون رزا خانم جای او را بروز نمی داد. آن ها با همدیگر در خانه ی یهودیان آلمان آشنا شده بودند و به خاطر اشتباهی که شده بود، هلاکشان نکرده بودند و بهشان اطمینان داده بودند که دیگر دستگیرشان نمی کنند. مرد یهودی در جایی در

محلّه‌ی فرانسوی‌ها بود و مثل دیوانه‌ها تندتند سند جعل می‌کرد. به لطف او بود که رزا خانم اوراقی داشت که ثابت می‌کرد خودش نیست و کس دیگری است، مثل بقیه. او می‌گفت با وجود این اوراق، حتی اسرائیلی‌ها هم نمی‌توانند چیزی را بر علیه او ثابت کنند.

البته او هرگز نمی‌توانست کاملاً آسوده‌خاطر باشد. چون برای آسوده‌گی کامل، باید می‌مرد. در زندگی همیشه وحشت وجود دارد.

داشتم برایتان می‌گفتم که بچه‌ها وقتی فهمیدند سوپر را بخشیده‌ام تا آینده‌اش تأمین باشد و ما این تأمین را نداریم، کلی عصبانی شدند. البته غیر از بنانیا که مثل همیشه خوشحال بود. بهتان گفتم که این احمق مال این دنیا نبود. چهار سالش شده بود، اما هنوز خوش بود.

رزا خانم اولین کاری که فردای آن روز کرد، این بود که مرا پیش دکتر کاتز Katz کشاند، تا مطمئن شود چیزی نیست. رزا خانم می‌خواست یک آزمایش خون هم از من بکنند تا مبادا مثل عرب‌ها سفلیس گرفته باشم. اما دکتر کاتز آن قدر عصبانی شد که ریشش می‌لرزید. یادم رفت بهتان بگویم که او ریش داشت.

با رزا خانم دعوی مفصلی کرد و با فریاد بهش گفتم که این‌ها همان پیچ‌های اورلثان است و مقصود از پیچ‌های اورلثان هم این است که سال پیش در شهر اورلثان، چند زن یهودی در مغازه‌ای که لباس‌های دوخته می‌فروخت غیبتشان زد و بعدها مردم گفتند که آن‌ها را دزدیده‌اند تا به فاحشه‌خانه‌ها ببرند.

رزا خانم هنوز حالش جا نیامده بود.

- قضیه را درست تعریف کن.

- پانصد فرانک گرفته و همه را توی سوراخ گنداب‌رو انداخته.

- این اولین خشونتت بوده؟

رزا خانم به من نگاه کرد و جواب نداد. حسابی دلم گرفته بود. هرگز نخواستیم بودم کسی را ناراحت کنم. خیلی درویشم. پشت سر دکتر کاتز یک کشتی بادبانی بود که با بادبان‌های سفیدش روی یک بخاری هیزمی قرار گرفته بود و چون خیلی ناراحت بودم و دلم می‌خواست از خودم دور بشوم و به خیلی دورها بروم، شروع کردم آن را به پرواز درآوردن. رویش نشستم و خیلی مطمئن، از اقیانوس‌ها گذشتم. فکر کنم با کشتی دکتر کاتز بود که برای اولین بار آن‌همه دور رفتم.

در این مورد نمی‌توانم بگویم بچه بودم. چون هنوز هم اگر بخوام، می‌توانم روی کشتی بادبانی دکتر کاتز بنشینم و تکوتنها به جاهای دور بروم. هرگز هم در این باره با کسی حرف نزدیم و همیشه هم قیافه‌ای می‌گرفتم که فکر می‌کنند پیششان هستم.

- دکتر، از شما خواهش می‌کنم این بچه را خوب معاینه کنید. به خاطر قلبم، حرص و جوش را برایم قدغن کرده‌اید و حالا او عزیزترین چیز زندگی‌اش را فروخته و پانصد فرانک را هم در گنداب‌رو انداخته. حتی در آشویتس هم این کار را نمی‌کردند.

دکتر کاتز را، هم عرب‌ها و هم یهودی‌های کوچکی بیسون، به خاطر مهربانیش می‌شناختند و او از صبح تا شب و حتی دیروقت، همه را معالجه می‌کرد.

از او خاطره‌ی خوبی نگاه داشتم. تنها جایی بود که می‌شنیدم درباره‌ی من حرف می‌زنند و طوری آزمایش می‌کنند که انگار چیز مهمی هستم. اغلب تنها به آن‌جا می‌رفتم، نه این که مریض بودم. بلکه برای نشستن در اتاق انتظارش.

مدتی آن‌جا می‌ماندم. او می‌دید در حالی که این‌همه بدبختی تو دنیا هست، من بدون دلیل آن‌جا نشسته‌ام و یک صندلیش را گرفته‌ام، اما همیشه همین‌طوری با مهربانی به من لبخند می‌زد و عصبانی هم نمی‌شد. هر وقت نگاهش می‌کردم، به این فکر می‌افتادم که اگر قرار باشد پدری داشته باشم، همین دکتر کاتز را انتخاب می‌کنم.

- آن قدر آن سگ را دوست داشت که حتی شب‌ها هم آن را بغل خودش می‌خواباند. حالا ببین با آن چه کرده؟ فروختش و پولش را دور ریخت. دکتر، این بچه مثل بقیه‌ی بچه‌ها نیست. می‌ترسم که در خانواده‌اش کسی دیوانه بوده باشد.

- رزا خانم، بهتان اطمینان می‌دهم که هیچ اتفاقی نخواهد افتاد. هیچ اتفاقی.

زدم زیر گریه. می دانستم که هیچ اتفاقی نخواهد افتاد. اما برای اولین بار بود که آن را به این راحتی می شنیدم.  
- محمّد کوچولو، دلیلی برای گریه کردن وجود ندارد. ولی اگر دوست داری گریه کنی، گریه کن. آیا اغلب گریه می کنی؟

رزا خانم گفت:

- هرگز، این بچه هرگز گریه نمی کند و خدا می داند که چه قدر زجر می کشم.

دکتر گفت:

- خب، می بینید که حالا حالش بهتر شده. دارد گریه می کند و دارد درست رشد می کند رزا خانم، خوب کردید او را پیش من آوردید. برایتان مسکن تحویز می کنم. ناراحتی تان فقط اضطراب است.

- دکتر، وقتی کسی سروکارش با بچه هاست، فراوان دچار اضطراب می شود. اگر هم دلواپشان نباشیم که حسابی لات می شوند.

وقتی بیرون رفتیم، دست های همدیگر را گرفته بودیم و می رفتیم.

رزا خانم دوست دارد که همیشه کسی همراهش باشد. وقتی بخواید بیرون برود، لباس پوشیدنش را خیلی طول می دهد. چون روزی زن بوده و هنوز هم چیزکی از آن در او باقی مانده.

خیلی بزک می کند. اما در این سن، پنهان کردن صورتش دیگر فایده ای ندارد. قیافه ای دارد عین قورباغه ی پیر جهود با عینک و تنگی نفس. وقتی با خواربار، از پله ها بالا می رود، همه اش می ایستد و می گوید که بالأخره یک روز همان جا می افتد و می میرد، انگار بالا رفتن از تمام این شش طبقه خیلی کار مهمی است.

وقتی به خانه رسیدیم، آقای ندا آمده Neda Amede را دیدیم که پانداز است و به او جاکیش هم می‌گویند. اگر محله‌ی ما را بشناسید، می‌دانید که از بومی‌های آفریقایی پر است. خانه‌های فراوانی دارند که بهشان بیغوله می‌گویند و از وسایل ابتدایی زندگی، مثل شوفاژ و وسایل بهداشتی در آن‌ها خبری نیست. چون شهر پاریس تا این‌جاها نمی‌رسد.

در بعضی از خانه‌های سیاه‌پوستان، حدود صد و بیست نفر زندگی می‌کنند که در هر اتاق هشت نفر هستند و در پایین فقط یک مستراح هست، به طوری که آن‌ها کارشان را همه‌جا می‌کنند، چون این از آن کارهایی نیست که بشود برایش صبر کرد. قبل از تولد من، حلبی‌آبادهایی بود که فرانسه آن‌ها را خراب کرد تا توی ذوق نزنند. رزا خانم تعریف می‌کرد که در اوبرویلیه Aubervilliers، خانه‌ای بوده که همه‌ی سنگالی‌ها را در یک اتاق چپانده بودند، پنجره‌هایش هم بسته بوده، و همه‌شان تا صبح از گاز زغال مرده بودند. از دود سمی بدی که از زغال به وجود آمده، در خواب خفه شده بودند. اغلب در کنار کوچی بیسون به دیدنشان می‌رفتم و همیشه هم از من به‌خوبی استقبال می‌کردند. بیش‌ترشان مثل من مسلمان بودند. اما این دلیل استقبالشان نبود. فکر می‌کنم که دیدن بچه‌ی نه‌ساله‌ای که هنوز هیچ فکر مشخصی در سرش نیست، برایشان لذت‌بخش بود. پیرها همیشه فکرهایی در سرشان دارند، و این درست نیست که می‌گویند همه‌ی سیاهان یک شکل هستند. خانم سامبور Sambor برایشان آشپزی می‌کرد. وقتی به سیاهی‌شان عادت می‌کردیم، این خانم دیگر اصلاً شکل آقای دیا Dia نبود. آقای دیا بامزه نبود. چشم‌هایش انگار که برای ترساندن ساخته شده بودند. او همه‌اش کتاب می‌خواند. چاقوی بلندی به این هوا داشت که وقتی به یک چیزی فشارش می‌دادیم، تا نمی‌شد. از آن برای ریش تراشیدن استفاده می‌کرد. اما این‌ها همه‌اش حرف بود. در آن خانه پنجاه نفر بودند و همه حرفش را گوش می‌کردند. وقتی کتاب نمی‌خواند، روی زمین ورزش می‌کرد تا از همه قوی‌تر شود. خیلی پرزور بود. اما باز هم می‌خواست پرزورتر شود. نمی‌فهمیدم چرا آقای که این‌ها همه درشت‌هیکل بود، برای نیرومندتر کردن خوش این کارها را می‌کند. ازش نپرسیدم. اما فکر می‌کنم که خودش را خیلی پرزور نمی‌دانست. من هم گاهی اوقات از ته دل می‌خواستم قوی باشم. گاهی اوقات فکر می‌کردم کاش پلیس بودم و از هیچ‌کس و هیچ‌چیز نمی‌ترسیدم. وقتم را به گردش به دور کلاتتری کوچی‌ی دودون Deudon می‌گذراندم، اما امیدی نداشتم. می‌دانستم که در نه سالگی این کاری است غیر ممکن. هنوز خیلی نابالغ بودم.

آرزو داشتم پلیس شوم، چون پلیس‌ها تأمین دارند. فکر می‌کردم پلیس شدن مهم‌ترین چیز ممکن است. نمی‌دانستم که رئیس پلیس هم وجود دارد. فکر می‌کردم که فقط پلیس هست. بعدها فهمیدم که بهتر از آن هم هست. اما هرگز نتوانستم خودم را تا حد رئیس پلیس بالا بکشانم. از قدرت تصورم خارج بود. چه می‌دانم. هشت، نه، یا ده سالم بود و از این که در دنیا بی‌کس بمانم خیلی می‌ترسیدم. هرچه بالا رفتن از پله‌ها برای رزا خانم سخت‌تر می‌شد و هرچه بعد از بالا رفتن بیشتر از نفس می‌افتاد، خودم را ضعیف‌تر حس می‌کردم و می‌ترسیدم. مسأله‌ی شناسنامه‌ام هم بود که اذیتم می‌کرد. مخصوصاً وقتی که مرا از مدرسه اخراج کردند و گفتند که از سنم خیلی کوچک‌تر هستم. به هر حال، مهم نبود. سندی که ثابت می‌کرد من متولد شده‌ام و وجودم قانونی است، جعلی بود.

همان‌طور که بهتان گفتم، رزا خانم از این اوراق در خانه زیاد داشت و حتی می‌توانست ثابت کند که از چند نسل پیش به این طرف، دیگر یهودی نیست و این‌ها همه‌اش برای روزی بود که اگر پلیس پی‌اش گشت، ارائه کند. از همه نظر پیش‌گیری کرده بود. چون یک‌دفعه غفلتاً به دست پلیس فرانسه دستگیر و به آلمانی‌ها تحویل شده بود و او را در یک میدان وسیع پر از یهودی جا داده بودند. بعد او را به خانه‌ی یهودی‌ها در آلمان فرستاده بودند؛ همان‌جایی که قرار بود آن‌ها را بسوزانند. همیشه می‌ترسید. اما نه مثل بقیه. خیلی زیاد می‌ترسید.

یک شب خواب دیدم و در خواب فریاد زد. از صدا بیدار شدم و دیدم که از جایش بلند شد. خانه‌ی ما دو اتاق داشت و یکی از اتاق‌ها مخصوص خودش بود، به جز اوقاتی که خانه شلوغ می‌شد و من و موسی پهلوی او می‌خوابیدیم.

آن شب یکی از آن شب‌ها بود. اما موسی با ما نبود. یک خانواده یهودی بی‌بچه که از او خوششان می‌آمد، او را پهلوی خودشان برده بودند تا ببینند آیا می‌توانند برای همیشه نگهش دارند یا نه. وقتی موسی به خانه برگشت، درب‌وداغون بود، از بس که سعی کرده بود توجه آن‌ها را به خودش جلب کند. آن‌ها در کوچی تینه <sup>۱</sup> Tienné، یک خواربارفروشی کاشر<sup>۱</sup> داشتند.

وقتی رزا خانم فریاد کشید، من بیدار شدم. چراغ را روشن کرد. یک چشمم را باز کردم. سرش می‌لرزید و چشمانش حالتی داشتند مثل این که چیزی دیده باشند. بعد از تخت‌خواب بیرون آمد، روبدو شامبرش را پوشید و کلیدی را که زیر کمد قایم کرده بود، برداشت.

به طرف پله‌ها رفت و سرازیر شد. دنبالش رفتم. چون آن‌قدر ترسیده بودم که جرأت نمی‌کردم تنها بمانم. رزا خانم گاهی در روشنی و گاهی در تاریکی از پله‌ها پایین می‌رفت. چراغ خودکار پله‌ها، به خاطر صرفه‌جویی زود خاموش می‌شد. از بس صاحب‌خانه‌مان پدرسوخته است و یک بار وقتی خاموش شد، من احمق آن را روشن کردم و رزا خانم که یک طبقه پایین‌تر بود جیغی کشید، چون فکر کرده بود کسی آن‌جاست. به بالا و پایین نگاه کرد و بعد دوباره شروع کرد به پایین رفتن، من هم دنبالش. اما دیگر به کلید چراغ دست نزنم. هر دویمان با این کار ترسیده بودیم. نمی‌دانستم دارد چه اتفاقی می‌افتد. البته این ندانستن عادت شده بود. اما آن بار بیش از همیشه نمی‌دانستم چه اتفاقی دارد می‌افتد. زانوهایم می‌لرزید و دیدن این یهودی که با حيله‌بازی و ترس‌ولرز، مثل این که آن‌جا پر از دشمن یا بدتر از آن باشد، از طبقه‌ها پایین می‌رفت، وحشتناک بود.

رزا خانم وقتی به طبقه‌ی هم‌کف رسید، به کوچی نرفت. به طرف چپ پیچید، به طرف پله‌های زیرزمینی که چراغ نداشت و حتی در تابستان هم تاریک بود. رزا خانم آمدن به این قسمت از خانه را قذغن کرده بود. چون همیشه در چنین جاهایی بچه‌ها را خفه می‌کردند. وقتی رزا خانم به طرف این پله‌ها رفت، فکر کردم دیگر گند قضیه بالا آمده و زده به سرش. خواستم بروم دکتر کاتر را بیدار کنم. اما آن‌قدر ترسیده بودم که ترجیح دادم همان‌جا بمانم و تکان نخورم.

مطمئن بودم که اگر حرکتی می‌کردم، جن‌ها با جیغ و فریاد، از مخفی‌گاهشان بیرون می‌پریدند و از هر طرف به من حمله‌ور می‌شدند؛ همان جن‌هایی که از وقتی به دنیا آمده بودم، در کمین نشسته بودند.

در آن وقت بود که یک کمی نور دیدم. نور از زیرزمین بود و کمی ترسم ریخت. جن‌ها معمولاً چراغ روشن نمی‌کنند و تاریکی را همیشه ترجیح می‌دهند.

پایین رفتم و رسیدم به راهرو که بوی شاش و حتی بدتر از شاش می‌داد. چون فقط برای صد سیاهی که در آن‌جا زندگی می‌کردند یک مستراح بود و آن‌ها هم هر جا که شده بود کارشان را کرده بودند. زیرزمین به قسمت‌های مختلفی تقسیم شده بود. یکی از درها باز بود. از همان‌جا بود که رزا خانم داخل شده بود و از همان‌جا بود که نور می‌آمد. تماشا کردم.

وسط زیرزمین، مبل قرمز رنگی بود به کلی گودافتاده و چرک و زواردررفته، رزا خانم روی آن نشسته بود. سنگ‌های دیوار مثل دندان بیرون زده بودند و به نظر می‌آمد که دارند چیزی را مسخره می‌کنند. روی یک کمد، شمعدانی بود هفت‌شاخه، با یک شمع روشن.

با کمال تعجب، تخت‌خوابی دیدم در وضعی که بهتر بود دورش می‌انداختند. اما با ملافه و بالش و روتخت‌خوابی، کیسه‌های سیب‌زمینی، یک بخاری، پیت‌های حلبی و جعبه‌های مقوایی پر از ساردین هم بود. آن‌قدر تعجب کرده بودم که دیگر نمی‌ترسیدم. فقط چون کون‌برهنه بودم، داشت سردم می‌شد.

رزا خانم چند دقیقه در این مبل فکسنی ماند. با لذت لبخند می‌زد. قیافه‌ی شیطنت‌باری گرفته بود و حتی می‌شد گفت که حالت پیروزمندان‌ای داشت. مثل ای نبود که کاری بسیار زیرکانه و مهم کرده است. بعد بلند شد. جارویی را که در گوشه‌ای بود برداشت و شروع کرد به جارو کردن زیرزمین. این کار را نباید می‌کرد. چون گردوخاک فراوانی به راه افتاده و هیچ‌چیز از گردوخاک برای تنگی نفسش بدتر نبود. فوراً نفس کشیدن برایش مشکل شد. اما به جارو کردن ادامه داد و کسی نبود که این را بهیچ‌بگوید، به جز من. بقیه حالیشان نبود. البته به او پولی می‌دادند تا از من نگه‌داری کند و تنها وجه مشترکمان این بود که هیچ‌چیز و هیچ‌کس نداشتیم. اما هیچ‌چیز هم از گردوخاک برای تنگی نفسش بدتر نبود.

<sup>۱</sup> کاشر به مواد غذایی مختص قوانین سنتی یهودی می‌گویند. همچنین به محلی می‌گویند که آن را می‌سازند یا می‌فروشند.

بعد جارو را کناری گذاشت و سعی کرد شمع را با فوت خاموش کند، اما با وجود جتهای نفس کافی نداشت. انگشت‌هایش را با زبانش تر کرد و این جوری شمع را خاموش کرد. فوراً زدم به چاک. دیدم کارش را تمام کرده و می‌خواهد بالا برود.

خب، چیزی که نفهمیده بودم. اما به خودم گفتم این هم روی همه‌ی چیزهایی که نفهمیده‌ام. نفهمیدم که از شش طبقه و خورده‌ای پایین آمدن در آن موقع شب، و در زیرزمین نشستن و قیافه‌ی مسخره گرفتن چه کیفی می‌توانست داشته باشد.

وقتی بالا آمد دیگر نمی‌ترسید و من هم دیگر نمی‌ترسیدم. خب، این چیزها مسری‌اند.

خوابیدیم. اما خواب راحت بی‌گناهان به سراغمان نیامد. خیلی در این باره فکر کردم و فکر می‌کنم که آقای هامیل در گفتن آن حرف اشتباه کرده. فکر می‌کنم این گناه‌کارانند که راحت می‌خوانند، چون چیزی حالیشان نیست و برعکس، بی‌گناهان نمی‌توانند حتی یک لحظه چشم روی هم بگذارند، چون نگران همه‌چیز هستند. اگر غیر از این بود، بی‌گناه نمی‌شدند. آقای هامیل برای خودش تکیه‌کلام‌های عجیبی دارد، مثل «تجربه‌ی کهنه‌ی مرا باور کنید»، یا «همان‌طور که احتراماً عرض کردم» و چیزهای دیگری که خوش‌آیند من هستند و مرا به یاد او می‌اندازند. مردی بود که از آن بهتر نمی‌شد بود. به من نوشتن «زبان اجدادی» ام را یاد می‌داد...

همیشه می‌گفت «اجداد»، چون نمی‌خواست از پدر و مادرم حرفی زده باشد. یادم می‌داد قرآن بخوانم، چون رزا خانم می‌گفت که این کار برای عرب‌ها خوب است. وقتی ازش پرسیدم از کجا می‌داند که اسم من محمد است و من مسلمانم، در صورتی که نه پدر دارم و نه مادر و هیچ مدرکی هم نیست که آن را ثابت کند، ناراحت شد و گفت وقتی که بزرگ و قوی شدم، برایم این چیزها را تعریف خواهد کرد. چون الان خیلی حساس هستم و نمی‌خواهد با حرف‌های ناراحت‌کننده کند. او همیشه می‌گفت اولین چیزی که در بچه‌ها باید مراعاتش را کرد، حساسیت آن‌هاست. به هر حال، برایم فرق نمی‌کرد که مادرم زندگیش را خودش به تنهایی می‌چرخاند. اگر می‌شناختمش، دوستش می‌داشتم و نگاه‌داریش می‌کردم و برایش یک جاکیش خوب می‌شدم. مثل آقای ندا آمده، که وضعش را احتراماً عرض خواهد کرد. خیلی از داشتن رزا خانم خوشحال بودم. اما اگر می‌توانستم بهتر از او را داشته باشم، نه نمی‌گفتم. اه! حتی اگر مادری داشتم که باید نگاه‌داریش می‌کردم، باز می‌توانست از رزا خانم هم نگاه‌داری کنم. آقای ندا چند تا زن دارد که ازشان نگاه‌داری می‌کند. اگر رزا خانم می‌دانست که من محمد هستم و مسلمانم، معنایش این بود که اصل و نسبی داشتم و بی‌هیچی هم نبودم. می‌خواستم بدانم مادرم کجاست و چرا به دیدنم نمی‌آید. اما رزا خانم شروع به گریه کرد و گفت من حق‌شناس نیستم و هیچ احساسی نسبت به او ندارم و یکی دیگر را می‌خواهم. قضیه را ول کردم. خب، می‌دانستم که وقتی زنی خودش زندگیش را بچرخاند و بچه هم داشته باشد، دلیل این است که نتوانسته به‌موقع بچه را سقط کند و بعد همان بچه‌ها، بچه‌هایی شده‌اند که بهشان می‌گویند مادرچ... اما بامزه این جاست که رزا خانم مطمئن بود من محمد هستم و مسلمانم. مسلماً این چیزها را برای خوش‌آمد من اختراع نکرده بود. یک بار وقتی که آقای هامیل داشت از زندگی سید عبدالرحمان که والی شهر الجزیره بود تعریف می‌کرد، در این باره با او حرف زدم.

آقای هامیل اهل الجزیره بود و سی سال پیش هم به زیارت مکه رفته بود. سید عبدالرحمن الجزیره‌ای هم امام محبوبش بود. چون به قول خودش، پیرهن همیشه از هر چیزی به تن نزدیک‌تر است.

او یک قالی دارد که صورت هم‌وطن دیگرش را نشان می‌دهد. سید والی داداد که همیشه برای نماز روی سجاده‌اش می‌نشستم که توسط ماهی‌ها کشیده می‌شد. قضیه‌ی ماهی‌هایی که در هوا قالی‌ای را به دنبال خود بکشند، نمی‌تواند خیلی جدی باشد. اما خوب این یک قصه‌ی مذهبی بود.

- آقای هامیل، از کجا فهمیده‌اند که من محمدم و مسلمانم، در حالی که چیزی برای اثبات این موضوع نداشته‌اند؟

آقای هامیل همیشه وقتی می‌خواهد بگوید خواست خدا بوده، یک دستش را بالا می‌برد.

- تو را وقتی خیلی کوچک بودی، به رزا خانم داده‌اند و او دفتر ثبت احوال ندارد. محمد کوچولو، رزا خانم بعد از تو، آمد و رفت خیلی از بچه‌ها را دیده و اسرار شغلی خودش را دارد. چون گاهی اوقات زن‌های رازنگه‌دار هم پیدا می‌شوند. تو را به اسم محمد، و بنابراین مسلمان، به یاد سپرده و آن‌وقت کسی که تو را به دنیا آورده، دیگر نشانی از خود به جا نگذاشته. تنها نشانی که از زندگی به جا گذاشته تویی، محمد کوچولویم و تو بچه‌ی قشنگی هستی. فکر کن که پدرت در جنگ الجزیره کشته شده. این که آدم قهرمان آزادی ایشد، خیلی بااهمیت و زیباست.

- آقای هامیل، ترجیح می‌دهم به جای قهرمان، پدر داشتم. ترجیح می‌دادم که پدرم یک جاکیش خوب بود و از مادرم نگاه‌داری می‌کرد.

- محمّد کوچولو، تو نباید از این حرف‌ها بزنی. یک‌کمی به یوگسلاوی‌ها و کرسی‌ها هم فکر کن. همیشه همه‌ی تقصیرها را به گردن ما می‌اندازند. بچه بزرگ کردن هم در این محله خیلی سخت شده.

اما حس کردم که آقای هامیل چیزی می‌داند که نخواسته بگوید. مرد خوبی بود. همیشه هم در زندگی‌اش قالی فروش دوره‌گرد نبود. می‌توانست آدم مهم‌تری باشد و شاید حتی حقیقتش بوده که روی قالی پرنده‌ای بنشیند که توسط ماهی‌ها کشیده می‌شده.

مثل همان امام مغربی، سید والی داد.

- آقای هامیل، چرا من را از مدرسه بیرون کردند؟ رزا خانم گفت به خاطر این بوده که از سنم بچه‌تر بودم. بعد گفت که از سنم بزرگ‌تر بودم، بعد گفت که سنم آن نبود که باید باشد، و بعد هم مرا پیش دکتر کاتز کشاند و او می‌گفت شاید من با دیگران فرق دارم. مثل یک شاعر بزرگ؟

آقای هامیل به نظر غمگین می‌آمد. این را از چشمانش می‌شد فهمید. همیشه چشمان مردم، غمگین‌تر از بقیه‌ی جاهایشان است.

- محمّد کوچولویم، تو بچه‌ی خیلی حساسی هستی و تفاوت تو و دیگران در همین است...

لبخند زد.

- این روزها حساسیت چقدر نایاب شده.

به عربی حرف می‌زدیم و ترجمه‌ی فرانسوی‌اش به آن قشنگی نیست.

- آقای هامیل، آیا پدرم دزد معروفی بوده و مردم ازش می‌ترسند، یعنی حتی از حرف زدن درباره‌اش هم می‌ترسند؟

- نه، نه محمّد این‌طور نیست. من هرگز چنین چیزی نشنیده‌ام.

- آقای هامیل، پس چه شنیده‌اید؟

چشمانش را پایین انداخت و آهی کشید.

- هیچی.

- هیچی؟

- هیچی.

همیشه با من این‌طوری بوده‌اند. هیچی.

درس تمام شده بود و آقای هامیل داشت از نیس برایم حرف می‌زد که موضوع دل‌خواه من بود.

وقتی از دلقک‌هایی که در خیابان‌ها می‌رقصند و از آدم‌های عظیم‌الجثه‌ی شاد و شنگولی که روی ارابه‌ها نشسته‌اند حرف می‌زد، حس می‌کردم در خانه‌ی خودم هستم. جنگل‌های پر از میموزا و نخل‌های آن‌جا را دوست دارم. آن‌جا پرندگان سفیدی دارد که وقتی بال می‌زنند، مثل این است که از خوشحالی دارند کف می‌زنند.

یک روز، من و موسی و بچه‌ای که اسمش چیز دیگری بود، تصمیم گرفتیم پای پیاده به نیس برویم و در جنگل میموزای آن‌جا از شکارهای خودمان زندگی کنیم. یک روز صبح راه افتادیم و تا میدان پیگال رفتیم، ولی در آن‌جا ترس برمان داشت چون از خانه خیلی دور شده بودیم و بعد برگشتیم. رزا خانم گفت که داشته دیوانه می‌شده. اما او همیشه برای این که احساس خودش را بزرگ‌تر جلوه دهد، این حرف را می‌زند.



باری؛ وقتی بعد از ملاقاتی که با دکتر کاتز کردیم، با رزا خانم برگشتیم خانه، افتخار زیارت آقای ندا آمده را پیدا کردیم. او خوش لباس ترین آدمی است که می‌توانید تصور کنید. او بزرگ‌ترین جاکیش و پاندازی است که سیاهان پاریس به خود دیده‌اند. آمده بود پهلوی رزا خانم تا او برایش نامه‌ای به خانواده‌اش بنویسد. به هیچ‌کس نگفته که نوشتن بلد نیست. کت و شلواری از ابریشم صورتی داشت که می‌شد بهش دست زد، با کلاه و پیراهن صورتی، کراواتش هم صورتی بود و این لباس بیش‌تر قابل توجهش می‌کرد.

اهل نیجریه بود که یکی از کشورهای متعدد آفریقا است. مرد خودساخته‌ای بود و همیشه هم با آن کت و شلوار و انگشترهای الماس‌نشانی که به انگشتانش بود، تکرار می‌کرد: «من خودم، خودم را ساختم.» به هر انگشترش یک انگشتر داشت و وقتی مرده‌اش را در سن پیدا کردند، مجبور شدند انگشتانش را ببرند تا بتوانند انگشترها را به چنگ بیاورند. آخر، موضوع تصفیه حساب بود. این را الان برایتان گفتم که بعداً ناراحت نشوید. وقتی زنده بود، صاحب مرغوب‌ترین تکه پیاده‌روی پیگال<sup>۱</sup> بود. ناخن‌هایش را پیش مانیکوریست درست می‌کرد. ناخن‌ها هم صورتی بودند. یادم رفت بگویم که یک جلیقه هم داشت. مدام، خیلی آرام، با نوک انگشتانش به سیبلش ور می‌رفت. مثل این که می‌خواست با آن مهربان باشد. همیشه هم یک هدیه‌ی خوراکی برای رزا خانم می‌آورد. گرچه رزا خانم عطر را ترجیح می‌داد، چون می‌ترسید بیش از این‌ها چاق شود. من تا بعدها، هرگز حس نکردم که بوی بد بدهد. برای هدیه دادن به رزا خانم، عطر بهترین چیزها بود. چندین و چند تا شیشه داشت. اما هرگز نفهمیدم چرا آن را همیشه به پشت گردنش می‌مالید؛ درست مقل وقتی که جعفری را به گوشت گاو می‌زنند تا معطر شود. این سیاهی که ازش برایتان گفتم، آقای ندا آمده، در واقع بی‌سواد بود. چون زودتر از این که وقت مدرسه‌اش بشود، برای خودش آدمی شده بود. نمی‌خواهم برایتان تاریخ بگویم. اما سیاه‌ها خیلی زجر کشیده‌اند و باید هر وقت که فرصت کردیم، درکشان کنیم. به همین خاطر بود که آقای ندا آمده نامه‌هایش را به رزا خانم می‌داد تا بنویسد. بعد آن‌ها را برای پدر و مادرش که در نیجریه بودند و اسمشان را می‌دانست، می‌فرستاد. در آن‌جا تبعیض نژادی پوستشان را کنده بود، تا آن که انقلاب شد و حکومتی پیدا کردند و دیگر زجر نکشیدند. تبعیض نژادی به من صدمه‌ای نرزد، بنابراین انتظاری نمی‌توانم داشته باشم. به هر حال، سیاه‌ها حتماً عیب‌های دیگری هم دارند.

آقای ندا آمده یا روی تخت‌خوابی می‌نشست که وقتی بیش‌تر از سه چهار نفر نبودیم، روی آن می‌خوابیدیم - و وقتی هم بیش‌تر بودیم پهلوی رزا خانم می‌خوابیدیم - یا این که یک پایش را روی تخت می‌گذاشت و خودش می‌ایستاد تا برای رزا خانم بگوید که چه چیزی به پدر و مادرش بنویسد. آقای ندا آمده وقتی حرف می‌زد، دایم تکان می‌خورد، ناراحت می‌شد، و حتی جداً عصبانی می‌شد و این‌ها به آن معنا نبود که واقعاً عصبانی شده، بلکه می‌خواست به خانواده‌اش خیلی چیزها را بفهماند که نمی‌توانست با بی‌سوادی خودش بیانسان کند. همیشه با پدر عزیز و محترم، شروع می‌کرد و بعد آتشی میشد چون آن‌قدر چیزهای معرکه‌ای وجود داشتند که نمی‌شد بیانسان کرد و به‌ناچار، در قلبش می‌ماندند. قادر به بیان کردنشان نبود. در حالی که به جای هر کلمه باید از دهانش طلا و جواهر می‌ریخت. رزا خانم در نامه‌هایی که برایش می‌نوشت، از تحصیلات او برای مقاطعه‌کار شدن و ساختن سد و خدمت به میهن صحبت می‌کرد. وقتی رزا خانم نامه را می‌خواند او حسابی کیف می‌کرد. رزا خانم دوست داشت آقای ندا آمده را خوشحال ببیند و به همین دلیل، پل و جاده و این‌جور چیزها را برایش می‌ساخت.

آقای ندا آمده به خواندن نامه‌ها گوش می‌کرد و از کارهایی که در نامه‌ها کرده بود لذت فراوان می‌برد و همیشه هم در پاکت پول می‌گذاشت تا آن‌ها حرف‌هایش را باور کنند. با آن کت و شلوار شانزده‌لیزه‌ایش خوشحال بود و حتی از خوشحال هم خوشحال‌تر، و رزا خانم بعداً می‌گفت که وقتی او به نامه‌ها گوش می‌دهد چشمانش حالت چشمان یک مؤمن حقیقی را پیدا می‌کنند. سیاهان آفریقا - چون سیاه‌ها در جاهای دیگری هم هستند - از این حیث از سیاهان دیگر جلوترند. مؤمن‌های حقیقی کسانی هستند که به خدا اعتقاد دارند، مثل آقای هامیل که همیشه از خدا برایم حرف می‌زند و می‌گوید که این چیزها را وقتی جوان هستیم باید یاد بگیریم، چون در جوانی آدم هر چیزی را یاد می‌گیرد.

<sup>۱</sup> پیگال: محله‌ای بدنام در پاریس

آقا ندا آمده روی کراواتش الماسی داشت که برق می زد. رزا خانم می گفت که آن الماس اصل است و نه آنطور که تصور می کردیم بدلی، چون هرگز نباید جانب عدالت را از دست داد!

پدربزرگ مادری رزا خانم در کار الماس بوده و رزا خانم شناخت الماس را از او به ارث برده بود. الماس تقریباً پایین صورت آقای ندا آمده بود که صورت هم مثل الماس برق می زد، ولی البته نه به همان دلیل. رزا خانم هرگز چیزهایی را که در آخرین نامه‌ای که به خانواده‌ی او در آفریقا نوشته بود، یادش نمی آمد. اما می گفت مهم نیست. آدم هرچه کم تر داشته باشد، بیش تر می خواهد باور کند. تازه، آقای ندا آمده هم در پی چیز به خصوصی نبود. فرقی به حالش نمی کرد. همین که پدر و مادرش خوشحال باشند، برایش کافی بود. گاهی اوقات حتی پدر و مادرش را هم فراموش می کرد و برای خودش از چیزی که بوده و کارهایی که می خواست بکند حرف می زد. هرگز ندیده بودم کسی اینطور از خودش حرف بزند. می گفت که همه مثل شاه بهش احترام می گذارند. می گفت «بله، من شاهم» و رزا خانم هم این را در کنار پل‌ها و بقیه‌ی چیزها می نوشت. بعد به من می گفت که آقای ندا آمده حسابی دیوانه شده. دیوانه را هم به زبان یهودی می گفت. او می گفت دیوانه‌ی خطرناکی است و برای این که دردسر درست نکند، باید هر کاری که می خواهد بکنیم. می گویند که تا به حال چندین نفر را کشته، ولی این اتفاقات مابین خود سیاه‌ها افتاده که ورقه‌ی شناسایی نداشتند، چون آن‌ها مثل سیاه‌های آمریکایی که آمریکایی حساب می شوند، فرانسوی نبودند و پلیس فقط در مورد کسانی دخالت می کند که موجودیت داشته باشند. یک روز هم بالأخره با الجزیره‌ای‌ها یا کرسی‌ها سرشاخ می شد و رزا خانم هم مجبور می شد نامه‌ای به خانواده‌اش بنویسد که خواندن آن کسی را دلخوش نمی کرد. نباید فکر کنیم که جاکیش‌ها مثل بقیه‌ی مردم ناراحتی و مشکلات ندارند. آقای ندا آمده همیشه همراه با دو نگهبان می آمد، چون احساس امنیت نمی کرد و باید ازش مراقبت می شد. با دیدنش، آدم بدون یک کلمه حرف تسلیم محض می شد. از بس که قیافه‌های کریهه‌ی داشتند و آدم را می ترسانند. یکی از آن‌ها مشت‌زن بود و آنقدر مشت به صورتش خورده بود که همه چیز صورتش جابه‌جا شده بود. یک چشمش پایین افتاده بود، دماغش له شده بود، و مژه‌هایش، از بس که سر و صورتش را در مسابقات ناتمام مانده شکافته بودند، ریخته بود. چشم دیگرش هم چندان سر جای خودش نبود و مثل این بود که مشت‌ی که به آن چشم دیگر زده‌اند باعث شده این یکی بیرون بزند. اما تا بخوای مشت‌های قوی داشت و کار به همین جا تمام نمی شد. بازوهایی داشت که نظیرش را جای دیگری نمی بینی. رزا خانم به من گفته بود که هرچه بیش تر فکر و خیال بکنم، زودتر بزرگ می شوم و این مشت‌های آقای بورو Boro هم حتماً در تمام زندگی‌شان فکر و خیال کرده بودند که این همه بزرگ بودند.

آن یکی نگهبان، سروکله‌اش سالم مانده بود و این باعث تأسف من بود. چون آدم‌هایی را که دائماً صورتشان در حال تغییر است و هر گوشه‌اش دارد از یک طرف فرار می کند و هرگز دو بار پشت هم یک شکل ندارند، دوست ندارم. به این جور آدم‌ها می گویند ریاکار. البته حتماً برای این صفتش دلالی داشت. کیست که نداشته باشد؟ همه دلشان می خواهد قایم شوند. اما قسم می خورم که این یکی آن چنان قیافه‌ی تقلبی داشت که وقتی به چیزهایی که باید در درونش پنهان کرده باشد فکر می کردی، مو به تنت سیخ می شد. می فهمی منظورم چیست؟

از این‌ها گذشته، دایم به من لبخند می زد و فکر کردم این که سیاه‌ها بچه‌ها را لای نانشان می گذارند و می خورند، راست نیست و این‌ها همه‌اش چرت و پرت است. اما همیشه حس می کردم که باعث برانگیختن اشتهايش می شوم. و به هر حال، آن‌ها در آفریقا آدم خوار بوده‌اند و نمی شود این صفتشان را ازشان گرفت. هر وقت از کنارش می گذشتم، مرا می گرفت و روی زانوش می نشاند و به من می گفت که پسر کوچکی هم سن من دارد و حتی برایش یک دست کامل لباس کابوی خریده که من همیشه آرزوی داشتن را داشتم. چه بگویم، یک آشغال واقعی بود. شاید چیزهای خوبی هم درش وجود داشت. چون به هر حال، وقتی خوب نگاه کنیم، در هر کسی چیزهایی خوب می بینیم. اما چشم‌هایش که دو بار بیایی جهت نگاهشان یک جور نبود، مرا می ترساند. خودش هم حتماً این را می دانست. یک دفعه هم برایم پسته آورد. پسته که دردی را دوا نمی کرد. همه‌اش یک فرانک می شد. اگر فکر می کرد اینطوری می تواند با من دوست بشود، اشتباه می کرد. باور کنید. این جزئیات را برایتان گفتم تا بدانید که در شرایطی جدا از اراده‌ی خودم بودم که برای دومین بار به خشونت دست زدم.

آقای ندا آمده همیشه برای دیکته‌ی نامه‌های روزهای یکشنبه می آمد. چون در این روزها زن‌ها دنبال گذران زندگی‌شان نمی رفتند. همیشه هم یکی دو تایشان دنبال بچه‌هایشان می آمدند تا با هم به باغ‌های ملی بروند و نفسی تازه کنند و ناهاری بخورند. می توانم بگویم زن‌هایی که خودشان زندگی‌شان را اداره می کنند، اغلب بهترین مادرهای دنیا هستند. چون بچه برایشان در برابر مشتریان تنوعی است و نشانی از آینده. البته هستند بعضی‌ها که رهایتان می کنند و دیگر هم ازشان خبری نمی شود. اما معنایش این نیست که نمرده‌اند و برای این نیامدنشان عذری ندارند. اغلبشان تا آنجا که می توانستند بچه‌ها را پهلوی خودشان نگاه می داشتند. فردا ظهر هم آن‌ها را می آوردند و بعد کارشان را از سر می گرفتند.

آن روز، در خانه هیچ کس نبود مگر بچه‌هایی که همیشه بودند. من و بنیامین بودیم که یم ماه بود پولش را نداده بودند و اصلاً هم حالیش نبود و عین این که در خانه‌ی خودش باشد، رفتار می‌کرد.

موسی هم بود که در آن موقع پیش یک خانواده‌ی یهودی رفته بود که می‌خواستند مطمئن شوند بیماری ارثی ندارد. البته این اولین کاری است که وقتی بچه‌ای را می‌خواهید به فرزندی قبول کنید و نمی‌خواهید بعدش دچار دردسر شوید، باید بکنید. دکتر کاتز برایش یک گواهی‌نامه صادر کرده بود. اما این جور آدم‌ها دوست دارند قبل از آن که به آب بزنند، خوب نگاه کنند.

بنیامین بیش‌تر از همیشه سنگول بود، چون دودولش را کشف کرده بود و این اولین اتفاقی بود که برایش افتاده بود.

من چیزهایی یاد می‌گرفتم که اصلاً نمی‌فهمیدمشان. اما آقای هامیل آن‌ها را برایتان نوشته بود، پس نفهمیدن من اهمیتی نداشت. می‌توانم برایتان نوشته‌هایش را بخوانم. چون خوشش می‌آید.

الا حبّ الله لا... غیر سبحانه الدائم لایزول.

یعنی کسی که خدا را دوست دارد، غیر از او نمی‌خواهد. فقط اوست که جاودان است.

اما من چیزهای دیگری هم می‌خواستم. ولی آقای هامیل مذهبی را بهم یاد می‌داد و حتی اگر مثل خود آقای هامیل تا زمان مرگم هم در فرانسه ماندگار می‌شدم، باید می‌دانستم کشوری دارم که مال خودم است و این از هیچی بهتر است.

کشورم باید یک چیزی مثل الجزیره یا مراکش باشد. اگرچه وجود من در هیچ سندی منعکس نبود. رزا خانم از این بابت اطمینان داشت و او مسلماً برای رضای دل خودش مرا عرب بار نیاورده بود. حتی می‌گفت برای خودش فرقی نمی‌کند، چون وقتی همه در گه غوطه می‌خورند با هم فرقی ندارند و برابرنند. و اگر یهودی‌ها و عرب‌ها با هم سر جنگ دارند، دلیلش این است که فرقی با دیگران ندارند و علتش همین برادی است. البته مگر در مورد آلمانی‌ها که این وضع پیش آن‌ها باز هم شدیدتر است. یادم رفت بگویم که رزا خانم زیر تخت‌خوابش تصویر بزرگی از آقای هیتلر را گذاشته بود و وقتی که خیلی احساس بدبختی می‌کرد و نمی‌دانست دست به دامن کدام قدیس شود، تصویر را از زیر تخت بیرون می‌آورد، نگاهش می‌کرد، و یک‌دفعه حالش بهتر می‌شد. بار غصه‌اش کلی سبک می‌شد. در مورد رزا خانم، باید بگویم که به عنوان یک زن یهودی، زن مقدسی بود. البته او ارزان‌ترین چیزهای ممکن را به عنوان غذا به ما می‌داد و با آن روزه‌اش هم پاک می‌رید به حال و روزم. فکرش را بکنید که آدم بیست روز هیچی نخورد. این برایش یک جور مانده‌ی آسمانی بود. وقتی ماه روزه می‌شد، حالت پیروزمندان‌ه‌ای به خودش می‌گرفت و دیگر حق نداشتم ماهی دست‌پخت او را بخورم. به ایمان بقیه احترام می‌گذاشت، ناکس. اما عجباً که دیدم ژامبون می‌خورد. وقتی بهش گفتم که حق ندارد ژامبون بخورد، خنده‌ای کرد و همین. وقتی ماه روزه می‌شد، کاریش نمی‌توانستم بکنم و ناچار می‌شدم از مغازه‌ی خواربارفروشی محله‌ای که نمی‌دانستند عربیم، دزدی کنم. داشتم می‌گفتم که یکشنبه‌ای بود و رزا خانم تمام صبح را گریه کرده بود. روزهایی بود که او بی‌دلیل، تمام وقت گریه می‌کرد و وقتی هم که گریه می‌کرد، نمی‌شد سربه‌سرش گذاشت. چون بهترین اوقاتش بود. آه بله، یادم می‌آید که ویتامی کوچولو هم آن روز صبح یک کتک حسابی خورده بود. چون وقتی زنگ در را می‌زدند، می‌رفت زیر تخت قایم می‌شد. در عرض سه سالی که بی‌کس مانده بود، بیست بار خانواده‌اش عوض شده بود و واقعاً دیگر جانش به لب رسیده بود. نمی‌دانم حالا چه به سرش آمده. اما یک روز می‌روم سراغش. به هر حال، زنگ در هیچ‌کدام از ما را خوشحال نمی‌کرد. چون همیشه از پیدا شدن سروکله‌ی مددکار اجتماعی واهم داشتیم. رزا خانم تمام اسناد جعلی لازم را داشت. این کارها را با کمک یک دوست یهودی‌اش کرده بود که از وقتی زنده برگشته بود، کارش همین بود. یادم نمی‌آید که قبلاً برایتان گفتم یا نه، اما یک رئیس پلیس هم بود که ازش حمایت می‌کرد. رزا خانم، در زمانی که مادرش به اسم سلمانی در شهرستانی کار می‌کرد، او را بزرگ کرده بود. اما بدخواهان همیشه وجود دارند و رزا خانم از این که لو برود، می‌ترسید. به غیر این‌ها، روزی را به خاطر داشت که ساعت ۶ صبح از صدای زنگ در بیدار شده بود و او را به یک میدان دوچرخه‌سواری برده بودند و بعد فرستاده بودند به یکی از خانه‌های یهودی‌ها در آلمان.

در این موقع بود که آقای ندا آمده برای نوشتن نامه رسید و به دنبالش همان دو تا نگهبان، که گفتم از سر تا پای یکی‌شان ریاکاری می‌بایرد و وجودشان را نمی‌شد تحمل کرد. نمی‌دانم چرا همیشه از دیدنش حرص می‌خوردم. اما فکر می‌کنم به این علت بود که با یک خرده کم و زیاد، نه یا ده سالی داشتم و وقتش شده بود که مثل بقیه‌ی مردم از یک نفر متنفر باشم.

آقای ندا آمده، یک پایش را روی تخت گذاشته بود و سیگار برگ بزرگی به دهانش بود که خاکسترش را هر جا می‌رسید می‌ریخت، بدون این که به خرج و مخارجش فکر کند. بلافاصله به پدر و مادرش اعلام کرد که به‌زودی برای یک زندگی بسیار آبرومندانه به نیجریه برخواهد گشت. الآن فکر می‌کنم که او واقعاً حرف‌های خودش را باور می‌کرد. این کار برای ادامه‌ی زندگی لازم است. این را نگفتم که فکر کنید فیلسوف شده‌ام. نه. واقعاً بهش معتقدم. یادم رفت توضیح بدهم که رئیس پلیس که پسر یک ج... بود، از تمام قضیه باخبر شده بود و همه‌چیز را هم بخشیده بود. حتی گاهی می‌آمد رزا خانم را می‌بوسید، به شرط این که رزا خانم خفقان بگیرد و این را آقای هامیل این‌طور تشریح می‌کرد: «هر چیز که آخرش خوب باشد، خوب است.» این را گفتم تا یک کمی از چیزهای خوب هم حرف زده باشم.

وقتی آقای ندا آمده حرف می‌زد، نگهبان دست‌چپی توی مبلی فرو رفته بود و ناخن‌هایش را برق می‌انداخت، در حالی که نگهبان دیگر حواسش به چیز به‌خصوصی نبود. خواستم بروم بیرون بشاشم، اما نگهبان دومی که ازش برایتان گفتم، راه را به رویم بست و مرا روی زانوهایش نشانده لبخندی بهم زد. حتی کلاهش را هم عقب‌تر برد و برایم این‌طور سخنرانی کرد:

– مومو کوچولو، تو مرا به یاد پسر می‌اندازی. او برای تعطیلات با مادرش رفته به کنار دریای نیس و فردا برخواهد گشت. فردا جشن تولد پسر است. در چنین روزی به دنیا آمده و من می‌خواهم یک دوچرخه برایش بخرم. هر وقت دلت خواست می‌توانی بیایی خانه‌ی ما با او بازی کنی.

نمی‌دانم یک‌دفعه چرا آن‌طوری شدم. اما سال‌ها بود که نه پدر داشتم و نه مادر و نه حتی یک دوچرخه و حالا هم او با حرف‌هایش داشت آتش به جانم می‌زد. بگذریم. می‌فهمید که چه می‌خواهم بگویم. خب. ان‌شاء‌الله. اما نه، این را گفتم برای این که مسلمان واقعی هستم. ناراحتم کرد و وحشی شدم، یک طوری که بیا و ببین. در درونم چیزی اتفاق افتاده بود و بدترین چیزها همیشه در درون آدم اتفاق می‌افتد. اگر اتفاق در بیرون بیافتد، مثل وقتی که اردنگی می‌خوریم، می‌شود زد به چاک. اما از درون غیرممکن است. وقتی به این حالت دچار می‌شوم، می‌خواهم بروم بیرون و دیگر به هیچ‌کجا برنگردم. مثل این است که وجود دیگری در من باشد. شروع می‌کنم به زوزه کشیدن، خود را روی زمین می‌اندازم، سرم را به این‌طرف و آن‌طرف می‌کوبم تا بیرون برود. اما غیرممکن است. پا ندارد. آدم که خیلی از داخل پا ندارد، راستی، انگار که حرف زدن در این باره حال را جا می‌آورد. مثل این است که قدری بیرون می‌ریزد. می‌فهمید چه می‌خواهم بگویم؟

باری؛ وقتی از نفس افتادم و همه‌شان رفتند، رزا خانم فوراً مرا کشاند و برد پهلوی دکتر کاتز. حسابی ترسیده بود. به دکتر گفت که تمام نشانه‌های یک جور دیوانگی ارثی را دارم و حتی قادرم چاقوکشی کنم و او را در خواب بکشم. نمی‌دانم چرا رزا خانم همیشه می‌ترسید که در خواب کشته شود، انگار که همچو اتفاقی مانع از خوابیدنش می‌شد. دکتر کاتز عصبانی شد و با فریاد به او گفت که من مثل یک بره بی‌آزارم و او باید از این حرف‌هایش خجالت بکشد. و برای او مسکن‌هایی که در کشویش داشت تجویز کرد. بعد دست همدیگر را گرفتیم و برگشتیم خانه.

حس می‌کردم از این که مرا متهم کرده کمی ناراحت است. اما باید بهش حق می‌دادم. چون تنها چیزی که برایش مانده بود، زندگی بود. آدم‌ها بیش از هر چیزی به زندگی چسبیده‌اند و شنیدن این حرف وقتی بامزه می‌شود که به تمام چیزهای قشنگی که در این دنیا هست، فکر کنیم.

وقتی به خانه رسیدیم، هرچه دوای مسکن داشت خورد و تمام شب را با خیره شدن به روبه‌رویش و لبخند زدن گذرانید. چون چیزی حس نمی‌کرد. هرگز هم از آن قرص‌ها به من نداد. زنی بود که از هر کسی بهتر بود. حتی می‌توانم با آوردن مثالی قضیه را برایتان واضح‌تر کنم: مثلاً سوفی Sphie خانم را در نظر بگیرید که او هم یک پرورشگاه درب‌وداغون از بچه‌ج...ها در کوچهی سورکوف Surcouf دارد. یا آن یکی را که طرف‌های باربه Barbès بهش کنتس می‌گفتند، چون بیوه‌ی یک کنت بود. خوب، این‌ها بعضی وقت‌ها روزی ده تا بچه قبول می‌کنند، و اولین کاری که می‌کنند این است که تا خرخره به حلق بچه مسکن می‌ریزند. رزا خانم این را از یک منبع موثق که زنی بود پرتغالی - آفریقایی شنیده بود که در محله‌ی ترواندری Truanderie زندگی‌اش را می‌گذراند و بچه‌اش را آن‌چنان بی‌حال از کنتس پس گرفته بود که نمی‌توانسته سر پا بایستد و همه‌اش می‌افتاده. تا او را سر پا نگاه می‌داشتند، دوباره می‌افتاده. می‌شد ساعت‌ها این بازی را با او تکرار کرد. اما رزا خانم چیز دیگری بود. وقتی ما شلوغ می‌کردیم، و یا بچه‌های روزانه داشتیم که واقعاً شر بودند - چون از این بچه‌ها فراوان پیدا می‌شوند - خودش مسکن می‌خورد، آن‌وقت در حالی فرو می‌رفت که می‌توانستیم نعره بزیم یا دست‌به‌یقه بشویم. اصلاً حالیش نمی‌شد. در آن موقع نظم و ترتیب دادن به کارها به عهده‌ی من بود. از این کار هم خوشم می‌آمد. چون خودم را بزرگ‌تر حس می‌کردم. رزا خانم آن وسط توی مبل خودش فرو می‌رفت. روی زانویش یک قورباغی کاموایی بود که توی آن یک کیسه‌ی آب جوش گذاشته بود. با سری خمیده و لبخندی به لب، ما را نگاه می‌کرد. حتی گاهی اوقات هم با دستش یک سلام کوچولو می‌داد. مثل این که ما قطاری بودیم که از جلویش می‌گذشتیم. در آن لحظات از او هیچ کاری ساخته نبود و من مراقب بچه‌ها بودم و نمی‌گذاشتم که پرده‌ها را به آتش بکشند. چون وقتی که کوچک هستیم، پرده، اولین چیزی است که به آتش می‌کشیم. تنها چیزی که می‌توانست رزا خانم را، وقتی که مسکن خورده بود، کمی تکان دهد، صدای زنگ در بود. از آلمانی‌ها وحشت داشت. داستان کهنه‌ای دارد و در همه‌جا هم آن را نوشته‌اند و نمی‌خواهم وارد جزئیاتش بشوم. اما رزا خانم نمی‌توانست فراموشش کند. هنوز هم گاهی، به‌خصوص نصف‌شب‌ها، فکر می‌کرد که برای دستگیری‌اش مجاز هستند. او آدمی بود که با خاطراتش زندگی می‌کرد.

البته، به نظر شما، حالا که همه‌ی آن چیزها از بین رفته و مدفون شده، چنین ترسی احمقانه است. اما یهودی‌ها بیش‌تر با خاطره‌هایشان زندگی می‌کنند. مخصوصاً آن‌هایی که پدرشان درآمده بود. آن‌ها از همه بیش‌تر به فکر این چیزها می‌افتند. او اغلب درباره‌ی نازی‌ها و اس‌اس‌ها صحبت می‌کرد و من افسوس می‌خوردم که کمی دیر به دنیا آمده بودم و نتوانسته بودم نازی‌ها و اس‌اس‌ها را، با آن همه اسلحه و بار و بندیل بشناسم. چون لاف‌ل آن‌جوری می‌شد دلایلش را فهمید. اما حالا کسی دلایلش را نمی‌داند - این ترس رزا خانم از صدای زنگ، برای ما بازی خنده‌داری شده بود.

بهترین وقتش هم صبح خیلی زود بود، وقتی تازه داشت روز می‌شد. آلمان‌ها سحرخیزند و صبح خیلی زود را به دیگر ساعات روز ترجیح می‌دهند. یکی از ما بلند می‌شد، می‌رفت توی راهرو، و زنگ را می‌زد. یک زنگ بلند، که یعنی زود باشید. آخ که چقدر می‌خندیدیم! کاش می‌دیدید. رزا خانم که در آن زمان حتماً نود و پنج کیلو داشت، با وجود این، درست مثل دیوانه‌ها از تخت‌خوابش بیرون می‌پرید و تا بیاید و بایستد، نیم طبقه پایین رفته بود. ما مثلاً خواب بودیم و وقتی می‌دید که نازی‌ها نبوده‌اند، آن‌چنان عصبانی می‌شد که به ما می‌گفت: «مادر...ها» و این حرف را هرگز بدون دلیل نمی‌زد. لحظه‌ای همین‌طوری با چشمان پر وحشت و با بیگودی‌هایی که روی ته‌مانده‌ی موهایش بسته بود، هاج‌وواج می‌ماند. اول فکر می‌کرد که خواب دیده و اصلاً زنگی زده نشده و هیچ‌کس هم از بیرون در، این کار را نکرده. اما اغلب یکی از ما می‌زد زیر خنده، و وقتی می‌فهمید مسخره‌اش کرده‌ایم، یا حسابی عصبانی می‌شد و یا می‌زد زیر گریه.

من فکر می‌کنم که یهودی‌ها آدم‌هایی هستند مثل بقیه‌ی آدم‌ها، اما نباید از این بابت ملامتشان کرد.

بعضی اوقات حتی لازم نبود بلند شویم و زنگ بزیم، چون رزا خانم خودش به تنهایی این کار را می‌کرد. ناگهان از خواب می‌پرید و روی کپل‌هایش، که بزرگ‌تر از آن بود که بتوانم برایتان بگویم، راست می‌نشست، گوش می‌کرد، بعد از تخت‌خواب بیرون می‌پرید، شال بنفشش را که دوست داشت به دورش می‌انداخت و می‌دوید بیرون. حتی نگاه نمی‌کرد که ببیند آیا کسی هست یا نه. چون در درونش زنگ همچنان به زدن ادامه می‌داد. و این از هر چیز دیگری بدتر بود. گاهی فقط چند پله یا یک طبقه پایین می‌دوید، و گاهی اوقات تا زیرزمین پایین می‌رفت، مثل همان دفعه‌ی اولی که برایتان تعریف کردم. اول‌ها فکر می‌کردم که یک گنج در زیرزمین پنهان کرده و از ترس دزدهاست که بیدار می‌شود. من همیشه آرزوی این را

داشتم که در جایی، گنجی پنهان داشته باشم، دور از دسترس دیگران، تا در موقع نیاز بروم سراغش. فکر می‌کنم که گنج از هر چیز دیگری بهتر است، مخصوصاً وقتی که همه‌اش مال خود آدم باشد و جایش هم امن و امان. جایی که رزا خانم کلید انبار را قایم کرده بود، نشان کرده بودم و یک بار رفتم تا آن‌جا را ببینم. هیچی پیدا نکردم. چند تا مبل بود با یک لگن زیر بچه. مقداری ساردین بود و مقداری شمع. خلاصه یک عالم چیزهایی که برای زندگی یک نفر کافی بود. شمعی روشن کردم و خوب نگاه کردم. اما غیر از دیوار که سنگ‌هایش مثل دندان بیرون زده بودند، چیزی نبود. یک دفعه صدایی شنیدم و به هوا پریدم. رزا خانم بود. دم در ایستاده بود و مرا نگاه می‌کرد. اما عصبانی نبود. و برعکس، مثل این بود که خودش کار بدی کرده باشد، انگار او بود که باید معذرت می‌خواست نه من.

- مومو، آن را بده به منف نباید با کسی در این باره حرف بزنی.

دستش را دراز کرد و کلید را از من گرفت.

- رزا خانم این‌جا چیه؟ چرا گاه‌گاهی وسط شب به این‌جا می‌آیید؟ این‌جا چه جور جاییه؟

عینکش را جابه‌جا کرد و لبخند زد.

- این‌جا خانه‌ی دوم من است مومو. بیا برویم.

شمع را فوت کرد. دستم را گرفت و رفتیم بالا. بعد روی مبلش نشست و دست‌هایش را روی قلبش گذاشت. چون دیگر نمی‌توانست بی آن که بمیرد، این شش طبقه را بالا بیاید.

- مومو، برایم قسم بخور که در این باره هرگز با کسی حرفی نزنی.

- رزا خانم، قسم می‌خورم.

- خایرم؟

به زبان آن‌ها یعنی قسم می‌خورم.

- خایرم.

بعد در حالی که بالای سرم را نگاه می‌کرد، و انگار که همه‌جا را هم خوب می‌دید، نجواکنان گفت:

- این سوراخ یهودی من است، مومو.

- آها، که این‌طور.

- فهمیدی؟

- نه. اما عیبی ندارد. به نفهمیدن عادت دارم.

- وقتی می‌ترسم، خودم را این‌جا قایم می‌کنم.

- رزا خانم ترس از چی؟

- مومو، ترسیدن دلیل نمی‌خواهد.

این حرف را هرگز فراموش نمی‌کنم. چون درست‌ترین چیزی بود که به عمرم شنیده بودم.

اغلب به اتاق انتظار دکتر کاتز می‌رفتم و می‌نشستم. چون رزا خانم همیشه می‌گفت او مردی است که وجودش حال آدم را خوب می‌کند. اما من که چیزی حس نکردم. شاید به این خاطر بود که زیاد آن‌جا نمی‌ماندم. می‌دانم که آدم‌های بسیاری در دنیا هستند که کارهای خوبی می‌کنند. اما این کارها را همیشه نمی‌کنند. فقط آدم باید به‌موقع سر برسد. معجزه‌ای هم در کار نیست.

اولها دکتر کاتز از اتاقش می‌آمد بیرون و می‌پرسید آیا مریضم یا نه. بعد عادت کرد و مرا راحت گذاشت. البته دندان‌پزشک‌ها هم اتاق انتظار دارند، اما فقط کارشان مواظبت از دندان‌هاست. رزا خانم می‌گفت دکتر کاتز دکتر امراض عمومی است و واقعاً هم پیش او از یهودی‌ها و اهالی آفریقای شمالی، یعنی همان عرب‌ها، و سیاه‌پوست‌ها، همه‌جور مریضی پیدا می‌شد.

البته بیش‌تر، مریض‌های مقاربتی پیش او می‌رفتند؛ مثل کارگران مهاجری که قبل از آمدن به فرانسه دچار آن مرض می‌شوند تا این‌جا از بیمه‌های اجتماعی استفاده کنند. بیماری‌های مقاربتی در جای عمومی واگیر ندارند و دکتر کاتز همه‌شان را قبول می‌کرد. اما بیماری‌های مبتلا به دیفتیری، مخملک، و سرخک و کوفتکاری‌های دیگری را که آدم باید پیش خود نگه دارد، قبول نمی‌کرد. منتها، پدر و مادرها که همیشه نمی‌دانستند بچه‌شان چه مرضی دارد، به همین دلیل به‌ناحق، دو سه بار گریپ شدم و یک بار هم سیاه‌سرفه گرفتم. با این حال، باز هم می‌رفتم. دوست داشتم در اتاق انتظار بنشینم و انتظار چیزی را بکشم و وقتی در اتاق دکتر باز می‌شد و دکتر با لباس تمام‌سفیدش می‌آمد و دستش را به سرم می‌کشید، حالم بهتر می‌شد. خوب، پزشکی را برای همین درست کرده‌اند دیگر.

رزا خانم خیلی نگران سلامتی من بود و می‌گفت که دچار ناراحتی‌های بلوغ زودرس شده‌ام و در من آن چیزی که او اسمش را گذاشته بود دشمن نوع بشر، روزی چند مرتبه بزرگ می‌شود. به غیر از بلوغ زودرس من، بزرگ‌ترین ناراحتی‌اش از طرف دایی‌ها و خاله‌های بچه‌ها بود که وقتی والدین حقیقی در یک تصادف اتومبیل کشته می‌شدند، حاضر نمی‌شدند مسؤولیتی قبول کنند و در عین حال، نمی‌خواستند بچه‌ها را به پرورشگاه بسپارند، چون پیش اهل محل، سنگدل معرفی می‌شدند و به این ترتیب بود که آن‌ها پیش ما می‌آمدند؛ مخصوصاً وقتی که بچه غمگین بود. رزا خانم وقتی بچه‌ای را غمگین می‌گفت که بچه غم‌زده شده باشد. درست به معنای واقعی کلمه. یعنی این که از زندگی بریده باشد و به یک شیء عتیقه مبدل شده باشد. غیر از چیزهای دیگر، این بدترین چیزی است که ممکن است برای یک بچه اتفاق بیافتد.

وقتی بچه‌ای را برای چند روز یا چند هفته پیش او می‌آوردند، رزا خانم حسابی او را معاینه می‌کرد و این معاینه مخصوصاً برای این بود که ببیند بچه غم‌زده است یا نه. برایش شکلک درمی‌آورد تا بترسد و یا دستکشی دستش می‌کرد که سر هر انگشتش یک دلقک بود و این چیزی بود که بچه‌های غم‌زده را می‌خنداند. اما آن‌ها، انگار در این دنیا نبودند و به همین دلیل بهشان عتیقه می‌گفتند. رزا خانم نمی‌توانست آن‌ها را قبول کند. آن‌ها محتاج مراقبت دائمی بودند و او کارگر نداشت. یک بار یک زن مراکشی که در یک خانه‌ی محله‌ی «گوت‌دور» کار می‌کرد، بچه‌ی غم‌زده‌ای به او سپرده بود و بعد هم بدون آن که آدرسی از خودش باقی بگذارد، مرده بود. رزا خانم مجبور شد با کمک اسناد جعلی، بچه را به سازمان خیریه بدهد و از این بابت خیلی رنج کشید. چون هیچ چیزی غمناک‌تر از یک سازمان خیریه نیست. حتی در مورد بچه‌های سالم هم باز خطر وجود داشت.

نمی‌توانید والدین ناشناخته را وادار کنید که بچه‌هایشان را پس بگیرند. چون هیچ دلیل قانونی بر علیه آن‌ها ندارید. هیچ‌چیز هم بدتر از مادرهای دم‌دمی‌مزاج نیست. رزا خانم گفت قانون زندگی حیوانات بهتر از قانون زندگی ماست و طوری شده که حتی وقتی بچه‌ای را به فرزندی قبول می‌کنیم، کار خطرناکی کرده‌ایم. چون اگر بعدها مادر واقعی پیدایش شود و ببیند که بچه‌اش شاد و شنگول است و بخواهد دردسر درست کند، قانون به نفع اوست. به همین دلیل است که اسناد جعلی، بهترین چیزهای دنیا هستند. چون اگر روزی سلطه‌ای پیدا شود که بعد از دو سال ببیند بچه‌اش پیش دیگران خوشحال و شاد است و بخواهد بچه را پس بگیرد و زندگی‌اش را به هم بریزد، در صورتی که برای بچه اسناد معتبر جعلی درست کرده باشید، پیدایش نمی‌کند و بچه شانس این را پیدا می‌کند که برود دنبال زندگی و سرنوشت خودش.

رزا خانم می‌گفت حیوانات بهتر از ما هستند، چون قانون طبیعت را اجرا می‌کنند؛ مخصوصاً شیرهای ماده. او برای شیرهای ماده احترام زیادی قائل بود. وقتی به رخت‌خواب می‌رفتم و هنوز خوابم نبرده بود، گاهی وانمود می‌کردم که زنگ زده‌اند و بعد در را باز می‌کردم و پشت در ماده‌شیری بود که آمده بود تا از بچه‌هایش دفاع کند. رزا خانم می‌گفت که ماده‌شیرها در این کار شهرت دارند و تا سرحد جان می‌جنگند و عقب‌نشینی نمی‌کنند. این قانون جنگل است و اگر ماده‌شیری برای دفاع از بچه‌هایش نمی‌جنگد، دیگر هیچ‌کس بهش اعتماد نمی‌کرد. من تقریباً هر شب ماده‌شیرم را می‌آوردم. می‌آمد تو، روی تخت‌خواب می‌پرید و صورت‌مان را می‌لیسید. چون بقیه هم دلشان می‌خواست و چون من بزرگ‌تر از همه بودم، باید ازشان مراقبت می‌کردم. فقط اسم شیر بد در رفته است. چون آن‌ها هم مثل همه غذا می‌خورند و وقتی به بقیه خبر می‌دادم که ماده‌شیرم می‌خواهد بیاید توی اتاق، شلوغ‌وپلوغ می‌شد. حتی بنانیا هم که خدا می‌داند اخلاق خوشش زبانزد همه است، دادش در می‌آید. بنانیا را یک فامیل فرانسوی که جای کافی داشتند، به فرزندی قبول کردند. خیلی دوستش داشتم. یک روز می‌روم سراغش.

بالآخره رزا خانم فهمید که وقتی می خوابد، یک ماده شیر به اتاقش می آورم. او می دانست که این کار من حقیقت ندارد و اینها فقط خیالات من دربارهی قوانین طبیعت است. ولی اعصابش خیلی در بوداغون بود و فکر این که در آپارتمان او حیوانات وحشی وجود دارند، شب هایش را پر از وحشت کرده بود و فریادکنان از خواب می پرید. این قضیه برای من یک خیال بود و برای او یک کابوس. همیشه می گفت که کابوس همان رؤیا است که در پیروی به کابوس مبدل می شود. هر کدامان ماده شیر را یک جور می دیدیم. چه می شد کرد.



اصلاً نمی‌دانم بیش‌تر وقت‌ها رزا خانم به چه چیزهایی فکر می‌کرد. نمی‌دانم فکر کردن به گذشته چه فایده‌ای دارد و با سنی که داشت، خیال آینده هم برایش ممکن نبود. شاید به جوانی‌اش فکر می‌کرد، به وقتی که زیبا بود و هنوز از جهت سلامتی نگرانی نداشت. نمی‌دانم پدر و مادرش در آن وقت چه می‌کردند. اما در لهستان بودند. او همان‌جا گذراندن زندگی‌اش را شروع کرد. بعد در خیابان فورسی Fourcy پاریس، کوچی بلوندل Blondel و کوچی سینی Cygnes و تا اندازه‌ای جاهای دیگر، بعد به مراکش و الجزایر رفته بود. بی‌تعریف، عربی را خوب صحبت می‌کند. حتی در لژیون خارجی‌ها در سید بل عباس هم بوده؛ اما وقتی به فرانسه برگشت، اوضاعش وخیم شد. چون خواست که عشق را بشناسد و یارو هم تمام پس‌اندازش را برداشت و او را هم به اتهام یهودی بودن، به پلیس فرانسه لو داد. هر وقت درباره‌ی این چیزها حرف می‌زد، به این‌جا که می‌رسید، دیگر نقش بند می‌آمد. می‌گفت «آن زمان‌ها دیگر گذشته.» لبخندی می‌زد و لحظه‌ای خوش را می‌گذراند.

وقتی از آلمان برگشت، باز هم چندین سالی زندگی‌اش را گذراند. اما بعد از پنجاه سال عمر، مرتب چاق شده بود و دیگر اشتهای کسی را بر نمی‌انگیخت. می‌دانست برای زن‌هایی که زندگی‌شان را خودشان می‌چرخاند، نگرانی بچه کار مشکلی است. چون قانون به دلایل اخلاقی این کار را منع کرده است و او هم به فکرش رسیده بود که یک شبانه‌روزی برای بچه‌هایی که الکی به دنیا می‌آمده‌اند، درست کند. در زبان ما به آن می‌گویند پرورشگاه قایمکی! شانسش هم زد و بچه‌ج... ای را بزرگ کرد که بعدها رئیس پلیس شد و حالا هم شده بود پشت‌وپناه رزا خانم. اما حالا دیگر شصت و پنج سال داشت و باید فقط انتظار می‌کشید. مخصوصاً از سرطان خیلی می‌ترسید. این مرض امان نمی‌دهد.

می‌دیدم که دارد از بین می‌رود. گاهی اوقات در سکوت همدیگر را نگاه می‌کردیم و با هم می‌ترسیدیم. چون چیزی غیر از ترس در دنیا نداشتیم و با آن حال و وضعیت هم فقط یک ماده‌شیر کم داشتیم که آزادانه در آپارتمان بپرند. خوب، راه چاره‌ای پیدا کردم. در میان تاریکی، با پشمان باز بی‌حرکت می‌ماندم. ماده‌شیر می‌آمد، کنارم دراز می‌کشید، و بی آن که با کسی حرفی بزند، صورتم را می‌لیسید. وقتی رزا خانم از ترس بیدار می‌شد و به اتاق می‌آمد و چراغ را روشن می‌کرد، می‌دید که آرام خوابیده‌ایم. اما زیر تخت خواب‌ها را نگاه می‌کرد و بامزه این‌جا بود که شیرها تنها چیزهای این دنیا بودند که نمی‌توانستند روی سر او خراب شوند، آن هم در پاریس. چون حیوانات وحشی فقط در طبیعت پیدا می‌شوند.

این‌جا بود که برای اولین بار فهمیدم او کمی خل شده. بدبختی‌های فراوانی دیده بود و حالا هم باید تاوان آن‌ها را پس می‌داد. در زندگی باید برای همه‌چیز تاوان پس داد. حتی مرا پیش دکتر کاتز کشاند و گفت که من حیوانات وحشی را واداشته‌ام که آزادانه در آپارتمان پرسه بزنند و این کار من حتماً نشانی از جنون است. می‌دانستم که بین او و دکتر کاتز چیزی هست که نباید جلوی من حرفی از آن بزنند. اما اصلاً نمی‌دانستم قضیه از چه قرار بود و چرا رزا خانم این‌همه می‌ترسید.

- دکتر، من مطمئنم که دست به خشونت خواهد زد.

- رزا خانم چرند نگویید. چیزی نیست که از آن بترسید. موموی کوچولوی ما فقط حساس است و حساسیت بیماری نیست. حرف یک طبیب پیر را باور کنید. لاعلاج‌ترین چیزها همیشه مرض نیست.

- پس چرا همیشه توی کله‌اش شیر دارد؟

- اولاً این که شیر نیست و ماده‌شیر است.

دکتر کاتز لبخندی زد و یک آب‌نبات نعنای به من داد.

- یک ماده‌شیر. این ماده‌شیرها چه می‌کنند؟ از بچه‌هایشان دفاع می‌کنند...

رزا خانم آهی کشید.

- دکتر، شما که می‌دانید چرا می‌ترسم.

دکتر کاتز از عصبانیت سرخ شد.

- رزا خانم، ساکت باشید. شما حسابی قاطی کرده‌اید. از این چیزها هیچی سرتان نمی‌شود. و خدا می‌داند چه فکر و خیالاتی توی سرتان می‌بافید. این‌ها همه‌اش خرافات دوره‌های سپرده‌شده است و این حرف را هم تا به حال هزار بار برایتان تکرار کرده‌ام. ازتان هم خواهش می‌کنم ساکت باشید.

باز هم خواست چیزی بگوید. اما نگاهی به من انداخت و بلند شد و مرا از اتاق بیرون برد. مجبور شدم پشت در، گوش بایستم.

- دکتر، من از این می‌ترسم که نکنم بیماری‌اش ارثی باشد!

- رزا خانم بس کنید، اولاً با این شلغلی که آن زن بدبخت داشته، حتی نمی‌شود فهمید پدرش که بوده و به هر حال، گفتم این‌ها دلیل نمی‌شود. حرف‌هایتان پایه و اساس ندارد. هزار عامل دیگر در این امر دخیل است. اما این واضح است که او بچه‌ی بسیار حساسی است و به مهربانی احتیاج دارد.

- دکتر، من که نمی‌توانم هر شب صورتش را بلیسم. چطوری این فکرها به سرش زده؟ چرا نمی‌خواهند در مدرسه نگرش دارند؟

- برای این که سند تولدی برایش درست کرده‌اید که ابدأ با سن حقیقی‌اش مطابقت ندارد. این بچه را زیادی دوست دارید.

- من فقط می‌ترسم که مبادا او را از من بگیرند. ببینید، البته در مورد او هیچ‌چیز را نمی‌توانند ثابت کنند. من این چیزها را روی یک تکه کاغذ می‌نویسم یا در مغزم حفظش می‌کنم. چون دخترها همیشه از این می‌ترسند که بالأخره روزی ماجرا برملا شود. ج...ها به خاطر اخلاق فاسدشان حق ندارند بچه‌هایشان را تربیت کنند. حق پدری هم که ندارند. می‌شود به بهانه‌های مختلف سال‌ها ازشان حق‌السکوت گرفت و آن‌ها هم برای این که مبادا بچه‌هایشان را از دست بدهند، حاضرند هر کاری بکنند. جاکیش‌هایی هم هستند که واقعاً بی‌شرفند. انگار دیگر هیچ‌کس حاضر نیست کار خودش را درست انجام بدهد.

- رزا خانم، شما زن خوبی هستید. برایتان یک مسکن تجویز می‌کنم.

چیزی دستگیرم نشده بود. بیش از پیش مطمئن شدم که زن یهودی چیزی را از من پنهان می‌کند. اما چندان علاقه‌ای نداشتم بدانم چه چیزی را. آدم هرچه بیش‌تر بداند، بدتر است. دوستم لوماهوت که او هم بچه‌ج... بود، می‌گفت طبیعی است که ما اصل و نسب معلومی نداشته باشیم و دلیلش هم عده‌ی مشتری‌های مادرهایمان است. او می‌گفت وقتی زنی که دل به کار می‌دهد تصادفاً حامله می‌شود و تصمیم می‌گیرد بچه را نگه دارد، خطر استنطاق پلیس همیشه تهدیدش می‌کند و هیچ‌چیز هم از آن بدتر نیست. امان نمی‌دهد. همیشه هم مادرها هستند که مجرم شناخته می‌شوند. چون پدرها به دلیل تعدد مشتری‌های مادر در امانند. رزا خانم در ته یک چمدان، تکه‌کاغذی داشت که معلوم می‌کرد من محمد هستم، به اضافه‌ی سه کیلو سیب‌زمینی، نیم کیلو هویج، صد گرم کره، یک ماهی، و سیصد فرانک پول. روی کاغذ نوشته بود که باید مسلمان بزرگ شوم. یک تاریخ هم نوشته بود که مربوط به روزی بود که مرا تحویل گرفته بود و تاریخ تولد را مشخص نمی‌کرد. کسی که از بقیه‌ی بچه‌ها مواظبت می‌کرد، من بودم. مخصوصاً وقت کون شستنشان. چون برای رزا خانم، به خاطر وزنش، دولا شدن مشکل بود. کمر مشخصی نداشت و کپلش مستقیماً، یک‌سره، تا شانه‌هاش ادامه پیدا می‌کرد. وقتی راه می‌رفت، عین یک کامیون پر از اسباب بود.

تمام بعدازظهرهای شنبه، لباس آبی‌اش را با پوست روبه می‌پوشید و گوشواره‌هایش را می‌انداخت و بیش‌تر از همیشه خودش را گلی‌گلی بزرگ می‌کرد و می‌رفت در یک کافه‌ی فرانسوی به اسم کوپول Coupole در مونپارناس Mntparnasse می‌نشست و یک شیرینی می‌خورد.

من هیچ‌وقت کون بچه‌های بزرگ‌تر از چهار سال را نمی‌شستم. چون به هر حال، من هم برای خودم غروری داشتم. ولی یکی بود که عمداً کثافت می‌کرد. اما من این‌ها را خوب می‌شناختم و بهشان یاد داده بودم که به عنوان بازی، خودشان همدیگر را بشویند. بهشان گفتم که این کار خیلی بامزه‌تر از این است که فقط همیشه یک نفر آن‌ها را بشوید. این کار حسابی گرفت و رزا خانم به من تبریک گفت و گفت که دارم برای خودم آدمی می‌شوم. با بچه‌ها بازی نمی‌کردم. سنشان برایم خیلی کم بود. مگر وقتی که قرار بود دودول‌هایمان را با هم اندازه می‌گیریم. رزا خانم از این کار عصبانی می‌شد. چون خودش زیاده از حد در زندگی‌اش دودول دیده بود و همچنان از حضور شیر در شب می‌ترسید. به هر حال، برایم باورکردنی نبود که کسی به شیر بند کند، در حالی که هزاران دلیل حسابی برای ترسیدن هست.

رزا خانم ناراحتی قلبی داشت و به دلیل پله‌ها، خرید را من انجام می‌دادم. پله برای او از هر چیزی بدتر بود. موقع نفس کشیدن هم بیش‌تر از همیشه خس‌خس می‌کرد، به حدی که من هم با دیدن او نفسم تنگ می‌شد. دکتر کاتز می‌گفت هیچ‌چیزی واگیرتر از حالات روانی نیست. این چیزی است که هنوز دلش را نفهمیده‌اند. هر روز صبح، همین که رزا خانم بیدار می‌شد، خوشحال می‌شدم. چون تمام شب را از فکر این که خودم را بدون او ببینم، با وحشت می‌گذراندم.

بهترین دوستی که در آن وقت داشتم، یک چتر بود به اسم آرتور Arthur که سر تا پایش را لباس پوشانده بودم. سرش را از یک تکه پارچه‌ی سبزرنگ که دور دسته‌اش پیچیده بودم، ساخته بودم. صورت جذابی داشت با یک لبخند و چشمانی گرد، البته به کمک ماتیک رزا خانم. آرتور را نساخته بودم تا برای دوست داشتن کسی را داشته باشم. بلکه درستش کرده بودم تا دلفک بازی کنم. چون پول توجیبی نداشتم و گاهی اوقات به محله‌ی فرانسوی‌ها که پول داشتند می‌رفتم. بالا پوش خیلی بلندی داشتم که تا میچ پام می‌رسید. یک کلاه ملون روی سرم می‌گذاشتم و صورتم را هم پر از رنگ می‌کردم. من و چترم آرتور، دو تایی خیلی بامزه می‌شدیم. توی پیاده‌رو شیرین‌کاری می‌کردم و گاهی موفق می‌شدم روزی بیست فرانک جمع کنم. اما باید یواشکی این کارها را می‌کردم. چون پلیس همیشه مراقب بچه‌هایی است که به سن قانونی نرسیده‌اند و ول می‌گردند. آرتور فقط یک پا داشت و یک کت چهارخانه هم داشت که روی یک چوب‌رختی کشیده بودم و آن را با نخ، به چتر محکم کرده بودم. یک کلاه گرد هم برای سرش درست کرده بودم. از آقای ندا آمده خواستم که مقداری لباس برای چترم، به من قرض بدهد. می‌دانید چه کار کرد؟ مرا به مغازه‌ی پیراهن طلایی در بولوار بلویل برد که از همه‌جا شیک‌تر بود و گذاشت تا هر چه می‌خواهم انتخاب کنم. نمی‌دانم آیا در آفریقا همه مثل او هستند یا نه. اما اگر هستند، حتماً هیچ چیز کم ندارند.

وقتی روی پیاده‌رو دلفک بازی می‌کردم و تلوتلو می‌خوردم و با آرتور می‌رقصیدم و پول جمع می‌کردم، آدم‌هایی بودند که با دیدن من عصبانی می‌شدند و می‌گفتند که نباید بچه‌ها را به چنین کارهایی وادار کرد. اصلاً نمی‌دانستم چه کسی وادارم می‌کند. اما بودند کسانی که غمگین می‌شدند. عجیب بود. چون کار من برای خندانند بود.

آرتور گاه به گاه می‌شکست. به کمرش میخ زدم و این جوروی شانه پیدا کرد و ماند با شلواری که یک پای آن خالی بود و این برای یک چتر طبیعی است.

آقای هامیل از این کار خوشش نمی‌آمد. می‌گفت آرتور شکل یک بت را پیدا کرده و این بر خلاف قوانین مذهبی ماست. من آدم مؤمنی نیستم. اما حقیقت این است که وقتی چیزی دارید که کمی عجیب است و شبیه هیچ چیز هم نیست، امیدوارید که شاید بتواند کاری بکند. آرتور را محکم بغل می‌کردم و می‌خواهیدم و صبح هم نگاه می‌کردم تا ببینم آیا رزا خانم هنوز نفس می‌کشد یا نه.

هیچ وقت به کلیسا نرفته بودم، چون این مخالف مذهب برحق من است. البته آخرین چیزی که در دنیا آرزویش را داشتم، این بود که خودم را قاطی این چیزها بکنم. اما این را می‌دانم که مسیحیان بهای سنگینی پرداختند تا یک عیسی مسیح برای خودشان دست و پا کردند. ولی در مذهب ما نشان دادن پیکر آدمی زاد از ترس جسارت به خدا قذغن شده و این را خوب می‌شود فهمید. چون شکل آدم چیزی نیست که بشود بهش بالید.

برای همین بود که صورت آرتور را پاک کردم و فقط گذاشتم که یک گلوله‌ی سبز باقی بماند و این جوروی با قضیه کنار آمدم. یک بار که با دلفک بازی‌ام دور و برم را شلوغ کرده بودم، پلیس سر رسید و من پا گذاشتم به فرار. آرتور را ول کردم و او هم همه چیزش این طرف و آن طرف ولو شد. کلاه، چوب‌رختی، کت، کفش، همه چیزش... خودش را توانستم بردارم. اما سرتاپا لخت بود. درست مثل روزی که خدا درستش کرده بود. اما عجیب این بود که وقتی آرتور لباس داشت و کنارم می‌خواباندمش، رزا خانم هیچی نمی‌گفت. اما وقتی که بی‌لباس ماند و خواستم آن را با خودم زیر لحاف ببرم، هوارش بلند شد که خوابیدن با یک چتر، آن هم زیر لحاف، معنی ندارد. من که سر در نیآوردم. مقداری پول پس انداز کرده بودم و در بازار کهنه‌فروش‌ها که چیزهای بدی هم ندارد، دوباره برای آرتور لباس خریدم.

اما بخت داشت از ما رو برمی‌گرداند. تا آن موقع حواله‌های من نامرتب می‌رسید و بعضی ماه‌ها هم می‌شد که نرسد. ولی بالأخره می‌رسید. اما یک دفعه قطع شد. دو ماه، سه ماه، هیچی. بعد هم شد چهار ماه.

این حرف‌ها را وقتی به رزا خانم زدم، آن قدر ناراحت بودم که صدایم می‌لرزید.

- رزا خانم، نباید بترسید. می‌توانید روی من حساب کنید. به دلیل نرسیدن پول ولتان نمی‌کنم.

بعد آرتور را برداشتم و رفتم بیرون کنار پیاده‌رو نشستم تا پیش همه گریه نکرده باشم.

باید بهتان بگویم که در بد وضعی بودیم.

رزا خانم به خاطر سنش، دیر یا زود از دست می‌رفت و خودش هم این را می‌دانست. پله‌ها با آن شش طبقه‌شان به دشمن شماره‌ی یک او تبدیل شده بود. او مطمئن بود که بالأخره یک روز از دست آن‌ها می‌میرد. من می‌دانستم که دیگر کشتنش لزومی ندارد. فقط باید می‌دیدش. سینه‌ها و شکم و کپش را دیگر تشخیص نمی‌توانستی بدهی. مثل بشکه شده بود. بچه‌ها در پانسیون کم شده بودند. چون دخترها به خاطر بیماری رزا خانم دیگر به او اطمینان نداشتند. می‌دیدند که او نمی‌تواند مواظب بچه‌ها باشد و ترجیح می‌دادند پول بیش‌تر بدهند، اما بروند پهلوی سوفی خانم یا مادر عایشه‌ی Aicha کوچهی الجزیره. آن‌ها پول خوبی درمی‌آوردند و امکانات بیش‌تری داشتند.

ج...های که رزا خانم شخصاً می‌شناخت، دیگر پیر و از کار افتاده شده بودند. نسل عوض شده بود. گاهی با معرفی این و آن زندگی می‌کرد. دیگر اسمش را در پیاده‌روها نصب نمی‌کردند. شهرتش داشت از دست می‌رفت. وقتی که هنوز جان داشت، به محل کار دخترها یا به کافه‌های پیگال و Pigalle و Halles می‌رفت - جاهایی که دخترها زندگی‌شان را می‌چرخاندند - و با تعریف از اخلاق و پخت‌وپز خویش برای خود تبلیغ می‌کرد. حالا دیگر از پس این کار برنمی‌آمد. دوستانش دیگر نبودند و کسی توصیه‌ی او را نمی‌کرد.

قرص ضد بارداری هم آمده بود و حاملگی تصادفی را حسابی کم کرده بود. اگر یکی از آن‌ها حامله می‌شد، عذری نمی‌توانست بیاورد. می‌دانست که چه به سر بچه می‌آید.

ده ساله یا در همان حدودها بودم و باید به رزا خانم کمک می‌کردم. باید فکری هم برای آینده‌ی خودم می‌کردم. چون اگر تنها می‌ماندم، بی‌بربرگرد سر و کارم با مددکار اجتماعی می‌افتاد. از این فکر شب‌ها خوابم نمی‌برد. بیدار می‌ماندم. به رزا خانم نگاه می‌کردم تا ببینم مبادا بمیرد. سعی کردم زندگی‌ام را بچرخانم. خوب سرم را شانه زدم. عطر رزا خانم را، مثل خودش، پشت گوشم مالیدم و بعدازظهر با آرتور رفتم خیابان پیگال یا خیابان بلانش Blanche که خوب جایی بود، ایستادم. در آن‌جا زن‌ها تمام روز در حال چرخاندن زندگی‌شان هستند و اغلب هم یکی دو تایشان به دیدن من می‌آمدند و می‌گفتند:

- اوه، چقدر این آقا کوچولو بامزه است. مامانت این‌جا کار می‌کند؟

- نه، من هنوز کسی را ندارم.

در کافه‌ی خیابان ماسه Macé، به من شربت نعنا می‌دادند.

اما باید این کار را یواشکی می‌کردم. چون پلیس دنبال جاکیش‌ها می‌گشت و زن‌ها هم می‌باید مواظب باشند. چون حق تور زدن مشتری را نداشتند.

همیشه هم می‌پرسیدند.

- خوشگله چند سالته؟

- ده سال.

- مامان داری؟

می‌گفتم نه، و دلم برای رزا خانم می‌سوخت. اما خب چه کار می‌خواستید بکنم. حتی یکی‌شان خیلی نازم می‌کرد و گاهی وقت‌ها هم که رد می‌شد، یواشکی یک اسکناس توی جیبم می‌گذاشت. یک مینی‌ژوپ داشت با چکمه‌هایی که تا اون بالا بالاها می‌رسید و از رزا خانم جوان‌تر بود. چشمان بسیار مهربانی داشت و یک بار هم خوب اطرافش را نگاه کرد و دستم را گرفت و رفتیم به کافه‌ای که حالا دیگر وجود ندارد. چون در آن بمب‌ترکانده‌اند. اسمش کافه پانیه Panier بود.

- نباید در پیاده‌رو پرسه بزنی. برای بچه‌ها جای مناسبی نیست.

به موهایم دست می‌کشید تا درستشان کند. اما خوب می‌دانستم که می‌خواست نوازشم کند.

- اسمت چیه؟

- مومو.

- مومو، پدر و مادرت کجا هستند؟

- بی خیالش. من آزادم. هیچ کس را ندارم.

- اما به هر حال، کسی را داری که ازت نگهداری کند؟

آب پرتقالم را با نی کشیدم بالا. باید فکر می کردم.

- شاید بتوانم با آنها حرف بزنم. خیلی دلم می خواهد بچه‌ی من بشوی. در خانه‌ای کوچک ازت مراقبت می کنم و مثل شازده‌ها زندگی می کنی و هیچی هم کم نداری.

- باید ببینم.

آب پرتقالم را تمام کردم و از نیمکت آدمم پایین.

بیا عزیزکم، این را بگیر آب نبات بخر.

یک اسکناس در جیبم گذاشت. صد فرانک! باور کنید.

باز هم دو سه بار دیگر به آنجا برگشتم و هر بار هم از دور یک لبخند گنده تحویل می داد. البته غمناک بود. چون من مال او نبودم.

بد آوردم. صندوق دار کافه‌ی پانیه دوست رزا خانم بود؛ دوست زمانی که با هم زندگی شان را می چرخاندند. جریان را به پیرزن خبر داد. نمی دانید چه صحنه‌ای از حسادت برایم راه انداخت! هرگز زنک یهودی را در چنین وضع آشفته‌ای ندیده بود. گریه می کرد: «من تو را برای این کار بزرگ نکرده‌ام.» ده بار این جمله را تکرار کرد و زار زد. برایش قسم می خوردم که دیگر به آنجا برنخواهم گشت و هرگز هم جاکیش نخواهم شد. به من می گفت که آنها همه شان لاشخورند و ترجیح می دهد بمیرد و این را نبیند.

اما من نمی دانستم که با ده سال سن، چه کاری غیر از آن کار می توانستم بکنم.

چیزی که همیشه برایم عجیب بوده، این است که اصولاً اشک در برنامه‌ی خلقت پیش بینی شده. یعنی آدم بناست گریه کند. باید پیش بینی شده باشد. واقعاً که هیچ سازنده‌ی محترمی همچو کاری نمی کند.

حواله‌ها همین طور نمی رسیدند و رزا خانم شروع کرد به حمله به صندوق پس انداز. مقداری پول برای روزهای از کارافتادگی اش کنار گذاشته بود. اما می دانست که آن قدر وقتی صاحبشان نخواهد بود. هنوز دچار سرطان نشده بود. اما باقی چیزها به سرعت رو به ویرانی می رفت. حتی برای اولین بار برایم از مادرم و از پدرم حرف زد. چون گویا هردوشان وجود داشته‌اند. یک شب آمده بودند مرا تحویل بدهند و مادرم شروع کرده بود به زرزر کردن و بعد دویده بود و رفته بود. رزا خانم مشخصات مرا به اسم محمد و به عنوان مسلمان ثبت کرده بود و قول داده بود که لای پنبه بزرگم کند. و بعد... آهی می کشید و می گفت که این همه‌ی چیزهایی است که می داند. فقط وقتی این حرف‌ها را می زد، توی چشم‌هایم نگاه نمی کرد. نمی دانستم چه چیزی را از من قایم می کند. اما شب‌ها می ترسیدم.

هرگز نتوانستم چیز دیگری از زبانش بیرون بکشم. حتی وقتی که حواله‌ها دیگر نرسیدند و دلیلی برای مهربانی کردن با من نداشت. آن چه که می دانستم، این بود که حتماً پدر و مادری داشته‌ام. چون طبیعت در این مورد استثنا نمی پذیرد. اما آنها هرگز برنگشته بودند و رزا خانم حالت آدم گناه کاری را به خود می گرفت و دم نمی زد. دلم می خواهد همین الآن بهتان بگویم که هرگز مادرم را پیدا نکردم. نمی خواهم بی خودی ناراحتان کنم. یک بار وقتی که خیلی اصرار کردم، رزا خانم آن چنان احمقانه دروغ گفت که واقعاً حسابی کیفور شدم.

- به نظر من، مادرت یک دید بورژوایی داشت. چون از یک فامیل حسابی بود و نمی خواست تو درباره‌ی شغلش چیزی بدانی. به همین دلیل هم با قلبی شکسته و گریان رفت و دیگر هم برنگشت. چون تعصبات ممکن بود تو را همان طور که دکترها می گویند، عصبی کند.

رزا خانم شروع کرد به غر زدن. هیچ کس مثل او عاشق قصه‌های قشنگ نبود.

فکر می‌کنم که وقتی در این باره با دکتر کاتز صحبت کردم، حق داشت بگوید که جس... دیدن کسی، فقط به دید بیننده مربوط می‌شود. آقای هامیل هم که ویکتور هوگو Victor Hugo را خوانده و از هر آدم هم‌سن و سال خودش بیش‌تر زندگی کرده، لبخندزنان برایم تشریح کرد که هیچ‌چیز سفید سفید یا سیاه سیاه نیست و سفید گاهی همان سیاه است که خودش را جور دیگری نشان می‌دهد و سیاه هم گاهی سفید است که سرش کلاه رفته و وقتی آقای دریس جای نعنایش را آورد، نگاهی به او کرد و گفت: «تجربه‌ی کهنه‌ی مرا باور کن.» آقای هامیل مرد بزرگی است. اما روزگار نگذاشته است که بزرگ باشد.

ماه‌ها می‌شد که دیگر از حواله‌ها خبری نبود. البته وضع بنانیا هم همین‌طور بود و رزا خانم هرگز رنگ پول‌هایش را ندیده بود، مگر روزی که به آن‌جا آورده بودندش و پول دو ماهش را پیش‌پرداخت کرده بودند. حالا بنانیا داشت مجاناً به چهار سالگی می‌رسید و از این بابت هم عین خیالش نبود. طوری رفتار می‌کرد که انگار پولش را مرتب داده‌اند. رزا خانم توانست برایش خانواده‌ای دست‌وپا کند. این بچه همیشه خوش‌اقبال بوده. موسی شش ماه بود که پیش همان خانواده‌ای شام و ناهار می‌خورد که می‌خواستند روی او مطالعه کنند تا مطمئن شوند که جنس مرغوبی دارد و دچار صرع و بحران‌های خشونت نمی‌شود. بحران خشونت، چیزی است که بیش‌تر خانواده‌هایی که می‌خواهند بچه بگیرند، ازش وحشت دارند. این مهم‌ترین چیزی است که اگر بخواهید بچه‌ی کسی بشوید، باید ازش پرهیز کنید.

با وجود بچه‌های روزانه و خورد و خوراک رزا خانم، به ماهی هراز و دوست فرانک احتیاج بود و تازه پول دوا و درمان هم بود و کسی هم بهش نسیه نمی‌داد.

رزا خانم حتی اگر لاغر می‌کردی، نمی‌توانستی بدون بار آمدن باجعه، با کم‌تر از روزی پانزده فرانک سیرش کنی. یادم می‌آید که خیلی رک بهش گفتم باید لاغر شود تا کم‌تر بخورد. اما این کار برای زن پیری که در دنیا تنها زندگی می‌کند، بسیار سخت است. او بیش‌تر از دیگران به خودش احتیاج دارد. وقتی در اطرافتان کسی نیست که دیگر دوستان بدارد، چربی پیدا می‌شود. باز شروع کردن به رفتن به پیگال؛ همان‌جا که آن زن بود. همان ماریز Maryse که چون بچه بودم عاشقم شده بود. اما خیلی می‌ترسیدم. چون جاکیش‌ها را به زندان می‌اندازند و ما مجبور بودیم همدیگر را قایمکی ببینیم. در یک هشتی منتظرش می‌ماندم، می‌آمد مرا می‌بوسید، خم می‌شد و می‌گفت: «دلقک قشنگ کوچولویم، چقدر دلم می‌خواست پسری مثل تو داشتم.» بعد کمی پول توی جیبم می‌گذاشت.

از بنانیای خودمان هم برای کش رفتن از مغازه‌ها استفاده می‌کردم. او را با لبخندش تنها می‌گذاشتم تا آدم‌ها را به خاطر احساسات رقیقشان دور خودش جمع کند و خلع‌سلاحشان کند. مردم وقتی سیاه‌ها چهار پنج ساله باشند، خوب تحملشان می‌کنند. بسیاری از اوقات وشگونش می‌گرفتم تا ونگش دربیاید. آدم‌های احساساتی دورش جمع می‌شدند و در همان موقع من خوردنی‌های لازم را کش می‌رفتم. یک ماتوی بلند داشتم که تا مچ پایم می‌رسید و جیب‌های گنده‌ای داشت که رزا خانم برایم دوخته بود. در یک چشم به هم زدن، کار تمام بود. شتر دیدی، ندیدی. گرسنگی شوخی بر نمی‌دارد. موقع رفتن، بنانیا را بغل می‌کردم و خودم پشت خانمی که داشت حسابش را می‌داد می‌ایستادم و همه فکر می‌کردند که من با او هستم، در حالی که بنانیا هنوز مشغول سلیقه‌بازیش بود. بچه‌ها، تا وقتی که خطرناک نشده‌اند، مورد اطمینانند. حتی به من هم گاهی کلمات محبت‌آمیز می‌گفتند و بهم لبخند می‌زدند. آدم‌ها همیشه وقتی حس می‌کنند که بچه‌ای هنوز به سنی نرسیده که بتواند لات باشد، احساس راحتی می‌کنند. من موهای قهوه‌ای و چشمانی آبی دارم و مثل عرب‌ها دماغم جهودی نیست و می‌توانستم بدون تغییر قیافه، اهل هر کجا باشم.

رزا خانم کم‌تر می‌خورد و این کار هم برای خودش خوب بود، هم برای ما. بچه هم نداشتیم. فصل خوبی بود و مردم برای تعطیلات به دورترها می‌رفتند. هیچ‌وقت مثل آن موقع از کون شستن لذت نمی‌بردم. چون به هر حال، به گذراندن زندگی‌مان کمک می‌کردم و وقتی انگشتانی پر از گه داشتم، دیگر بی‌عدالتی را حس نمی‌کردم.

بدبختانه رزا خانم، به خاطر قانون طبیعت که از هر طرف بهش هجوم آورده بود، رو به ویرانی می‌رفت. این هجوم از پاها و چشم‌ها و عضوهای شناخته‌شده‌ای مثل قلب و کبد گرفته، تا شاه‌رگ‌ها و تمام چیزهایی که در آدم‌های خیلی فرسوده پیدا می‌شوند، دیده می‌شد و چون آسانسور هم نداشت، اتفاق می‌افتاد که بین طبقه‌ها پنجر می‌شد و همه‌مان مجبور بودیم برویم پایین و او را به بالا هل بدهیم. حتی بنانیا که از خواب همیشه بیدار شده بود و حس می‌کرد به نفع اوست که دلش شور غذايش را بزند. در آدمی‌زاد، مهم‌ترین قسمت‌ها قلب و سر هستند و خرج این‌ها از همه بیش‌تر است. اگر قلب از حرکت بایستد، دیگر نمی‌شود مثل گذشته به زندگی ادامه داد و اگر سر از همه‌چیز ببرد و دیگر درست و حسابی نچرخد، شخص از خصوصیات خودش دور می‌افتد و نمی‌تواند از زندگی استفاده‌ای بکند. فکر می‌کنم آدم برای زندگی کردن باید از زمان جوانی دست‌به‌کار

شود. چون بعداً تمام ارزش‌هایش را از دست می‌دهد و هیچ‌کس هم در حقش لطفی نمی‌کند. گاهی اوقات برای رزا خانم چیزهایی می‌بردم که جمعشان کرده بودم و فایده‌ای هم نداشتند. به درد هیچ‌کاری نمی‌خوردند. اما آدم از داشتنشان دل‌خوش می‌شد. چون کسی آن را نمی‌خواست و دورش انداخته بود.

مثلاً کسانی هستند که برای تولدشان گل می‌خرند، یا بدون دلیل گل گیرشان می‌آید، برای این که آپارتمانشان قشنگ‌تر شود. بعد وقتی که گل‌ها خشک می‌شوند و دیگر جلوه ندارند، آن‌ها را در سطل آشغال می‌اندازند و اگر صبح خیلی زود آدم از خواب بیدار شود، می‌تواند آن‌ها را بردارد. این همان چیزی است که بهش می‌گویند زباله و من هم متخصص این کار بودم. گاهی اوقات که گل‌ها هنوز کمی رنگشان را حفظ کرده بودند، دسته‌گلی می‌ساختم و بدون این که کاری به مسائل سنتی داشته باشم، آن را تقدیم حضور رزا خانم می‌کردم و او هم آن‌ها را در گلدان‌هایی می‌گذاشت که آب نداشتند. چون اگر آب هم داشتند به درد نمی‌خورد. یا این که بغلم را پر می‌کردم از میموزهایی که در عرابه‌های بهاری بازار هال بودند و به خانه می‌آدمم تا خانه بوی خوش‌بختی بگیرد. وقتی به آن‌جا می‌رفتم، یاد جشن گل‌ها در نیس و جنگل‌های پوشیده از میموزای سفید می‌افتادم که در اطراف این شهر بسیار می‌رویند و آقای هامیل به هنگام جوانی با آن‌جا آشنا شده بود و گاهی از آن برایم می‌گفت، چون دیگر جوان نبود.

بیش‌تر بین خودمان یهودی و عربی حرف می‌زدیم. اما وقتی غریبه‌هایی پیشمان بودند یا نمی‌خواستیم کسی حرفمان را بفهمد، فرانسه حرف می‌زدیم. اما حالا دیگر رزا خانم تمام زبان‌های زندگی‌اش را با هم قاطی می‌کرد. با من لهستانی حرف می‌زد که زبان اولش بود و حالا دوباره به یادش می‌آمد. چون چیزی که نزد پیرها بیش از هر چیز باقی می‌ماند، جوانی‌شان است. به هر حال، به استثنای قضیه‌ی پله‌ها، هنوز گلیم خود را از آب بیرون می‌کشید. اما زندگی‌اش دیگر یک زندگی معمولی نبود. حتی ابید به کونش آمپول می‌زدند. پیدا کردن پرستار نسبتاً جوانی که این شش طبقه را بتواند بالا بیاورد مشکل بود و مزد هیچ‌کدامشان هم در حدی نبود که بتوانیم بپردازیم. ترتیب این کار را با کمک لوماهوت دادم. او هم باید سوزن می‌زد، چون مرض قند داشت. پسر خودساخته‌ای بود. اما سیاه بود و اهل الجزیره. رادیو ترانزیستوری و چیزهای دیگری را که می‌دزدید می‌فروخت و بقیه‌ی وقتش را هم به ترک اعتیاد در مارموتان (Marmottan) که آشنایان آن‌جا داشت، مشغول بود. آمد تا رزا خانم را سوزن بزند. اما نزدیک بود افتضاح شود. چون سوزن را اشتباهی برداشت و ذخیره‌ی هروینی را که برای وقت پایان رسیدن دوران ترک اعتیادش نگاه داشته بود، به کون رزا خانم زد.

زود فهمیدم که چیزی غیر طبیعی اتفاق افتاده. چون هرگز زنگ جهود را این‌قدر خوشحال ندیده بودم. اول حالت حیرتی بهش دست داد و بعد غرق خوش‌بختی شد.

ترسیدم. چون فکر کردم دیگر به حال اولش بر نمی‌گردد. از بس که در عالم هیروت بود. تف به هرچه هروینی است. بچه‌هایی که هرویین می‌زنند، به خوش‌بختی همیشگی عادت می‌کنند. کارشان تمام است. چون خوش‌بختی وقتی حس می‌شود که کم بودنش را حس کنیم. آن‌هایی که از این چیزها به خودشان تزریق می‌کنند، حتماً در جست‌وجوی خوش‌بختی هستند و فقط احمق‌ترین احمق‌ها برای پیدا کردن آن، چنین راهی را انتخاب می‌کنند. من هرگز گرتی نشدم. چند بار با دوستانم ماری‌جوانا کشیدم، آن هم برای این که باهاشان همراهی کرده باشم و به هر حال، ده سالگی سنی است که آدم خیلی چیزها را از بزرگ‌ترها یاد می‌گیرد. اما من میل چندانی به خوشحالی نداشتم. زندگی را ترجیح می‌دادم. این جور خوش‌بختی آشغال است. آب زیر کاه است. باید راه و رسم زندگی را بهش یاد داد. آلمان توی یک جوی نمی‌رود و من کاری به کارش نمی‌خواهم داشته باشم. هرگز هم سیاست‌بازی نکرده‌ام. چون به هر حال، یکی همیشه استفاده‌اش را می‌برد. ولی برای خوش‌بختی هم باید قانونی وضع کرد تا نتواند کلک بزند. من هر چه به کله‌ام می‌آید می‌گویم و شاید هم اشتباه می‌کنم. اما هرگز برای این که خوشحال بشوم، نمی‌روم سوزن بزنم. گهش بگیرند. نمی‌خواهم درباره‌ی خوشبختی با شما حرف بزنم. چون تصمیم ندارم دوباره دچار حمله‌ی عصبی بشوم. اما آقای هامیل می‌گوید که من برای به زبان آوردن چیزهایی که نمی‌شود بیان کرد، استعداد فراوانی دارم. او می‌گوید باید چیزی را که دنبالش هستیم، در حرف‌هایی که نمی‌شود بیان کرد، جست‌وجو کنیم و همان‌جا هم پیدا می‌کنیم. بهترین راه برای فراهم آوردن گه<sup>۱</sup>، کاری است که لوماهوت می‌کرد و آن این است که آدم بگوید هرگز به خودش سوزن نزده و آن وقت بچه‌ها بلافاصله یک تزریق مجانی به آدم می‌کنند. چون هیچ‌کس نمی‌خواهد خودش را به تنهایی بدبخت ببیند. تعداد جوانک‌هایی که خواسته بودند اولین سوزن را به من بزنند، غیر قابل تصور است. اما من برای این که دنیا نیامده‌ام که به دیگران کمک کنم تا زندگی کنند. به قدر کافی این کار را برای رزا خانم کرده‌ام. دلم نمی‌خواهد خودم را توی خوشبختی پرت کنم. بلکه قبلاً هر تلاشی که بتوانم می‌کنم تا از آن خلاص شوم.

<sup>۱</sup> یکی از القاب هرویین



خلاصه این که لوماهوت - این اسمی است که هیچ معنایی ندارد و به همین خاطر است که او را این طوری صدا می‌زنند - رزا خانم را به HLM بست. این اسمی است که ما به روی «هر» گذاشته‌ایم، آن هم به خاطر جایی که در آن هرویین می‌سازند. رزا خانم اولش به شدت تعجب کرد و بعدش هم به چنان حالت رضایتی فرو رفت که دل آدم از دیدنش می‌سوخت. فکرش را بکنید. زنک جهود شصت و پنج ساله، دیگر همین یک کارش مانده بود. زود رفتم دنبال دکتر کاتز. چون می‌دانستم که مواد مخدر زیادی آدم را به بهشت مصنوعی می‌برد. دکتر کاتز نیامد. از شش طبقه بالا رفتن برایش قدغن شده بود، مگر آن که مسأله‌ی مرگ‌ومیر در کار باشد. به دکتر جوانی که می‌شناخت تلفن کرد و او هم یک ساعت بعد خودش را رساند. رزا خانم توی مبلش لمیده بود و آب از لب‌ولوچه‌اش سرازیر بود. دکتر طوری به من نگاه کرد که انگار هیچ‌وقت بچه‌ی ده ساله ندیده بود.

- این جا چه جور جاییه؟ یک جور کودکستانه؟

با دیدن حالت پریشانش، دلم به حالش سوخت. لوماهوت هم روی زمین نشسته بود و داشت زرزر می‌کرد. چون خوش‌بختی خودش را به کون رزا خانم تزریق کرده بود.

- آخر چطور ممکن است؟ چه کسی به این پیرزن هرویین تزریق کرده؟

نگاهش کردم. دست‌هایم در جیبم بود و بهش لبخند زدم. اما چیزی بهش نگفتم. چه فایده‌ای داشت. چند روز بعدش بود که اتفاق خوشحال‌کننده‌ای برایم افتاد. رفته بودم دنبال خرید از مغازه‌ی بزرگی در محله‌ی اپرا که توی ویتربینش یک سیرک داشت تا پدر و مادرها بدون هیچ زور و جبری از جانب بچه‌ها، آن‌ها را به تماشا ببرند. ده باری می‌شد که به آن‌جا رفته بودم. اما آن روز خیلی زود رسیدم. هنوز پرده‌اش بسته بود. با یک جاروکش آفریقایی که نمی‌شناختمش و سیاه بود، از این در و آن در حرف زدیم. اهل محله‌ی اوپرویلیه Aubervilliers بود. چون آن‌جا هم از این‌ها دارند. سیگاری کشیدیم و لحظه‌ای به جارو کردنش در پیاده‌رو نگاه کردم. چون بهترین کاری بود که می‌توانستم بکنم. بعد رفتم به مغازه و کیف کردم.

ویتربین پر بود از ستاره‌هایی بزرگ‌تر از اندازه‌ی طبیعی که دائم چشمک می‌زدند. وسط ویتربین سیرک بود، با دلک‌هایش و فضاوردهایی که به ماه می‌رفتند و برمی‌گشتند. در این حالات، دستی هم برای عابران تکان می‌دادند. بندبازها هم که به این شغل عادت کرده بودند، به‌راحتی در هوا پرواز می‌کردند. رقاچه‌هایی با لباس سفید باله روی پشت اسب شیرین‌کاری می‌کردند و مردان هیکل‌داری که پر از عضله بودند، وزنه‌های بسیار سنگینی را بدون ناراحتی بلند می‌کردند. آدم که نبودند. ماشین بودند. حتی شتری بود که می‌رقصید. و یک شعبده‌باز هم بود که توی کلاهش خرگوش‌ها به صف بیرون می‌آمدند و یک دور، دور پیست می‌چرخیدند و باز دوباره به کلاه برمی‌گشتند تا کارشان را از سر بگیرند. نمایش دائمی بود. از حرکت باز نمی‌ایستاد. دست خودش نبود. دلک‌ها از همه رنگ بودند و همان طوری که رمسشان است، لباس پوشیده بودند. دلک‌های آبی و سفید و رنگ‌ووارنگ می‌رفتند و می‌آمدند و نوک دماغشان یک لامپ قرمز رنگ بود که روشن می‌شد. آن پشت هم انبوه جمعیت تماشاچی بود که تماشاچی واقعی نبودند. تماشاچی‌های دروغکی بودند و دائم دست می‌زدند. برای این کار ساخته شده بودند. فضاورد وقتی به ماه می‌رسید، بلند می‌شد و سلام می‌داد و موشکش هم صبر می‌کرد تا این کار را سر فرصت بکند. بعد که فکر می‌کردیم همه‌چیز دیده‌ایم، فیل‌های بامزه‌ای از گاراژهایشان بیرون می‌آمدند و در حالی که دم همدیگر را گرفته بودند، دور پیست می‌چرخیدند. آخرینشان یک بچه‌فیل بود، سر تا پا صورتی، انگار که همین الان متولد شده. اما من دلک‌ها را به همه ترجیح می‌دادم. آن‌ها به هیچ چیز و هیچ کس شباهت نداشتند. کله‌های عجیبی داشتند با چشم‌هایی مثل علامت سؤال، و آن‌قدر خرف بودند که هیچ‌وقت اوقاتشان تلخ نمی‌شد. بهشان نگاه می‌کردم و فکر می‌کردم که اگر رزا خانم دلک بود، خیلی بامزه می‌شد. اما دلک نبود و همیشه حال مرا به هم می‌زد. شلواری داشتند که از پایشان می‌افتاد و باز می‌رفت بالا. اسباب‌های موسیقی‌ای داشتند که به جای کارهای معمولی‌شان، جرقه می‌زدند و فواره هوا می‌کردند. دلک‌ها چهار نفر بودند و شاهشان سفیدپوش بود با کلاهی نوک‌تیز و شلواری پفی و صورتی و سفیدتر از باقی چیزها. بقیه به او تعظیم می‌کردند و سلام نظامی می‌دادند و او هم بهشان در کونی می‌زد. تمام وقت این کار را می‌کرد و اگر نمی‌خواست بکنند، نمی‌توانست جلوی خودش را بگیرد. چون برای همین کار ساخته شده بود. این کار را از روی بدجنسی نمی‌کرد. خودبه‌خود می‌شد. دلک زردرنگی هم بود با لکه‌هایی سبز و صورتی که همیشه شاد بود، حتی وقتی که ولو می‌شد باز شاد بود. روی طناب عملیاتی انجام می‌داد که همیشه هم ناموفق بود. اما موضوع را به خنده برگزار می‌کرد. چون فیلسوف بود. کلاه‌گیس خرمایی‌رنگی داشت که موهایش در موقع ترس سیخ می‌شدند. اولین قدمش را روی طناب می‌گذاشت و بعد قدم‌های بعدی را و بعدی را و همین‌طور قدم به قدم می‌رفت تا جایی که نه می‌توانست جلو برود و نه عقب، آن‌وقت شروع کرد به لرزیدن تا مردم را از این ترسش بخنداند. چون هیچ‌چیز بامزه‌تر از دلک نیست که بترسد. دوستش تماماً آبی بود و مهربان، یک گیتار کوچولو هم دستش گرفته بود و زیر نور ماه آواز می‌خواند. می‌شد فهمید که خیلی مهربان است، اما کاری از دستش ساخته نیست.

آخری در واقع دو تا بودند. چون یک بدل داشت و هر کاری که این یکی می‌کرد آن یکی هم مجبور بود بکند و همه‌اش سعی می‌کردند که به هم متصل نباشند. اما امکان نداشت. چون به هم بسته بودند. چیزی که خوب بود، این بود که آن‌ها مکانیکی بودند و از قبل می‌دانستیم که رنج نمی‌برند، پیر نمی‌شوند، و فاجعه‌ای برایشان پیش نمی‌آید. از هر نظر با همه چیز تفاوت داشتند. حتی شتر، بر خلاف شهرتی که دارد، خوبی آدم را می‌خواست. تمام صورتش خنده بود و مثل یک خیکی مسخره تلوتلو می‌خورد. در این سیرک که هیچ چیزش طبیعی نبود، همه شاد بودند. دلقکی که روی بند نمایش می‌داد کاملاً در امان بود و من در عرض ده روز، ندیدم که یک بار بیافتد و اگر هم می‌افتاد، می‌دانستم که صدمه نمی‌بیند. خلاصه، واقعاً چیز دیگری بود. آن قدر خوش بودم که دلم می‌خواست بمیرم. چون خوش‌بختی را وقتی که هست، باید دودستی چسبید.

داشتم سیرک را می‌دیدم که کیف می‌کردم که دستی روی شانهم حس کردم. بلافاصله برگشتم. چون فوراً به فکر پلیس افتادم. اما دختر جوانی بود، حداکثر بیست و پنج ساله. پر بدک نبود. موهای بلند طلایی داشت که بوی خوش و باطراوتی می‌داد.

- چرا گریه می‌کنی؟

- من گریه نمی‌کنم.

به گونه‌ام دست کشید.

- پس این چیه؟ اشک نیست؟

- نه، نمی‌دانم از کجا آمده.

- خب، شاید اشتباه کرده‌ام. چقدر این سیرک قشنگ است.

- از تمام سیرک‌هایی که دیده‌ام بهتر است.

- تو این جاها زندگی می‌کنی؟

- نه من فرانسوی نیستم. باید الجزیره‌ای باشم. در بلویل زندگی می‌کنیم.

- اسمت چیست؟

- مومو.

نفهمیدم چرا داشت برایم تور می‌انداخت. با وجود این که عرب بودم، باز هم هنوز به هیچ دردی نمی‌خوردم. دستش هنوز به گونه‌ام بود. کمی خودم را عقب کشیدم. باید احتیاط می‌کردم. شاید این را ندانید، اما هستند مددکاران اجتماعی‌ای که قیافه‌شان چیزی نشان نمی‌دهد، اما بعداً برایتان یک خطری از بازجویی می‌فرستند. هیچ چیزی از این بازجویی بدتر نیست. رزا خانم وقتی به فکرش می‌افتاد، دیگر زنده نبود. کمی عقب‌تر کشیدم، اما نه زیاد. فقط به اندازه‌ای که اگر حس می‌کردم قصد ناجوری دارد بتوانم فلنگ را ببندم. اما او خیلی خوشگل بود و اگر می‌خواست، می‌توانست با یک جاکیش جدی که خوب برایش بدود، حسابی پول‌دار شود.

زد زیر خنده

- نباید بترسی.

چه حرف‌ها. «ناباید بترسی.» مزخرف می‌گفت. آقای هامیل می‌گفت که ترس مطمئن‌ترین متحد ماست و بدون آن خدا می‌داند چه به سرمان می‌آید. «تجربه‌ی کهنه‌ی مرا باور کنید.» آقای هامیل حتی به مکه هم رفته بود.

- تو نباید با این سنی که داری، تنها توی خیابان‌ها بگردی.

این جا دیگر خنده‌ام گرفت. خیلی هم خنده‌ام گرفت. اما چیزی نگفتم. چون برای چیز یاد دادن به او که آن‌جا نیامده بودم.

- تو قشنگ‌ترین پسر بچه‌ای هستی که تا حالا دیده‌ام.

- شما هم بدک نیستید.

خندید.

- متشکرم.

نمی دانم یک دفعه چه حالی به من دست داد. یک هو دلم پر از امید شد. البته نه برای این که در جست و جوی پیدا کردن خانه ای برای خودم باشم. امکان نداشت که رزا خانم را تا وقتی که رمقی دارد ول کنم. اما به هر حال، می بایست به فکر آینده باشم. چون دیر یا زود به سراغ آدم می آید. هر شب هم بهش فکر می کردم. دلم می خواست کسی را پیدا کنم که در موقع تعطیلات به کنار دریا برود و نگذارد که سختی ها را حس کنم. خب، با این کارم، تا اندازه ای به رزا خانم خیانت کردم. اما این ها فقط توی کله ام بود. آن هم در موقتی که دلم می خواست بمیرم. با امید بهش نگاه کردم و قلبم داشت تندتند می زد. امید، همیشه از همه چیز قوی تر بوده، حتی پیش پیرهایی مثل رزا خانم و آقای هامیل. واقعاً عجیب است. اما دیگر چیزی نگفت. همین جا تمام شد. آدم ها همین جور هستند. با من حرف زد. حرف های قشنگی هم زد. با مهربانی بهم لبخند زد. بعد آهی کشید و رفت. ای ج...!

شلوار پا کرده بود و یک بارانی هم تنش بود که موهای طلایش را از زیر آن می شد دید. لاغر بود و از طرز راه رفتنش معلوم بود که می تواند شش طبقه را بالا برود، آن هم چندین بار در روز با دست های پر از پاکت و بسته. دنبالش راه افتادم، چون کار بهتری نداشتم بکنم. یک بار ایستاد. مرا دید و هر دو خندیدیم. یک بار هم خودم را توی یک هشتی قایم کردم. اما او سرش را برگرداند و دیگر هم برگشت. نزدیک بود گمش کنم. تند می رفت و فکر کردم شاید فراموشم کرده و پی کار خود رفته. دیدم توی یک هشتی در طبقه ای هم کف ایستاد و زنگ زد. بی جواب نماند. در باز شد و دو تا بچه به گردنش پریدند. هفت هشت ساله بودند. ای داد بیداد. روی زمین هشتی نشستم و لحظه ای همان طور ماندم. بی آن که آن قدرها میل داشته باشم که آن جا یا جای دیگری باشم. دو سه کار بود که می توانستم بکنم. دراگ استور اتوال Etoile بود با فیلم های کارتونس و با کارتون هم می شد همه چیز را از یاد برد. یا می توانستم بروم پیگال پیش دخترهایی که دوستم داشتند و پول جمع کنم. اما یک دفعه ضربه را حس کردم و همه چیز برایم بی تفاوت شد. دیگر اصلاً نمی خواستم آن جا باشم. چشم هایم را بستم. اما باید کاری بیش تر از آن می کردم. چون هنوز آن جا بودم. یک وقتی، چه بخواهی چه نخواهی، می بینی همان جایی که هستی، هستی. نفهمیدم چرا این ج... خانم برایم این همه قر و اطوار ریخت. باید اعتراف کنم که گاهی در فهمیدن چیزها خنگ می شوم. همه اش جست و جو می کنم. اما آقای هامیل حق دارد وقتی می گوید که مدت هاست آدم سر در نمی آورد و کاری هم غیر از تعجب نمی تواند بکند. باز دوباره رفتم به دیدن سیرک و یکی دو ساعتی را این طوری گذراندم، که البته روز مرا پر نمی کرد. رفتم به یک کافه که مخصوص خانم ها بود. دو تا شیرینی لمباند. دو تا شیرینی شکلاتی که از همه بیش تر دوست دارم. بعد پرسیدم کجا می توانم بشاشم و وقتی بیرون آمدم فلنگ را بستم و زدم به چاک. بعد در یکی از قسمت های مغازه ی پرنان Printemps یک جفت دستکش سفید کش رفتم. بعد هم انداختمش توی سطل آشغال. از این کار حالم بهتر شد.

از خیابان پونتیو Pontieu برمی‌گشتم که اتفاق عجیبی افتاد.

من به چیزهای عجیب آن قدرها اعتقاد ندارم. چون فرقتان را با باقی چیزها نمی‌دانم. از برگشتن به خانه می‌ترسیدم. دیدن رزا خانم آدم را غمگین می‌کرد و می‌دانستم که هر لحظه ممکن است او را از دست بدهم. مدت زیادی به این موضوع فکر کردم و دیگر جرأت نداشتم برگردم. هوس می‌کردم چیز گنده‌ای از یک مغازه کش بروم و خودم را گیر بیاندازم تا نشان بدهد که توانسته‌ام کاری بکنم. یا این که در موقع زدن بانکی گیر بیافتم و با مسلسل تا آخرین گلوله از خودم دفاع کنم. اما می‌دانستم که به هر حال، هیچ‌کس توجهی به من نمی‌کند. توی کوچکی پونتیو بودم و یکی دو ساعتی را با تماشای برویجه‌هایی که در یک بیسترو، فوتبال‌دستی بازی می‌کردند، گذراندم. بعد دلم خواست به جای دیگری بروم، اما نمی‌دانستم به کجا. به همین دلیل این ور و آن ور پلکیدم. می‌دانستم که رزا خانم نگرانم شده، چون همیشه از این می‌ترسید که مبدا بلایی سرم بیاید. از خانه هم خارج نمی‌شد. بالا بردنش غیر ممکن بود. اوایل چهار پنج نفری جمع می‌شدیم پایین و وقتی که برمی‌گشت همگی هلش می‌دادیم بالا. اما حالا دیگر کم‌تر پایین می‌آمد. نه پای حسابی داشت و نه قلب حسابی، و نفسش هم حتی برای آدمی به قدر ربع هیکل او کم بود. نمی‌خواست از بیمارستان حرفی بشنود و معتقد بود که در بیمارستان می‌گذارند آدم تا نفس آخر جان بکند، اما آمپول خلاصی را به او نمی‌زدند. می‌گفت که فرانسوی‌ها مخالف مرگ راحت و آرام هستند و آدم را مجبور می‌کنند که تا وقتی می‌تواند زجر بکشد، زنده بماند. رزا خانم از زجر کشیدن خیلی می‌ترسید و همیشه می‌گفت هر وقت واقعاً از همه چیز خسته شد، خودش را از بین می‌برد. به ما هشدار می‌داد که اگر روزی بیمارستان او را به زور بگیرد و ببرد، همه‌ی ما را بدون استثنا، به مددکاران اجتماعی تحویل می‌دهند. و وقتی فکر می‌کرد که ممکن است در وضعی قانونی بمیرد، گریه‌اش می‌گرفت.

قانون برای حمایت از کسانی درست شده که چیزهایی داشته باشند و بخواهند در مقابل دیگران از این چیزها دفاع کنند.

آقای هامیل می‌گوید که بشریت ویرگولی است در کتاب قطور زندگی و وقتی پیرمردی چنین حرف چرندی می‌زند، دیگر واقعاً نمی‌دانم من چه می‌توانم اضافه کنم. بشریت فقط یک ویرگول نیست. چون تا وقتی رزا خانم با آن چشمان جهودیش مرا نگاه می‌کند، نه تنها ویرگول نیست، بلکه حتی تمام کتاب قطور زندگی است و من علاقه‌ای به دیدنش ندارم. برای خاطر رزا خانم دو بار به مسجد رفتم. اما فرقی نکرد. چون مسجد به درد جهوده نمی‌خورد. به همین دلیل بود که از برگشتن به بل‌ویل و از چشم انداختن تو چشم‌های رزا خانم اکراه داشتم. دائم می‌گفت: «اوی! اوی!» و این فریادی است که وقتی جهودی جایش درد می‌کند، از ته دل می‌کشد. عرب‌ها جور دیگری هستند. ما می‌گوییم «خای! خای!» و فرانسوی‌ها وقتی خوشحال نیستند می‌گویند «اوه! اوه!» چون باید بدانید که آن‌ها هم بالأخره گاهی ناراحت می‌شوند. داشتم ده ساله میشدم، چون رزا خانم تصمیم گرفته بود که باید به داشتن یک تاریخ تولد عادت کنم و این تاریخ، به همان روز می‌افتاد. می‌گفت برای این که طبیعی بزرگ شوم، این کار اهمیت دارد و باقی چیزها، مثل نام پدر، نام مادر، و... قرتی‌بازی است.

توی یک هشتی به انتظار گذشتن وقت ماندم. اما وقت، از همه چیز پیرتر است و خیلی کند می‌رود. وقتی آدم‌ها ناراحتی دارند، چشم‌هایشان بزرگ‌تر می‌شوند و ناراحتی‌شان را بیشتر نشان می‌دهند. چشم‌های رزا خانم هم مرتباً بزرگ‌تر می‌شدند و نگاهشان به نگاه سگ‌هایی شبیه می‌شد که بی‌جهت کتک خورده باشند.

در حالی که توی کوچکی پونتیو بودم، همه‌ی این چیزها را می‌دیدم. نزدیک خیابان شانزله‌لیزه بودم که پر از مغازه‌های لوکس است. موهای قبل از جنگش هر روز بیش‌تر می‌ریخت و وقتی حوصله می‌کرد که به جنگ این ریختن برود، از من می‌خواست کلاه‌گیس تازه‌ای با موهای واقعی برایش پیدا کنم تا شکل زن پیدا کند. کلاه‌گیس کهنه‌اش هم از شکل افتاده بود. رزا خانم داشت مثل مردها طاس می‌شد و این منظره‌ی دردناکی بود. چون قرار نیست که زن طاس بشود. یک کلاه‌گیس خرمایی‌رنگ می‌خواست. این رنگ به حالت صورتش بیش‌تر می‌آمد. نمی‌دانستم باید آن را از کجا بخرم. در بل‌ویل، از آن جاهایی که مخصوص زن‌های زشت است و استشان هم مؤسسه‌ی زیبایی است، وجود ندارد. در شانزله‌لیزه هم جرأت نمی‌کنم. باید رفت تو، سؤال کرد، اندازه گرفت... گهش بگیرند. خیلی دماغ بودم. حتی هوس کوکا هم نداشتم. سعی می‌کردم به خود بقبولانم که آن روز را نباید بیش‌تر از سایر روزها، روز تولد خودم بدانم و این تاریخ‌های تولد فقط یک جور قراردادهای اجتماعی هستند. به دوستانم فکر می‌کردم. به لوماهوت، به شاه که

توی پمپ بنزین جان می‌کند. وقتی بچه هستیم، برای این که کسی باشیم، مجبوریم چند صد نفر بشویم. روی زمین دراز کشیدم. چشم‌هایم را بستم و تمرین مردن کردم. اما سیمان سرد بود و ترسیدم مریض بشوم. در وضعی مثل وضع من، جوانک‌هایی را می‌شناسم که خودشان را با انواع کثافت‌ها مشغول می‌کنند. اما من برای خوشی و شادی، حاضر نیستم کون زندگی را بلیسم. باهاش تعارفی ندارم. گور پدرش کرده. وقتی به سن قانونی رسیدم، شاید تروریست بشوم، با هواپیماری و گروگان‌گیری، همان‌طور که توی تلویزیون نشان می‌دهند. نمی‌دانم که چه خواسته‌هایی را پیش می‌کشم. اما خواسته‌های پیش‌پافتاده‌ای نخواهد بود. خلاصه، یک کار حسابی می‌کنم. فعلاً نمی‌دانم که چه تقاضایی باید بکنم. چون هنوز حرفه‌ای نشده‌ام. روی زمین سیمانی نشسته بودم و هواپیماها را از مسیرشان برمی‌گرداندم. گروگان‌هایی را می‌گرفتم که دست‌هایشان را به علامت تسلیم بالا گرفته بودند و از خودم می‌پرسیدم با آن همه پول باید چه کار کنم. چون همه را که نمی‌شد خرید. برای رزا خانم یک خانه می‌خریدم تا پاهایش را در آب بگذارد. کلاه‌گیس تازه‌ای هم به سرش بکشد و راحت بمیرد. بچه‌ها را با مادرهایشان به کاخ‌های اشرافی نیس می‌فرستادم تا از زندگی در امان باشند و بعدها رئیس کشوری بشوند، از پاریس دیدن کنند، و یا به عضویت حزب اکثریت درآیند و اعلام همبستگی کنند و یا از عوامل مهم موفقیت شوند.

می‌توانستم تلویزیون نویی را که در پشت ویترین مغازه دیده بودم، برای خودم بخرم. به همه‌ی این چیزها فکر می‌کردم. اما زیاد هم دلم نمی‌خواست کاری بکنم. دلک آب‌پوش را آوردم و چند دقیقه‌ای با هم مسخره‌بازی درآوردیم. بعد دلک سفید را آوردم. کنارم نشست و با یولون کوچولوش، برایم سکوت نواخت. دلم می‌خواست با آن‌ها می‌ماندم و برای همیشه همراهشان به سفر می‌رفتم. اما نمی‌توانست رزا خانم را در آن لجن‌زار تنها بگذارم. یک ویتنامی سبزه به جای قبلی به تورمان خورده بود. مادرش یک سیاه اهل آنتیل بود و تبعه‌ی فرانسه، که عمداً از مردکی که مادر جهود داشت حامله شده بود و می‌خواست خودش بچه‌اش را بزرگ کند، چون از آن یک ماجرای عشقی ساخته بود و قضیه را شخصی می‌دانست. پول نقد هم می‌داد. چون آقای ندا آمده آن‌قدر پول بهش می‌داد که بتواند زندگی تر و تمیزی داشته باشد. او چهل درصد می‌گرفت. چون پیاده‌رویش خیلی مشتری داشت و هرگز خلوت نمی‌شد. وانگهی، باید به یوگسلاوی‌ها که شبکه‌هایی دایر کرده بودند، باج می‌داد. حتی پای اهالی کرس هم به میان کشیده شده بود. چون نسل تازه‌ای از آن‌ها داشت سر کار می‌آمد. در کنارم فکسی بود پر از آت‌آشغال. می‌توانستم با آن‌ها آتش درست کنم و تمام ساختمان را بسوزانم. اما هیچ‌کس نمی‌فهمید که کار من بوده است و به هر حال، از احتیاط به دور بود. آن لحظه از زندگی را خوب به یاد دارم. چون کاملاً مثل بقیه‌ی لحظات زندگی‌ام بود. زندگی من همیشه معمولی بوده. اما لحظاتی هم هست که خودم را بدتر از لحظات دیگر حس می‌کنم. هیچ‌جایم درد نمی‌کرد و دلیلی برای بدحالی‌م نداشتم. در حالی که تمام چیزهایی را که می‌توانستند بدحالم کنند، داشتم. حتی آقای هامیل هم نمی‌توانست آن را تشریح کند. بدون این که بخواهم کسی را ناراحت کنم، باید بگویم که آقای هامیل داشت بیش از پیش احمق می‌شد، که البته این مطلب در مورد پیرهایی که چیزی به روز حساب پس‌دادنشان باقی‌نمانده است و عذر و بهانه‌ای هم برای کارهایشان ندارند، طبیعی است. آن‌ها خوب می‌دانند که چه چیزی در انتظارشان است و در چشم‌هایشان می‌شود دید که به عقب نگاه می‌کنند تا در گذشته قایم شوند. درست مثل شتر مرغ‌هایی که سیاست‌بازی می‌کنند. مثل همیشه کتاب ویکتور هوگویش را به دست داشت. اما قاطی کرده بود و فکر می‌کرد قرآن است. چون هر دو کتاب را داشت. هر دو شان را هم جسته‌گریخته از بر بود. حرف زدنش هم مثل نفس کشیدنش بود. اما قاطی می‌کرد. وقتی با هم به مسجد می‌رفتیم - و البته بسیار جلب نظر می‌کردیم. چون او را مثل کورها راه می‌بردیم و کورها در نظر ما بسیار قابل‌ترحم هستند - او دائماً اشتباه می‌کرد و به جای نماز خواندن، «واترلو واترلو، دشت غم‌زده» را می‌خواند و باعث تعجب عرب‌های توی مسجد می‌شد. چون آن‌جا جای این حرف‌ها نبود. حتی از شور و هیجان مذهبی، اشک توی چشم‌هایش جمع می‌شد. با عبای خاکستری و عمامه‌ی سفید روی سرش، خیلی خوشگل می‌شد و نماز می‌خواند تا در آن دنیا عاقبت‌به‌خیر شود. اما هرگز نمرود و حتی ممکن است روزی در این رشته قهرمان دنیا بشود. چون با سستی که دارد، کم‌تر کسی به او می‌رسد. در میان آدم‌ها، سگ‌ها از بقیه جوان‌تر می‌میرند. در دوازده سالگی دیگر نمی‌شود رویشان حساب کرد و باید یکی دیگر به جایشان آورد. دفعه‌ی دیگر که سگ‌دار شدم، توله انتخاب می‌کنم. این جوری دیرتر از دستش می‌دهم. فقط دلک‌ها هستند که مشکل زندگی و مرگ را ندارند، چون از راه معمول به دنیا نمی‌آیند و به دور از قانون زندگی اختراع شده‌اند و هرگز هم نمی‌میرند. وگرنه بی‌نمک می‌شوند. هر وقت بخواهم، می‌توانم آن‌ها را پهلوی خودم بیاورم. اگر بخواهم، هر کسی را می‌توانم ببینم؛ کینک‌کونگ یا فرانکشتاین را، و یا یک دسته پرنده‌ی صورتی‌رنگ زخمی را. فقط مادرم را نمی‌توانم ببینم. چون به این‌جا که می‌روم، دیگر تخیلیم کفایت نمی‌کند. بلند شدم. از آن هشتی خسته شده بودم. رفتم توی خیابان تا تماشا کنم. در طرف راستم اتومبیل پلیسی بود با پلیس‌هایی به حال آماده‌باش. دلم می‌خواهد وقتی به سن قانونی رسیدم، پلیس شوم تا از هیچ‌چیز و هیچ‌کس ترس نداشته باشم و بدانم که چه باید بکنم. وقتی آدم پلیس باشد، از مافوقش دستور می‌گیرد. رزا خانم می‌گوید که خیلی از بچه‌های پرورشگاهی هستند که پلیس معمولی یا پلیس گروه ضربت یا گارد جمهوری شده‌اند و هیچ‌کس هم نمی‌تواند اذیتشان کند. برای تماشا، رفتم بیرون. دست‌هایم توی جیبم بود و نزدیک ماشین پلیس

رسیدم. یک کمی ترس داشتم. همه‌شان توی ماشین نبودند. چندتایی‌شان پیاده شده بودند. شروع کردم سرود «لورن»<sup>۱</sup> را با سوت زدن. چون قیافه‌ام به عرب‌ها نمی‌رود، یکی‌شان به من لبخند زد.

پلیس‌ها، قوی‌ترین چیز دنیا هستند.

بچه‌ای که پدرش پلیس باشد، مثل این است که دو برابر بقیه پدر داشته باشد. عرب‌ها و حتی سیاه‌ها می‌توانند پلیس شوند، به شرط این که یک چیز فرانسوی داشته باشند. همه‌شان بچه‌هایی هستند که از پرورشگاه درآمده‌اند و هیچ‌کس هم نمی‌تواند چیزی یادشان بدهد. برای حفظ امنیت؛ هیچ‌چیزی بهتر از آن‌ها نیست. این عین نظر من است. حتی نظامی‌ها هم به گردش‌شان نمی‌رسند، البته شاید به استثنای ژنرال<sup>۲</sup>. رزا خانم خیلی از پلیس می‌ترسد. ولی ترسش به خاطر آن خانه‌ای است که در آن زندانی بود و این دلیل به‌دردبخوری نیست. چون آن‌جا در سمت بازنده‌ها بود. شاید هم بروم به الجزیره و پلیس بشوم. چون به پلیس خیلی احتیاج دارند.

در فرانسه کم‌تر از الجزیره، الجزیره‌ای پیدا می‌شود. بنابراین پلیس در این‌جا کارش کم‌تر است.

باز هم یکی دو قدم به طرف ماشین رفتم که پلیس‌ها در اطرافش آماده‌ی اغتشاش و حمله‌ی مسلحانه ایستاده بودند. قلبم داشت تندتند می‌زد. همیشه وجود خودم را غیر قانونی حس می‌کنم و می‌دانستم که نباید آن‌جا باشم. اما آن‌ها هیچ حرفی نزدند. شاید خسته بودند. حتی یکی‌شان کنار پنجره خوابیده بود. یکی‌شان هم داشت یک موز پوست‌کنده را در کنار یک رادیو ترانزیستوری گاز می‌زد و این خودش استراحتی بود. بیرون، یک پلیس موطلاپی بود که رادیوی آنتن‌داری دستش بود و اصلاً هم نگران اوضاعی که می‌گذشت نبود.

ترسیده بودم. اما خوب است آدم بداند که وقتی می‌ترسد چرا می‌ترسد. چون من معمولاً بدون دلیل می‌ترسم؛ مثل نفس کشیدن. پلیس رادیوی آنتن‌دار، مرا دید. اما هیچ کاری نکرد و همان‌طور که سوت می‌زد، راحت از کنارش گذشتم. هستند پلیس‌هایی که عروسی کرده‌اند و بچه دارند. می‌دانم که چنین چیزهایی وجود دارند. یک بار با لوماهوت درباره‌ی این که چطوری می‌شود بابای آدم پلیس باشد، حرف زدیم. اما لوماهوت حوصله نداشت و گفت خیالی‌بافی فایده‌ای ندارد و راهش را کشید و رفت. بحث کردن با معتادان بی‌فایده است. آن‌ها کنج‌کاوی ندارند. قبل از رسیدن به خانه، باز کمی گشت زدم. قدم‌ها را در خیابان می‌شمردم. آن‌قدر زیاد بودند که عدد کم آوردم. هنوز آفتاب بود. یک روز به دهی خواهم رفت تا ببینم چه‌جوری است. دریا هم شاید جالب باشد.

آقای هامیل با ستایش فراوان درباره‌ی دریا حرف می‌زند. نمی‌دانم بدون آقای هامیل که تمام چیزهایی را که می‌دانم از او دارم، چه می‌شدم. وقتی بچه بود، با یکی از عموهایش به فرانسه آمد و هنوز خیلی جوان بود که عمویش مرد و با این وجود، موفق شد خودش را از آب و گل بیرون بکشد.

حالا روز به روز احمق‌تر می‌شود. زیرا آدم آمادگی این‌همه پیر شدن را ندارد. خورشید شکل یک دل‌تک زردرنگ بود که روی پشت‌بام نشسته باشد. یک روز می‌روم مکه. آقای هامیل می‌گوید که آفتاب آن‌جا بیش‌تر از هر جای دیگر است و این دلایل جغرافیایی دارد.

اما می‌دانم که مکه هم نباید چندان تفاوتی با جاهای دیگر داشته باشد. دلم می‌خواهد به خیلی دورها بروم. به جایی که پر از چیزهای جور دیگر باشد. حتی سعی نمی‌کنم که مجسمش کنم، مبادا فکرم خراب شود.

می‌شود خورشید و دل‌تک‌ها و سگ‌ها را نگاه داشت. چون در نوع خودشان رودست ندارند. اما بقیه‌ی چیزها باید همه‌اش ناشناخته و مخصوص باشد. اما فکر می‌کنم که بالأخره هم فرقی با جاهای دیگر نخواهد داشت. حتی گاهی اوقات دیدن این که چقدر چیزها سر جایشان هستند، مضحک است.

<sup>۱</sup> En Passant Par la Lorraine

<sup>۲</sup> اشاره به ژنرال دوگل است. - م.

ساعت پنج بود و دیگر داشتم به خانه برمی‌گشتم که زن موبوری را دیدم که مینی‌اش را در پیاده‌رو، درست زیر تابلوی توقف ممنوع، پارک می‌کرد. فوراً شناختمش. چون مثل شتر کینه‌ای هستم.

همان ج...ای بود که چند ساعت پیش برایم اطوار ریخته بود و بعد ولم کرده بود و من هم بیخودی دنبالش رفته بودم. از دیدنش خیلی تعجب کردم. چون پاریس پر از کوجه است و عجیب است که آدم یک نفر را اتفاقاً دو بار ببیند. زنک مرا ندید. توی آن یکی پیاده‌رو بودم. زود به این طرف آمدم که مرا ببیند. اما او عجله داشت و شاید هم دیگر به من فکر نمی‌کرد. از آن موقع دو ساعت گذشته بود. رفت توی خانه‌ی شماره‌ی ۳۹، که وسط یک حیاط قرار داشت و خانه‌ی دیگری هم آن‌جا نبود. حتی وقت نکردم خودم را بهش نشان بدهم. یک پالتوی پشم شتر تنش بود، با یک شلوار و سری انبوه از مو، و همه طلایی. دست‌کم تا پنج متریش بوی عطر می‌آمد. در ماشینش را قفل نکرده بود. اول خواستم چیزی از آن کش بروم تا مرا به یاد بیاورد. اما به خاطر روز تولدم و باقی چیزها، آن‌قدر قاطی بودم که حتی تعجب می‌کردم چقدر جا برای چیزهای مختلف دارم. برای من تنها، زیادی آدم وجود داشت. به خودم گفتم ای بابا، فایده‌ای ندارد که چیزی کش بروم. حتی متوجه نخواهد شد که کار من بوده. دلم می‌خواست مرا ببیند. اما مبادا فکر کنید دنبال خانواده می‌گشتم. رزا خانم هنوز با قدری تلاش، می‌توانست مدتی دوام بیاورد. موسی برای خودش جایی پیدا کرده بود و حتی بنانیا هم در مرحله‌ی حرف و گفت‌وگو بود. از این بابت دلیلی برای نگرانی نداشتم. بیماری شناخته‌شده‌ای هم نداشتم. کسی هم از قبول کردن من منصرف نشده بود و برای کسی که می‌خواهد انتخاباتان کند، این اولین چیزی است که مایل است بداند.

می‌شود فهمیدشان. چون هستند آدم‌هایی که شما را با اطمینان به فرزندی می‌گیرند و بعد متوجه می‌شوند بچه‌ای روی دستشان مانده که خون یک الکلی در رگ‌هایش است و کاری هم نمی‌توانند بکنند. در حالی که بچه‌های بسیار خوبی هم هستند که تا به حال کسی را پیدا نکرده‌اند. من هم فگر می‌توانستم انتخاب کنم، بهترین را سوا می‌کردم، نه یک زن جهود پیر را که داشت زه می‌زد و هر وقت به آن حال می‌دیدمش دردم می‌آمد و هوس می‌کردم بمیرم. اگر رزا خانم یک ماده‌سگ بود، تا حالا خلاصش کرده بودند. اما آدم‌ها با سگ‌ها مهربان‌ترند تا با آدم‌ها و نباید گذاشت بدون زجر کشیدن بمیرند. این‌ها را برایتان می‌گویم تا خیال نکنید که نادین Nadine خانم را - که اسمش بعداً دستگیرم شد - به این دلیل دنبال می‌کردم که رزا خانم بتواند آسوده بمیرد.

راه ورودی ساختمان به ساختمان دیگری می‌رسید که داخلش کوچک‌تر بود و تا وارد آن شدم، صدای در رفتن تیر، ترمزهای شدید و ناله و فریاد زنی را شنیدم. صدای مردی را هم شنیدم که التماس می‌کرد «مرا نکش! مرا نکش!» و آن‌قدر صدا نزدیک بود که به هوا پریدم. بلافاصله صدای تیر مسلسل را شنیدم و مرد فریاد زد: «نه!» مثل وقتی که آدم نخواهد بمیرد. بعد سکوت وحشتناکی شد و این‌جاست که نمی‌توانید حرفم را باور کنید. دوباره همه چیز مثل اول از نو شروع شد. صدای همان مردکی بود که نمی‌خواست کشته شود، چون برای نمردن دلیل داشت و صدای مسلسلی که به حرفش گوش نمی‌داد. سه بار دیگر، بر خلاف میلش کشته شد. مثل این بود که پدرسوخته‌ای باشد که تا به حال نظیرش دیده نشده و برای تنبیهش، سه بار کشته می‌شد تا سرمشقی برای دیگران باشد.

وقتی که مرد، دوباره سکوت شد و باز برای بار چهارم، با کینه‌ی بسیار او را کشتند و بعد برای پنجمین بار باز همین کار را کردند. آخر سر کلی دلم به رحم آمد. چون به هر حال، این رسمش نبود. بعد راحتش گذاشتند صدای زنی را شنیدم که گفت: «عشق من، عشق بی‌چاره‌ی من!» اما با صدایی آن‌چنان غم‌زده و با احساساتی آن‌چنان از ته دل که مات و متحیر ماندم و اصلاً هم معنی‌ش را نمی‌فهمیدم. در راه ورودی ساختمان، هیچ‌کس غیر از من نبود. فقط یک در بود با چراغی قرمز و روشن. تازه داشتم از ناراحتی در می‌آمدم که دوباره همان مسخره‌بازی را از سر گرفتند: «عشق من، عشق من.» اما هر بار با لحنی دیگر، و باز دوباره این کار را تکرار کردند. به نظرم مردک پنج شش بار در آغوش زنش مرد، از بس که خوشش آمده بود که می‌دید کسی هست تا به حال او دل بسوزاند. به یاد رزا خانم افتادم که کسی را نداشت تا بهش بگوید «عشق من، عشق بی‌چاره‌ی من». چون دیگر مویی برایش نمانده بود و وزنش به حدود نود و پنج کیلو می‌رسید؛ یکی از یکی زشت‌تر. در این موقع، زن ساکت ماند و بعد فریادی از روی ناامیدی کشید که من با شنیدن آن، با عجله رفتم به طرف در و یکسره رفتم تو. گندش بززند. یک جور سینما بود. فقط تمام تصویرها عقب‌عقبکی می‌رفتند. وقتی رفتم تو، زن روی پرده، روی جنازه‌ی مرد افتاده و مرد داشت جان می‌کند. بعد زنک بلند شد اما چیکی، همه‌ی کارهایش را هم عقبکی می‌کرد. مثل این بود که وقتی می‌رفت آدم و وقتی می‌آمد عروسک شده بود. بعد پرده تاریک و چراغ خاموش شد.



زنکی که مرا ول کرده بود، وسط اتاق، جلوی همهی صندلی‌ها و روبه‌روی یک میکروفون نشسته بود. وقتی همه‌جا روشن شد، مرا دید. در آن گوشه و کنارها، چهار پنج تا مرد بودند. اما مسلح نبودند. حتماً با آن دهان باز، قیافه‌ی احمقانه‌ای پیدا کرده بودم. چون داشتند یک‌جوری نگاهم می‌کردند. زن موطلائی مرا شناخت و یک لبخند گنده تحویل داد و این کار روحیه‌ام را کمی تقویت کرد. فراموشم نکرده بود.

- او! این که دوست من است!

البته اصلاً با هم دوست نبودیم. اما حوصله‌ی جروبحث نداشتیم. به طرفم آمدم و به آرتور نگاه کرد. اما می‌دانستم که این من بودم که توجهش را جلب کرده بودم. گاهی از کار زن‌ها خنده‌ام می‌گیرد.

- این چیه؟

- این چتر کهنه‌ای است که بهش لباس پوشانده‌ام.

- با این لباس چه بامزه شده. مثل یک بت شده. دوستت است؟

- فکر می‌کنید من احمقم یا چی چی؟ این دوستم نیست. یک چتر است.

آرتور را گرفت و وانمود کرد که دارد نگاهش می‌کند. بقیه هم همین‌طور. وقتی بچه‌ای را به فرزندی قبول می‌کنند، اول از همه نمی‌خواهند احمق باشد. یعنی بچه‌ای که یک‌هو تصمیم گرفته باشد وسط راه بایستد و برایش هم فرق نکند که در اطرافش چه می‌گذرد، بچه‌ی این‌طوری حتماً پدر و مادر معیوبی دارد که نمی‌دانند با او چه کنند. وقتی بچه‌ی ده ساله‌ای مثل من رفتارش مثل پانزده ساله‌ها باشد، از مدرسه بیرونش می‌کنند و می‌گویند دچار اختلال شده.

- با این صورت سبز رنگش خیلی خوشگل است. چرا صورتش را سبز کرده‌ای؟

آنقدر بوی خوش می‌داد که مرا به یاد رزا خانم انداخت؛ از بس که با او تفاوت داشت.

- این صورت نیست. یک تکه کهنه است. ما حق نداریم صورت بسازیم.

- یعنی چه حق ندارید؟

چشم‌های آبی شاد و تقریباً مهربانی داشت. کمی مقابل آرتور خم شده بود. اما این کارش به خاطر من بود.

- من عربم و صورت، در مذهب ما قدغن است.

- می‌خواهی بگویی صورتی را نشان دادن؟

- این کار خدا را می‌رنجاند.

نگاهی به من انداخت که معنی به‌خصوصی نمی‌داد. اما دیدم که برایش جالب هستم.

- چند سال داری؟

- اولین باری که همدیگر را دیدیم بهتان گفتم. ده سال. همین امروز ده ساله شدم. اما سن مهم نیست. دوستی دارم که هشتاد و پنج سال دارد و هنوز هم زنده است.

- اسمت چیه؟

- قبلاً این را از من پرسیده‌اید. مومو.

بعد، باید کارش را از سر می‌گرفت. برایم تعریف کرد که اسم آن‌جا اتاق دوبلاژ است. آدم‌های روی پرده دهانشان را باز می‌کنند، میل این که بخواهند حرف بزنند. اما آدم‌های داخل اتاق هستند که به آن‌ها صدا می‌دهند. مثل غذا دادن به جوجه پرنده‌ها بود. صدا را مستقیماً توی حلق آدم‌های فیلم می‌گذاشتند. وقتی بار اول کار درست در نمی‌آمد و صدا در موقع مناسب وارد دهانشان نمی‌شد، باید کار را از نو شروع می‌کردند و این‌جا بود که جالب می‌شد. همه‌چیز به عقب برمی‌گشت. مرده‌ها زنده می‌شدند و عقب‌عقبی سر جایشان برمی‌گشتند. روی یک دکمه فشار می‌آوردند و همه‌چیز دور می‌شد. اتومبیل‌ها عقب‌عقبی می‌رفتند و سگ‌ها هم عقبی می‌دویدند. خانه‌هایی که فرو ریخته شده و تل خاک شده بودند، دوباره جمع می‌شدند و با یک حرکت، جلوی چشم آدم از نو ساخته می‌شدند.

گلوله‌ها از بدن بیرون می‌آمدند و به داخل مسلسل‌ها برمی‌گشتند و قاتل‌ها عقب می‌رفتند و عقب‌عقبی از پنجره پایین می‌آمدند. وقتی آبی ریخته میشد دوباره بلند می‌شد و توی لیوان می‌رفت. خونی که ریخته شده بود، دوباره داخل بدن می‌شد و دیگر هیچ‌کجا نشانه‌ای از خون نبود. زخم‌ها بسته می‌شدند. آدمی که تف کرده بود، نفس به دهانش برمی‌گشت. اسب‌ها عقب‌عقبی می‌تاختند و آدمی که از طبقه‌ی هفتم افتاده بود، بلند می‌شد و از پنجره می‌رفت تو. یک دنیای وارونه‌ی راستکی بود و این قشنگ‌ترین چیزی بود که توی این زندگی کوفتی‌ام دیده بودم. حتی یک لحظه، رزا خانم را جوان و شاداب دیدم. باز هم عقب‌ترش بردم و او باز هم قشنگ‌تر شد. اشک توی چشم‌هایم جمع شد. مدتی آن‌جا ماندم، چون واجب نبود که جای دیگری باشم، و عجب لذتی بردم. بیش‌تر از همه آن لحظه‌ای را دوست داشتم که مردم روی پرده کشته می‌شد. یک لحظه مرده می‌ماند تا دل بسوزاند. بعد بلند می‌شد. انگار که یک دست نامرئی بلندش کرده باشد. آن وقت عقب‌عقبی رفت و زندگی راست‌راستکی را از سر گرفت. آدمی که بهش «عشق من، عشق بی‌چاره‌ی من» را می‌گفت، شکل یک آشغال واقعی بود. اما به من دخلی نداشت. آدم‌های آن‌جا فهمیده بودند که من از سینما خیلی خوشم آمده و برایم تعریف کردند که می‌توانند تمام فیلم را از آخر تا اول برایم نشان بدهند و یکی از آن‌ها که ریشو بود با مسخرگی گفت: «تا بهشت برین.» بعد گفت: «متأسفانه وقتی دوباره شروع می‌شود، همیشه مثل اولش است.» زن موطلابی بهم گفت اسمش نادین است و شغلش این است که به آدم‌های توی فیلم صدای آدم بدهد. از بس خوشحال بودم، دلم چیزی نمی‌خواست. فکرش را بکنید. خانه‌ای بسوزد و فرو بریزد، بعد خاموش شود و دوباره بلند شود. باید این‌ها را با چشمان خودتان ببینید تا بتوانید باور کنید. چون چشم دیگران که چشم ما نیست و در این‌جا بود که اتفاق مهمی برایم افتاد. نمی‌توانم بگویم که به عقب برگشته و مادرم را دیدم. اما خودم را دیدم که روی زمین نشست‌ام و مقابل خودم پاهایی را دیدم که چکمه‌های بلند داشتند که تا بالای ران می‌رسید، با یک مینی‌ژوپ چرمی. خیلی سعی کردم که چشم‌هایم را بالا بگیرم تا صورتش را ببینم. می‌دانستم که او مادرم است. اما دیگر دیر شده بود. خاطرات قادر نیستند چشم‌ها را بالا ببرند. حتی توانستم به دورترها بروم. به دور خودم گرمای دو بازو را حس کردم که مرا تکان می‌داد. دلم درد گرفت. آدمی که مرا گرم نگاه داشته بود، در حالی که آواز می‌خواند، راه می‌رفت. اما هنوز دل‌درد داشتم. بعد سنده‌ای روی زمین انداختم و دل‌دردم تسکین پیدا کرد و آن زن گرم مرا بوسید، با خنده‌ای سبک‌بال که شنیدمش، شنیدمش، شنیدمش...

- خوشت آمده؟

روی مبل نشسته بودم و دیگر روی پرده هیچی نبود. زن موطلابی کنارم آمده و چراغ را روشن کرده بودند.

- بد نیست.

بعد دوباره اجازه پیدا کردم صحنه‌ی مردکی را ببینم که دایم با مسلسل بهش تیر در می‌کردند، شاید چون صندوق‌دار بانک یا کسی از یک گروه رقیب بود و مثل یک احمق با فریاد می‌گفت: «مرا نکشید! مرا نکشید!» فریادهایش هم به هیچ دردی نمی‌خورد... به هر حال، آن‌ها باید کارشان را می‌کردند. در سینما آن لحظه‌ای را دوست دارم که آدمی که بناست بمیرد، قبل از مرگ می‌گوید: «باشد آقایان، وظیفه‌تان را انجام دهید.»

این، احساس درک او را نشان می‌دهد. آدم‌ها را با زرزر احساساتی کردن، به درد نمی‌خورد. اما جوانک لحنی را که باید خوش‌آیند باشد، پیدا نمی‌کرد و دوباره مجبور شدند فیلم را به عقب برگردانند تا از نو شروع کنند. اول دستش را بلند می‌کرد که جلوی گلوله‌ها را بگیرد و همان‌جا بود که فریاد می‌زد: «نه! نه!» و «مرا نکشید، مرا نکشید!». البته با صدای جوانکی که در نهایت امنیت بود و این حرف‌ها را در میکروفون می‌گفت. بعد در حالی که به خودش می‌پیچید، روی زمین می‌افتاد. چون این کار همیشه در سینما خوش‌آیند است و بعد هم دیگر حرکتی نمی‌کرد. گانگسترها برای اطمینان، گلوله‌ی دیگری خالی می‌کردند تا او نتواند به آن‌ها آسیب برساند و بعد که دیگر امیدی نبود، همه‌چیز دوباره عقب‌عقبی می‌رفت و جوانک از روی زمین بلند می‌شد، انگار که دست خدا او را گرفته باشد و روی پایش ایستاده باشد تا بتواند دوباره از پایش استفاده کند. بعد قسمت‌های دیگری را

دیدیم که بعضی‌هایشان را می‌بایست ده بار به عقب برگرداند تا همه‌چیز جا بیافتد. حرف‌ها هم به عقب برمی‌گشتند و چیزها را وارونه می‌گفتند و لحن اسرارآمیزی داشتند. مثل این بود که به زبانی حرف می‌زدند که کسی نمی‌شناختش و شاید معنایی هم داشت. وقتی که روی پرده هیچی نبود، دلم را با خیال رزا خانم خوشحال خوش می‌کردم، با همه‌ی موهای قبل از جنگش و این که حتی مجبور نبود زندگیش را خودش بگرداند، چون دنیای وارونه‌ای بود. زن موطلابی گونه‌ام را نوازش کرد و می‌شد گفت که مهربان بود. اما دلم به حال خودم سوخت. به دو بچه‌اش فکر کردم. همان‌جایی که دیده بودمشان، چه بگویم دیگر، دلم به حال خودم سوخت.

- به نظر می‌رسد که خیلی خوشتر آمده.

- خیلی کیف کردم.

- هر وقت بخواهی می‌توانی بیایی.

- من وقت زیادی ندارم. قولی بهتان نمی‌دهم.

بهم پیشنهاد کرد برویم یک بستنی بخوریم و من هم نه نگفتم. از من خوشش آمده بود و وقتی برای تندتر رفتن دستش را گرفتم، لبخند زد. یک بستنی شکلاتی، توت‌فرنگی، پسته‌ای خواستم. اما بعد پشیمان شدم. کاش یک بستنی وانیلی خواسته بودم.

- از این که همه‌چیز را می‌شود عقب برد، خیلی خوشم آمده. من با زنی زندگی می‌کنم که به‌زودی می‌میرد.

به بستنی‌اش دست نزد و مرا نگاه کرد. موهایش آن‌چنان طلایی بودند که نتوانستم دستم را دراز نکنم و بهشان دست نزنم. خیلی کیف کردم. چون واقعاً کیف داشت.

- پدر و مادرت در پاریس نیستند؟

نمی‌دانستم چه بگویم و هی بستنی توی دهانم می‌چپاندم. شاید بستنی را از هر چیز دیگری توی دنیا بیش‌تر دوست دارم. اصراری نکرد. همیشه وقتی ازم می‌پرسند پدرت چه می‌کند یا مادرت کجاست، ناراحت می‌شوم. نمی‌توانم در این باره حرفی بزنم. تکه کاغذ و قلمی برداشتم و روی آن چیزی نوشت و سه بار هم تذکر داد مبادا کاغذ را گم کنم.

- بیا، این اسم و آدرس من است. می‌توانی هر وقت خواستی بیایی. من دوستی دارم که متخصص بچه‌هاست.

پرسیدم:

- روان‌شناس است؟

نفسش بند آمد.

- چرا این را می‌گویی؟ به متخصص بچه‌ها می‌گویند طبیب اطفال.

- البته وقتی که شیرخوره هستند. بعدش روان‌شناس‌ها دست به کار می‌شوند.

ساکت شد و طوری نگاهم کرد که انگار ترسانده باشمش.

- کی این را یادت داده؟

- دوستی دارم به نام لوماهوت که چون معتاد بوده این چیزها را می‌داند.

دستش را روی دستم گذاشت و خم شد.

- گفتمی که ده سال است؟ مگر نه؟

- همچنین.

- تو با این سن و سال خیلی چیزها می‌دانی... خب قول دادی؟ می‌آیی ما را ببینی؟

بستی ام را لیس زد. دل و دماغی نداشتم و وقتی آدم دل و دماغ ندارد، چیزهای خوب، خوب تر به نظر می آیند. اغلب متوجه این قضیه شده ام. وقتی آدم دلش می خواهد بمیرد، شکلات از مواقع دیگر خوشمزه تر می شود.

- شما بی کس و کار نیستید.

با نگاهی که به من کرد، فهمیدم حرفم را نفهمیده. در حالی که بستی ام را می لیسیدم، با حالت انتقام، صاف توی چشم هایش نگاه کردم.

- همان وقت دیدمتان. بعد از آن که همدیگر را دیدیم. به منزلتان رفتید، دو تا بچه دارید. آن ها هم مثل شما موطلابی اند.

- دنبال آمدی؟

- آره دیگه، شما مرا دنبال خودتان کشانیدید...

نمی دانم یک دفعه چه اش شد. اما در حالت نگاهی که به من انداخت، همه چیز بود. مثل این بود که چشم هایش چهار برابر شده بودند.

- محمد کوچولو، گوش کن...

- بیش تر به من می گویند مومو. گفتن محمد زیاد طول می کشد.

- گوش کن عزیزم. اسم و آدرس مرا که داری. گمش نکن. هر وقت دلت خواست به دیدنم بیا... کجا زندگی می کنی؟

این یکی را حاضر نبودم بهش بگویم. خانمی مثل او، اگر پیش ما می آمد و می فهمید که آن جا پرورشگاهی است درب و داغون، برای نگه داری بچه ج...ها، واقعاً آبروریزی می شد. نه به این دلیل که رویش حساب می کردم. می دانستم که بی کس نیست. اما بچه ج...، در نظر آدم های خوب، یعنی جاکیش و پانداز و قاتل و بز هکار. ما پیش آدم های خوب شهرت بدی داریم، تجربه ی کهنه ی مرا باور کنید. هرگز به فرزندی قبولتان نمی کنند و این همان چیزی است که دکتر کاتر بهش می گوید تأثیر محیط خانوادگی و ج... از این بابت از هر چیزی برای آن ها بدتر است. تازه از بیماری های مقاربتی که واگیردار هم هستند، می ترسیند. نخواستم بگویم نه. اما یک آدرس الکی بهش دادم. کاغذش را گرفتم و در جیبم گذاشتم. کسی چه می داند. اما معجزه که وجود ندارد. شروع کرد از من سؤال کردن. نه گفتم نه، نه گفتم آره. یک بستنی دیگر، این یکی وانیلی، لمباند. همین. بستنی وانیلی بهترین چیز دنیا است.

- با بچه هایم آشنا می شوی و با هم به بیلاق می رویم، می رویم فونتن بلو Fountainebleau. در اجا خانه ای داریم...

- خوب، خدا حافظ.

و با یک حرکت از جایم بلند شدم. چون من که چیزی ازش نخواسته بودم. آرتور به دست، دویدم و رفتم. کمی با ترساندن ماشین ها و کنار پریدن در آخرین لحظه، مسخره بازی در آوردم. مردم از این که بچه را زیر کنند، خیلی می ترسند و از این که یک چیزیشان می شد، خوشم می آمد. برای این که به آدم نخورند، ترمزهای شدید می کنند و این به هر حال، از هیچی بهتر است. حتی دلم می خواست بیش تر ترسانمشان. اما در حد امکانم نبود. هنوز نمی دانستم که بعدها پلیس خواهد شد یا تروریست. این را بعدها که بزرگ تر شدم خواهم فهمید. به هر حال، یک گروه مرتب و منظم لازم داشتم. چون تنهایی غیر ممکن بود. یک نفر خیلی کم است. اما کشتن را نمی پسندم. برعکسش را ترجیح می دهم. نه، چیزی که دوست دارم، این است که کسی بشوم مثل ویکتور هوگو. آقای هامیل می گوید با کلمات می شود همه کار کرد، بی آن که کسی را به کشتن بدهیم. به وقتش خواهیم دید. آقای هامیل می گوید کلمات از هر چیزی قوی ترند. اگر عقیده ی مرا بخواهید، می گویم اگر جوانک ها تفنگ به دست دارند، به خاطر این است که وقتی بچه بودند کسی بهشان محل نگذاشته. نه کسی آن ها را دیده و نه کسی آن ها را شناخته. بچه های این جوری آن قدر زیادند که مردم متوجه شان نمی شوند. حتی هستند بچه هایی که مجبور می شوند از گرسنگی بمیرند تا کسی بهشان توجهی نکند. بعضی هایشان هم گروه هایی تشکیل می دهند تا توجه جلب کنند. رزا خانم می گوید میلیون ها بچه در دنیا می میرند و حتی از بعضی هایشان هم در حال مردن عکس گرفته اند. رزا خانم می گوید که چی چیز مردها دشمن بشر است و تنها آدم حسابی در بین دکترها، عیسی مسیح است. چون از چی چیز پدری بیرون نیامده است. او معتقد است که عیسی یک مورد استثنایی بوده. رزا خانم می گوید زندگی می تواند زیبا باشد، اما هنوز کسی آن را زیبا ندیده و فعلاً باید سعی کنیم که خوب زندگی کنیم. آقای هامیل هم چیزهای خیلی خوبی از زندگی برایم گفته، مخصوصاً از قالی های ایرانی. همین طور که برای ترساندن راننده ها، بین اتومبیل ها می دویدم - چون می توانم قسم بخورم که هیچ کس از بچه ی له شده خوشش نمی آید - حس می کردم می توانم برایشان دردسر زیادی ایجاد کنم و حس کردم مهم شده ام.

قصده نداشتم فقط به خاطر این که ناراحت می شوندم، خودم را از بین ببرم. بلکه می خواستم تکانی بهشان بدهم. دوستی دارم که اسمش کلودو Claudio است و او همین طوری که داشت خنگ بازی درمی آورد، یک ماشین بهش زد و افتاد سه ماه در بیمارستان خوابید. در حالی که اگر توی خانه اش بود و یک پایش را از دست می داد، بابایش او را می رستاد دنبال لنگه پایش. شب شده بود و چون من نبودم، رزا خانم ترس برش می داشت. برای رسیدن به خانه می دویدم. چون بدون رزا خانم بهم خوش گذشته بود و احساس گناه می کردم.

همین که رسیدم، فهمیدم که در نبودنم حالش خراب‌تر شده و مخصوصاً مخش بیش‌تر از جای دیگرش عیب کرده. همیشه به شوخی می‌گفت زندگی از بودن با او خیلی شاد و شنگول نیست. و حالا می‌شد حرفش را فهمید. هر عضوی که در تنش داشت، درد می‌کرد. یک ماهی می‌شد که به خاطر پله‌ها نمی‌رفت به خرید. به من می‌گفت که اگر وجود من نبود تا برایم دلواپس شود، هیچ علاقه‌ای به ادامه‌ی زندگی نداشت.

برایش از اتاقی که همه‌ی چیزها در آن عقب‌عقبکی می‌رفتند تعریف کردم. اما او فقط آهی کشید. شام حاضری خوردیم. می‌دانست که زوارش دارد به سرعت در می‌رود. اما هنوز خوب آشپزی می‌کرد. تنها چیزی که اصلاً در دنیا دوست نداشت، سرطان بود و از این بابت شانس آورده بود. چون تنها چیزی که نداشت، همین سرطان بود. از سایر جهات آن‌قدرها دیده بود که حتی موهایش هم دیگر نمی‌ریختند. چون چیزی که باعث ریختنشان می‌شد، فاسد شده بود.

آخر سر، دویدم و رفتم دکتر کاتز را خبر کنم. او آمد. خیلی پیر نبود. اما دیگر نمی‌توانست به خودش اجازه‌ی بالا رفتن از این همه پله را بدهد که برای قلب بسیار بد بود. در آن موقع، دو سه تا بچه‌ی هفتگی بودند که دوتایشان فردای آن روز می‌رفتند. سومی هم رفت به ابیجان Abidjan که مادرش در سکس‌شاپ آن‌جا کاری گیر آورده بود. به مناسبت این آخرین کارش، دو روز قبل جشن گرفته بود. بیست سال بود که در محله‌ی هال کار می‌کرد. به رزا خانم گفته بود که بعد از آن خیلی ناراحت شده بود و حس کرده یک‌دفعه پیر شده است. در حالی که همه‌مان دور دکتر کاتز را گرفته بودیم، کمکش کردیم از پله بالا برود. برای معاینه‌ی رزا خانم ما را از اتاق بیرون کرد. وقتی برگشتیم، رزا خانم خوشحال بود. سرطان نداشت. دکتر کاتز بیشتر خیلی بزرگی بود و کارش را خوب انجام می‌داد. بعد به همه‌مان نگاه کرد. البته وقتی می‌گویم همه، یعنی همان‌هایی که برایمان باقی مانده بودند. می‌دانستم که به‌زودی تنها می‌شوم. این‌ها همه‌اش حرف الکی بود که می‌گفتند زنک جهود ما را گرسنه نگاه می‌داشته. اسم سه بچه‌ی دیگر را به یاد نمی‌آورم. دختری بود که اسمش ادیت Edith بود. خدا می‌داند چرا. چون بیش‌تر از چهار سال نداشت.

به او گفتم که مثل همیشه مومو از همه بزرگ‌تر است، چون هرگز به قدر کافی بچه نبودم که از گندکاری‌ها دور باشم.

- خب، مومو، یک نسخه می‌نویسم، ببر دواخانه.

تا دم در رفتم و بعد او طوری نگاهم کرد که وقتی بخوانند ناراحتان کنند نگاهتان می‌کنند.

- کوچولو، گوش کن، رزا خانم خیلی مریض است.

- شما که گفتید سرطان ندارد.

- نه سرطان ندارد. اما رک و راست بگویم حالش خیلی بد است. خیلی بدین‌وسيله

برایم گفت که رزا خانم به قدر چند نفر مرض دارد و باید ببرمش بیمارستان، توی یک سالن بزرگ. خوب یادم می‌آید که از یک سالن بزرگ برایم حرف زد. انگار که باید جای کافی برای آن‌همه مرض وجود داشته باشد.

اما می‌دانستم این را گفت تا آب و رنگ شوق‌انگیزی به بیمارستان بدهد. اسم‌های مرض‌هایی را که آقای کاتز برایم گفت، نمی‌فهمیدم. فقط می‌شد حس کرد که خیلی چیزها در رزا خانم دیده است. همین‌قدر دستگیرم شد که رزا خانم فشارش زیادی بالا رفته و هر لحظه ممکن است دچار حمله شود.

- اما اگر بخواهی بدانی، از همه مهم‌تر ضعف پیری است.

نمی‌خواستم چیزی بدانم. اما حوصله‌ی بحث کردن هم نداشتیم. برایم تشریح کرد که رگ‌های رزا خانم تنگ شده، لوله‌کشی بدنش بسته شده، و خون در جاهایی که باید جریان داشته باشد، جریان ندارد.

- خون و اکسیژن آنطوری که باید به مغزش نمی‌رسد. دیگر نمی‌تواند فکر کند. مثل گیاه زندگی می‌کند. ممکن است خیلی طول بکشد و حتی در سال‌های آینده گاهی جرقه‌هایی هم از شعور خواهد داشت. اما کوچولو، نمی‌شود کاریش کرد. نمی‌شود کاریش کرد.

از حالتی که تکرار می‌کرد «نمی‌شود کاریش کرد... نمی‌شود کاریش کرد»، خیلی خنده‌ام گرفت. انگار چیزی هست که بشود کاریش کرد.

- اما سرطان نیست. نه؟

- ابدأ. خیالت راحت باشد.

به هر حال، خبر خوبی بود و من شروع کردم به زرزردن از خوشی این که بدترین‌ها به سرمان نیامده. خیلی خوشحال شدم. روی پله نشستم و مثل یک گاو گریه کردم. البته گاوها هرگز گریه نمی‌کنند. اما خوب، این هم تشبیهی است. دکتر کاتز روی پله، کنارم نشست و دستش را روی شانهم گذاشت. از نظر ریش، شبیه آقای هامیل بود.

- کوچولو، نباید گریه کنی. مردن پیرها طبیعی است. تو تمام زندگی را پیش رویت داری.

این احمق می‌خواست مرا بترساند که چه؟ همیشه متوجه این موضوع شده‌ام که پیرها می‌گفتند «تو جوانی، تمام زندگی را پیش رویت داری» و همیشه هم لبخند می‌زدند، مثل این که از این حرف لذت می‌بردند. بلند شدم. خوب می‌دانستم که تمام زندگی را پیش رویم دارم. ولی خیال نداشتم که به خاطر این موضوع خودم را بکشم. به دکتر کاتز کمک کردم که پایین برود و فوراً رفتم بالا تا خبر خوش را به رزا خانم بدهم.

- رزا خانم، اوضاع جور است. حالا دیگر مطمئنم که سرطان ندارید. دکتر از این موضوع اطمینان کامل دارد.

یک لبخند واز و ولنگ تحویلیم داد، چون دیگر تقریباً دندانانی برایش باقی نمانده بود. وقتی رزا خانم لبخند می‌زد، جوان‌تر و بهتر از همیشه به نظر می‌آمد. لبخند بسیار جوانی برای خودش نگاه داشته که زیباترینش می‌کند. عکسی از پانزده سالگی‌اش دارد. قبل از خراب‌کاری‌های آلمانی‌ها. و نمی‌شد باور کرد که روزی رزا خانم این شکلی بشود. از آن طرف قضیه هم تصورش غیرممکن بود. خیلی سخت بود که آدم بتواند رزا خانم را پانزده ساله مجسم کند. هیچ ربطی به هم نداشتند. رزا خانم در پانزده سالگی، موهای خرمایی رنگ قشنگی داشت و لبخندی که آدم فکر می‌کرد دارد چیزهای خیلی خوبی را می‌بیند. با دیدن پانزده سالگی‌اش، و مقایسه‌اش با حالا، دلم درد می‌آمد. زندگی این‌جوری باهاش معامله کرده بود. بارها رفتم جلوی آیینه تا تصور کنم که وقتی زندگی با من این‌جوری معامله بکند، چه ریختی می‌شوم. انگشت‌هایم را کنار لب‌هایم می‌گذاشتم و به اطراف می‌کشیدم و شکلک می‌ساختم.

این‌جوری بود که بهترین خبر زندگی رزا خانم را بهش دادم. خبر نداشتن سرطان را.

شب به خاطر این که رزا خانم، به قول آقای ندا آمده، گرفتار بدترین دشمن بشریت نشده بود - آخر او می‌خواست در سیاست هم فعالیت کند - جشن گرفتیم و بطری شامپانی را که هدیه‌ی آقای ندا آمده بود، باز کردیم. رزا خانم خودش را برای شامپانی خوشگل کرد و حتی باعث تعجب آقای ندا آمده هم شد. بعد او رفت. اما هنوز کمی شامپانی در بطری مانده بود. گیلان رزا خانم را پر کردم و به سلامتی گفتم. چشمانم را بستم و زنگ جهود را به عقب بردم. آن‌قدر به عقب بردم تا به پانزده سالگی رساندمش، عین عکس. حتی توانستم به آن صورت بیوسمشم. شامپانی را تمام کردیم. کنارش روی یک چهارپایه نشسته بودم و سعی می‌کردم برای راحت کردن خیالش، چهره‌ی شادمانی داشته باشم.

- رزا خانم به‌زودی به نورماندی<sup>۱</sup> می‌روید. آقای ندا آمده برای این کار بهتان پول خواهد داد.

رزا خانم می‌گفت که گاوها خوشبخت‌ترین آدم‌های این دنیا هستند! و به خاطر آب‌وهوای خوب نورماندی، آرزو داشت در آن‌جا زندگی کند. فکر می‌کنم که هرگز به قدر آن روز که روی چهارپایه نشسته بودم و دست او را در دستم گرفته بودم، دلم نخواست به پولیس باشم. از بس که خودم را ناتوان حس می‌کردم. بعد روبدوشامبر صورتی‌رنگش را خواست. اما نتوانستیم رزا خانم را توی آن بکنیم. چون روبدوشامبر مال زمان ج...گی‌اش بود و در زمان پانزده سالگی‌اش هنوز خیلی چاق نشده بود. به عقیده‌ی من، ج...های پیر را خوب تحویل نمی‌گیرند. در جوانی هم که کلی زجرشان می‌دهند.

<sup>۱</sup> Normandie. گاوه‌ای نورماندی به دلیل مراتع سبز آن خطه، معروفند.

اگر می توانستم، فقط به ج...های پیر رسیدگی می کردم چون جوان ترها که جاکیش دارند اما پیرها هیچ کس را ندارند. آنهایی را انتخاب می کردم که پیر و زشت باشند و دیگر به درد هیچی نخورند، جاکیش شان می شدم، بهشان می رسیدم، و عدالت را برقرار می کردم. بزرگ ترین پلیس و جاکیش دنیا می شدم و با این کارم، دیگر کسی ج...ی پیر تنهایی را نمی دید که در طبقه ی ششم یک عمارت بی آسانسور، گریه کند.

- خبر غیر اینهایی که گفتی، دکتر دیگر چه گفت؟ گفت من می میرم؟

- نه این جور، نه رزا خانم، دکتر نگفت که شما زودتر از کس دیگری می میرید.

- چه مرضی دارم؟

- برایم نشمرد. چه بگویم. گفت از هر چیزی یک خرده اش را دارید.

- راجع به پاهایم چه گفت؟

- چیز به خصوصی راجع به پاهایتان نگفت. تازه رزا خانم می دانید که پا هیچ وقت باعث مرگ کسی نشده است.

- قلبم چطور؟

- چیزی در این مورد هم نگفت.

- راجع به سبزیجات<sup>۱</sup> چه می گفت؟

قیافه ی معصومانه ی گرفتم.

- چی؟ راجع به سبزیجات؟

- شنیدم که یک چیزی درباره ی سبزیجات می گفت.

- باید برای سلامتی تان سبزی بخورید، رزا خانم. شما همیشه به ما سبزی زیاد داده اید. حتی شده که فقط سبزی خورده ایم.

چشمانش پر از اشک شد. رفتم کاغذ کون پاک کن را آوردم تا اشک هایش را خشک کنم.

- مومو، تو بدون من چه به سرت می آید؟

- هیچ اتفاقی برایم نمی افتد. تازه حالا که طوری نشده.

- مومو، تو پسر بچه ی خوشگلی هستی و این خطرناک است. باید مراقب باشی. بهم قول بده که زندگیت را از راه های بد نگذرانی.

- قول می دهم.

- قسم بخور.

- رزا خانم، قسم می خورم. از این بابت خیالتان راحت باشد.

- مومو، همیشه یادت باشد که پایین تنه ی مرد مقدس ترین چیزش است، شرافتش به آن بستگی دارد. هیچ وقت نگذاری از آن کارها با تو بکنند.

حتی اگر بابتش پول خوبی بهت بدهند، حتی اگر من بمیرم و تو چیز دیگری در این دنیا نداشته باشی، نگذار این کارها را با تو بکنند.

- می دانم رزا خانم که این شغل مال زنهاست. مرد باید بتواند خودش را حفظ کند.

یک ساعت، همین طوری دست در دست ماندیم و همین باعث شد تا ترسش کم تر شود.

<sup>۱</sup> اشاره به زندگی گیاهی که دکتر کاتز گفته بود. - م.



آقای هامیل وقتی فهمید رزا خانم مریض است، خواست به دیدنش برود. اما با داشتن نود و پنج سال سن و نبودن آسانسور، دور از انصاف بود. آن‌ها سی سالی می‌شد که همدیگر را می‌شناختند. از همان زمانی که آقای هامیل قالی می‌فروخت و رزا خانم خودش را. و حالا خیلی غیر عادلانه بود که به خاطر آسانسور، مجبور شوند جدا از هم بمانند. او می‌خواست برای رزا خانم شعری از ویکتور هوگو بنویسد. اما دیگر سوی چشمی برایش باقی نمانده بود و مجبور شدم شعر را از طرف آقای هامیل از حفظ کنم. شعر با این جمله شروع می‌شد: سبحانه الدائم لایزول. یعنی فقط اوست که جاودان است و تا هنوز شعر توی کله‌ام بود، فوراً به طبقه‌ی ششم رفتم و آن را برای رزا خانم خواندم. اما گیر کردم و مجبور شدم دوباره شش طبقه پایین بیایم تا از آقای هامیل شعر ویکتور هوگو را که یادم رفته بود، بپرسم. به خودم می‌گفتم اگر آقای هامیل با رزا خانم عروسی می‌کرد، خیلی خوب می‌شد. چون دیگر وقتش بود و می‌توانستند با هم از بین بروند و این چیزی است که همیشه خوش‌آیند بوده. قضیه را به آقای هامیل گفتم و بهش گفتم که می‌توانیم او را روی تخت‌روان ببریم بالا تا پیشنهادش را بکند و بعد هم هر دویشان را به بیلاق می‌بریم و می‌گذاریمشان توی یک مزرعه تا وقتی که مرگشان برسد. البته این طوری بهش نگفتم. چون نمی‌شود مردم را این طوری به کاری وادار کرد. فقط تذکر دادم که دو تا بودن و دیده‌هایشان را برای هم تعریف کردن، لذت دارد. به آقای هامیل گفتم که می‌تواند تا صد و هفت سالگی زندگی کند. چون شاید زندگی فراموشش کرده و یکی دو بار هم رزا خانم تمایلی به او نشان داده بوده. دیگر وقتش بود، نباید موقعیت را از دست می‌داد.

هر دویشان محتاج عشق بودند و در آن سن هم عشق ممکن نبود، مگر این که زورشان را با هم یکی می‌کردند. حتی عکس پانزده سالگی رزا خانم را به آقای هامیل نشان دادم و او آن را از پشت عینک مخصوصش که برای بهتر دیدن به چشم می‌زد، تماشا کرد.

عکس را عقب برد، بعد جلو آورد، و بالأخره حتماً چیزی دید. چون لبخند زد. اشک به چشمانش آمد، اما این دلیل به‌خصوصی نداشت و فقط شاید به خاطر پیریش بود. پیرها نمی‌توانند جلوی ریختن اشکشان را بگیرند.

- می‌بینید رزا خانم قبل از این ماجراها چه خوشگل بوده؟ شما دو تا باید با هم عروسی کنید. البته می‌دانم. اما می‌توانید برای این که همیشه به یادش داشته باشید، به عکسش نگاه کنید.

- محمد کوچولو، شاید اگر پنجاه سال پیش می‌شناختمش، باهاش عروسی می‌کردم.

- در مدت پنجاه سال حتماً از هم زده می‌شدید. حالا حتی نمی‌توانید همدیگر را درست ببینید تا از هم بدتان بیاید. حتی وقتش را هم نخواهید داشت.

روبه‌روی فنجان قهوه‌اش شسته بود. دستش را روی کتاب ویکتور هوگو گذاشته بود و به نظر خوشحال می‌آمد، چون از آن مردهایی بود که از دنیا زیاد طلبکار نیستند.

- محمد کوچولو، حتی اگر ازم برمی‌آمد عروسی کنم، نمی‌توانستم با یک یهودی عروسی کنم.

- آقای هامیل او دیگر نه یهودی است و نه چیز دیگر. فقط همه‌جایش درد می‌کند و شما هم آن‌قدر پیر شده‌اید که دیگر نوبت خداست که فکرتان باشد. برای دیدن خدا حتی به مکه هم رفتید، حالا دیگر نوبت اوست که کاری بکند. چرا نباید در سن هشتاد و پنج سالگی که دیگر هیچ خطری تهدیدتان نمی‌کند، عروسی کنید؟

- وقتی عروسی کردیم، چه باید بکنیم؟

- آه، خب، غصه‌ی همدیگر را می‌خورید. همه به همین خاطر عروسی می‌کنند.

آقای هامیل گفت:

- من برای عروسی کردن خیلی پیر هستم.

انگار برای چیزهای دیگر پیر نبود!

دیگر جرأت نداشتم به رزا خانم نگاه کنم. از بس که اوضاعش خراب بود. بچه‌های دیگر رفته بودند و وقتی جس...ای پیدا می‌شد که برای گذاشتن بچه‌اش پیش ما می‌آمد و می‌دید که زنک جهود حسابی درب‌وداغون شده، از سپردن بچه‌اش به ما منصرف می‌شد. از همه چیز وحشتناک‌تر، این بود که رزا خانم بیش‌تر از پیش بزک می‌کرد؛ آن هم گل‌گلی. گاهی هم حرکات دعوت‌آمیزی با چشم‌ها و لب و دهانش می‌کرد. درست مثل این که هنوز دارد توی خیابان کار می‌کند. این دیگر خیلی زیادی بود و دلم نمی‌خواست ببینمش. می‌رفتم توی خیابان و تمام روز را می‌گشتم. رزا خانم هم تنها می‌ماند، بدون این که با لب‌های گلی‌گلی و ادا و اطوارهایش بتواند کسی را تور بزند.

گاهی کنار پیاده‌رو می‌نشستم و سعی می‌کردم مثل وقتی که در اتاق دوبلاژ بودم، دنیا را به عقب برگردانم؛ اما خیلی عقب‌تر از آن. آدم‌ها از در بیرون می‌آمدند و من آن‌ها را به عقب برمی‌گرداندم، کف خیابان می‌نشستم و ماشین‌ها را عقب می‌بردم و هیچ‌کدامشان نمی‌توانستند به من نزدیک شوند. خلاصه، زیاد سر حال نبودم. خوش‌بختانه همسایه‌هایی داشتیم که کمکمان می‌کردند. از لولا خانم قبلاً برایتان گفته بودم که در طبقه‌ی چهارم بود و در جنگل بولونی کار می‌کرد. قبل از این کار برود، اغلب پیش ما می‌آمد و کمی کمکمان می‌کرد. او فقط سی‌وپنج ساله بود و هنوز کلی موفقیت پیش رو داشت. برایمان شکلات می‌آورد. ماهی آزاد دودی و شامپانی می‌آورد.

یک وقت شایع شده بود که کارگران آفریقای شمالی با خودشان وبا آورده‌اند. اولین کاری که لولا خانم همیشه می‌کرد، این بود که دست‌هایش را می‌شست. از وبا، که کثافت و نبودن بهداشت را دوست دارد، وحشت داشت. من وبا را نمی‌شناسم. اما فکر می‌کنم نباید آن‌قدر هم که لولا خانم می‌گفت بد باشد. مرضی بود که تقصیری نداشت. گاهی اوقات حتی دلم می‌خواست از وبا دفاع کنم. چون به هر حال، عیبش به خودش مربوط نمی‌شد و هرگز نخوابیده که وبا باشد و همین‌جوری به این شکل درآمد بود. لولا خانم سراسر شب را با اتومبیل توی جنگل بولونی می‌راند و می‌گفت که تنها سنگالی است که به این کار مشغول است و خیلی هم طرفدار دارد.

به خاطر گذشته‌اش، که مشت‌زن بوده، خپله و قوی بود و می‌توانست یک میز را از یک پایه بلند کند. اما البته برای این کارها نبود که بهش پول می‌دادند. دوستش داشتم. از آن‌هایی بود که شبیه هیچ‌چیز نبودند و به هیچ‌چیز هم ربطی نداشتند. خیلی زود متوجه شدم که توجهش را جلب کرده‌ام. چون دلش می‌خواست بچه داشته باشد و به خاطر شغلی که داشت، نمی‌توانست. البته باید این را هم بدانیم که وسایل لازم را هم نداشت. کلاه‌گیس طلائی به سر می‌گذاشت تا مشتری‌ها را دنبال خودش راه بیاندازد.

اما واقعاً آدمی بود غیر از دیگران و آدم باهوش احساس‌اطمینان می‌کرد. نمی‌دانم چرا مردم همه‌شان به خاطر پایین‌تنه‌شان تقسیم‌بندی می‌شوند و اهمیت پیدا می‌کنند. قدری لی‌لی به لالاش می‌گذاشتم، چون خیلی بهش احتیاج داشتم. گاهی به ما پول می‌داد و آشپزی هم می‌کرد. سس‌ها را با حرکاتی قشنگ و حالاتی خوش‌آمدنی، می‌چشید و در حالی که گوشواره‌هایش این‌طرف و آن‌طرف می‌رفتند، با پاهای بلندش مثل اردک توتلو می‌خورد. می‌گفت که وقتی جوان بوده، در سنگال کیدگولا Kid Govella را ظرف سه روند ضربه کرده بود. اما همیشه از این که مرد بوده، زجر می‌برده. بهش می‌گفتم «لولا خانم، شما مثل هیچ‌کس و هیچ‌چیز نیستید.» و او از این حرف خوشش می‌آمد. جواب می‌داد: «آره مومو کوچولو، من یک موجود رؤیایی هستم.» و راست می‌گفت. به دلقک آبی‌پوش و چترم آرتور شباهت داشت که خیلی با همه چیز فرق داشتند.

- مومو کوچولو، وقتی بزرگ شدی خواهی دید که نشان‌های خارجی اندام که احترام‌برانگیزند، مثل بیضه‌ها، هیچ معنایی ندارند و فقط اتفاقی طبیعی‌اند.

رزا خانم در مبلش نشسته بود و از او خواهش می‌کرد که مراقب حرف‌هایش باشد، چون من هنوز بچه بودم. نه، واقعاً که خیلی جذاب بود. کاملاً هم عوضی بود. بدجنس هم نبود. وقتی شب‌ها خودش را آماده‌ی رفتن می‌کرد، واقعاً یک چیز حقیقی نبود. با کلاه‌گیس طلائی، پاشنه‌های بلند کفشش، جای زخم‌های زمان مشت‌زنی، پولور سفیدش که برای نشان دادن سینه‌هایش خیلی مناسب بود، و شال صورتی‌رنگی که دور گردنش می‌انداخت تا سیب آدمش را بپوشاند، دامش هم یک چاک در پهلو داشت - و با آن بند جوراب‌ها! گاهی اوقات که به سن‌لازار Saint Lazare می‌رفت، برای یکی دو روز ناپیدا می‌شد. بعد خسته و با بزک معلوم نبود چه جوریش، برمی‌گشت. قرص خواب می‌خورد و می‌خوابید و این درست نیست که می‌گویند آدم به همه چیز عادت می‌کند. یک بار هم پلیس به دنبال مواد مخدر به خانه‌اش آمد. اما خیلی غیر منصفانه بود. دوستانش حسادت کرده و بهش تهمت زده بودند. دارم درباره‌ی زمانی حرف می‌زنم که رزا خانم می‌توانست حرف بزند و هنوز حواسش جمع بود. البته به غیر از گاهی اوقات که وسط حرفش می‌ماند و با دهان باز، مستقیم روبه‌رویش را نگاه می‌کرد، با حالتی که انگار نمی‌دانست کیست، کجاست، و آن‌جا چه می‌کند، و این حالتی

است که دکتر کاتر اسمش را گذاشته «بهت‌زدگی». این حالت بیش‌تر از بقیه‌ی حالات به او دست می‌داد و مرتباً هم اتفاق می‌افتاد. اما هنوز ماهی کپور به سبک جهودی را خوب درست می‌کرد. لولا خانم هر روز برای پرسیدن احوالمان می‌آمد و هر وقت کارش در جنگل بولونی خوب می‌گرفت، به ما پول می‌داد. در محله‌مان خیلی بهش احترام می‌گذاشتند و هر کس هم جرأت می‌کرد حرفی بزند، یک مشت به صورتش خورده بود. نمی‌دانستم اگر پنج طبقه‌ی دیگر نبودند، در طبقه‌ی ششم چه بلایی سرمان می‌آمد. در آن پنج طبقه، مستأجرانی بودند که هرگز نخواستند به ما صدمه‌ای برسانند و وقتی رزا خانم از ده تا بچه‌ج... هم نگه‌داری می‌کرد که راه‌پله‌ها را آشغال‌دونی کرده بودند، هرگز او را به پلیس لو ندادند.

در طبقه‌ی دوم یک فرانسوی زندگی می‌کرد که جوری رفتار می‌کرد که انگار توی خانه‌ی خودش نیست. بلند بود و عصاقورت‌داده. با یک عصا و بدون آن که توجه کسی را جلب کند، راحت زندگی می‌کرد. شنیده بود که رزا خانم رفتنی است و یک روز چهار طبقه‌ای را که بیش‌تر از او داشتیم، بالا آمد و در زد. وارد شد. به رزا خانم سلام کرد:

- خانم، برای عرض ادب خدمت رسیده‌ام.

نشست. کلاهش روی زانویش بود. شق‌ورق نشسته بود و سرش را بالا نگه داشته بود. از جیبش یک پاکت که تمبری روی پسییده بود و اسمش روی آن نوشته شده بود، درآورد.

- اسمم لویی شارمت Louis Charmette است. همین‌طور که این‌جا نوشته و می‌توانید بخوانید. این نامه‌ی دخترم است که ماهی یک بار برایم می‌نویسد. نامه را با اسمش که رویش نوشته بود، به ما نشان داد. مثل این که این‌طوری می‌خواست ثابت کند که هنوز اسم دارد.

- من بازنشسته‌ی قسمت اداری راه‌آهن هستم. شنیدم بیمارید. بعد از بیست سال که در یک ساختمان زندگی می‌کنیم، از فرصت استفاده کردم و خدمتتان رسیدم.

برایتان گفته‌ام که رزا خانم سوای این بیماریش، زندگی‌ها کرده بود و سرد و گرم روزگار را چشیده بود. از شنیدن این حرف عرق سردی بر تنش نشست و وقتی حرفی را کم‌تر از همیشه می‌فهمید، عرقش بیش‌تر می‌شد و این هم به خاطر پیری بود که زیاد عرق می‌کرد.

این فرانسوی که به خودش زحمت داده بود و چهار طبقه را بالا آمده بود تا عرض ادبی کند، اثر قاطعی روی رزا خانم گذاشت. مثل این بود که داشت می‌مرد و او هم نماینده‌ی رسمی عزرائیل بود. به‌خصوص که این شخص بسیار هم مرتب لباس پوشیده بود، با کت و شلوار مشکی و پیراهن و کراوات. فکر نمی‌کنم رزا خانم دلش می‌خواست خیلی زندگی کند. اما چندان میلی هم به مردن نداشت. فکر می‌کنم که نه این بود و نه آن. فقط عادت کرده بود. من معتقدم که کارهای بهتر از این هم می‌شد کرد. این آقای شارمت به خاطر شق‌ورق نشستنش، به نظر آدمی بسیار مهم و جدی می‌آمد و رزا خانم ترسیده بود. سکوتی طولانی بینشان برقرار شد و بعد هیچ‌چیز برای گفتن پیدا نکردند. اگر عقیده‌ی مرا خواسته باشید، این آقای شارمت برای این آمده بود بالا که تنها بود و برای این غم‌خوار رزا خانم شده بود که خودش را از تنهایی در بیاورد. وقتی آدم سنش از یک حدی می‌گذرد، کم‌تر از پیش معاشرت می‌کند. البته غیر از اوقاتی که بچه داشته باشند و قانون طبیعت مجبورشان کند معاشرت کنند. فکر می‌کنم که هر دوشان ترسیده بودند. طوری به هم نگاه می‌کردند، مثل این که می‌گفتند: اول شما، نه نمی‌شود، تمنا می‌کنم، اول شما. آقای شارمت از رزا خانم پیرتر بود. اما خشکیه و جمع‌وجور بود، در حالی که رزا خانم هیکل پت‌وپه‌نی به هم زده بود و بیماری در بدنش جای بیش‌تری گرفته بود. معمولاً تحمل این چیزها برای زن پیری که جهود هم باشد خیلی سخت‌تر است تا برای یک کارمند راه‌آهن. روی مبلش نشسته بود، بادبزی در دست داشت. بادبزی که از قدیم‌ها برایش مانده بود. مال ایامی بود که هدیه‌های زنانه بهش می‌دادند و او چنان ذوق‌زده می‌شد که زبانش بند می‌آمد. آقای شارمت با کلاه روی زانویش، مستقیم نگاهش می‌کرد. مثل این بود که آمده بود دنبال رزا خانم، و زنک جهود کله‌اش داشت می‌لرزید و از ترس عرق کرده بود. تصورش بامزه بود که مرگ بتواند وارد اتاق شود، بنشیند، کلاهش را روی زانویش بگذارد، و مستقیم به چشمانتان نگاه کند و بهتان بگوید که دیگر وقتش رسیده. به‌خوبی می‌دیدم او یک فرانسوی بود که بی‌هم‌وطن مانده بود و وقتی خبر این که رزا خانم به‌زودی دیگر هرگز پایین نخواهد آمد همه‌جا پخش شده بود - و حتی به خواربارفروشی تونس، آقای کبالی Keibali هم که کعب‌الاجبار بود رسیده بود - از فرصت استفاده کرده بود تا اظهار وجود کند. این آقای شارمت چهره‌ی گرفته‌ای داشت؛ خصوصاً دور چشم‌هایش که قبل از هر جای دیگر گود می‌افتند و حالتی به خود می‌گیرند که انگار دارند می‌پرسند چرا، به چه حقی، چه بلایی دارد به سرم می‌آید.

خیلی خوب به یادش دارم. یادم می‌آید که چطوری صاف روبه‌روی رزا خانم نشسته بود. پشتش را به خاطر روماتیسم نمی‌توانست خم کند و با بالا رفتن سنش بدتر هم می‌شد. مخصوصاً شب‌ها وقتی هوا رو به خنکی می‌رفت، یعنی وقتی فصل گرما تمام شده بود. در خواربارفروشی شنیده بود که دیگر چیزی از عمر رزا خانم باقی نمانده و اعضای اصلی بدنش از کار افتاده‌اند و دیگر انجام وظیفه نمی‌کنند. حتماً فکر کرده بود که آدمی علیل مثل او، بهتر از کسانی که هنوز تن‌درست هستند، درکش می‌کند و به همین خاطر هم بالا آمده بود. زنک جهود وحشت کرده بود. اولین باری بود که یک فرانسوی کاتولیک خیلی شق‌ورق به خانه‌اش رفته بود و این‌طور پیش او ساکت نشسته بود.

مدتی ساکت ماندند و باز ساکت ماندند و بعد آقای شارمت دهنش را باز کرد و خیلی جدی، از تمام کارهایی که در زندگیش در راه خدمت به راه‌آهن فرانسه کرده بود، برای رزا خانم تعریف کرد و حرف‌هایش برای پیرزن جهودی که خیلی هم حالش بد بود و همه‌اش هم باید تعجب می‌کرد و تعجب می‌کرد، زیادی بود. هر دویشان می‌ترسیدند و این حرف درست نیست که طبیعت همه‌ی کارها را درست انجام می‌دهد. طبیعت با هر کس کاری که بخواهد می‌کند و حتی نمی‌داند که چه دارد می‌کند. گاهی اوقات این کارها را با گل‌ها و پرنده‌ها می‌کند و گاهی هم با پیرزن جهودی که در طبقه‌ی ششم زندگی می‌کند و حتی نمی‌تواند پایین بیاید.

دلم به حال این آقای شارمت می‌سوخت. چون می‌دیدم که او هم، با وجود بیمه‌های اجتماعی، هیچ‌کس و هیچ‌چیز ندارد. فکر می‌کنم چیزهایی که خیلی مورد احتیاج هستند، اغلب وجود ندارند. پیرها تقصیری نکرده‌اند که همیشه آخر سر به زوال می‌افتند. من چندان دل خوشی از این قانون طبیعت ندارم. شنیدن حرف‌های آقای شارمت در مورد قطارها و ایستگاه‌ها و ساعت حرکت قطارها، خودش چیزی بود. مثل این که هنوز امیدوار بود قطار خوبی سوار شود و در ساعت مناسبی حرکت کند و خودش را نجات دهد. در حالی که خوب می‌دانست که به مقصد رسیده و کاری به جز پیاده شدن برایش نمانده. مدتی همین‌طوری ماندند. من نگران رزا خانم بودم. چون می‌دیدم از چنان ملاقات مهمی به کلی گیج شده. مثل این بود که برای ادای احترامات واپسین پیش او آمده باشند. جعبه‌ی شکلاتی را که لولا خانم برایش آورده بود، برای آقای شارمت باز کردم. اما او به آن دست نزد. خوردن قند برایش قدغن شده بود. بالأخره به طبقه‌ی دوم رفت و ملاقاتش هم هیچ مشکلی را حل نکرد. رزا خانم می‌دید که آدم‌ها بیش از پیش با او مهربان می‌شوند و این هرگز نشانه‌ی خوبی نبوده است.

رزا خانم بیش تر از پیش آن حالت غیبت بهش دست می داد و ساعت های متمادی می شد که بدون این که چیزی حس کند، همین طور می ماند. به اعلانی فکر می کردم که آقا رضا کفاش وقتی در دکانش نبود، به دیوار می گذاشت که نوشته بود باید به جای دیگری مراجعه کنیم. اما من نمی دانستم که در موقع غیبت رزا خانم به چه کسی باید مراجعه کنم. چون کسانی هستند که حتی در مکه هم وبا گرفته اند. روی چهارپایه در کنارش می نشستم، دستش را می گرفتم و منتظر بازگشتش می ماندم. لولا خانم تا آنجا که می توانست کمکمان می کرد. از جنگل بولونی بعد از کوشش هایی که در کار تخصصی اش انجام می داد، به حال مرگ برمی گشت و گاهی اوقات تا ساعت پنج بعد از ظهر می خوابید. شب هم می آمد بالا تا کمی کمکمان کند. هنوز گاهی کسانی برای ماندن پهلویمان می آمدند. اما عده شان برای گذران زندگی کافی نبود و لولا خانم هم می گفت که شغل جس...گی به خاطر رقبای مجانی دارد نابود می شود. جس...هایی که پول نمی گیرند، از طرف پلیس تعقیب نمی شوند و پلیس فقط یقه ی کسای را که برای خودشان ارزشی قایلند می چسبید. یک مورد حق السکوت گیری داشتیم. جاکیشی که پانداز و قیحی بود، تهدید کرده بود که اگر جس... پیشنهاد رفتن به داکار *Dakar* را رد کند، بچه اش را به مددکار اجتماعی تحویل می دهد. ما ده روز از این بچه نگه داری کردیم. اسمش ژول *Jules* بود. اما بعد آقای ندا آمده کار را به دست گرفت و اوضاع جور شد. لولا خانم به خانه می رسید و رزا خانم را کمک می کرد تا تمیز بماند. نمی خواهم ازش زیادی تعریف کرده باشم. اما هرگز ندیده ام که یک مرد سنگالی بتواند مثل لولا خانم مادر به این خوبی باشد. واقعاً دردناک است که طبیعت چنین معامله ای باهاش کرده. در حق او ظلم شده. در حق بچه هایی که می توانستند از او متولد بشوند و خوش بخت زندگی کنند، ظلم شده. او حتی حق نداشت بچه ای را به فرزند قبول کند. چون عوضی های خیلی با دیگران فرق دارند و مردم هرگز این را نمی بخشند. لولا خانم از این بابت گاهی چیزی توی قلبش سنگینی می کرد. این را می توانم بگویم که تمام آدم های ساختمان ما با شنیدن خبر مرگ قریب الوقوع رزا خانم، که همه ی اعضای بدنش دست به یکی کرده بودند تا او را در وقت مناسب بکشند، با ما خوب تا کردند. چهار برادران زوم *Zaoum* بودند که کارشان اسباب کشی بود و توی جابه جا کردن پیانو ها و کمد ها، قوی ترین مرد های محله مان بودند و من همیشه با ستایش تماشایشان می کردم. چون من هم دوست داشتم که چهار نفر باشم. آن ها یک روز آمدند و گفتند که برای بالا و پایین بردن رزا خانم و هر بار که هوس گردش بکنند، می توانیم رویشان حساب کنیم. یک شب که تنها روزی است که کسی اسباب کشی نمی کند، آن ها رزا خانم را برداشتند و مثل یک پیانو، پایین بردند. او را توی ماشینشان گذاشتند و رفتند کنار رود مارن *Marne* تا کمی هوای تازه بخورد. آن روز او حواسش خوب جمع بود و حتی برای آینده اش هم برنامه می ریخت. دلش نمی خواست با مراسم مذهبی دفنش کنند. اول فکر کردم که زنک جهود از خدا می ترسد و به همین دلیل نمی خواهد با مراسم دفن شود، چون امیدوار است که این جور بتواند از دست خدا در برود. اما اصلاً این طوری نبود. می گفت که حالا دیگر خیلی دیر شده و هر چه که نباید بشود، شده است و دیگر نمی تواند از خدا عذرخواهی کند. فکر می کنم وقتی رزا خانم حواسش جمع بود، دلش می خواست برای همیشه بمیرد، نه آن جور که بعد از مرگش هم باز کارهایی بکنند. موقع برگشتن، برادران زوم، گشتی هم به دور هال و خیابان سن دنی *Saint Denis* و خیابان فورسی *Fourcy* و خیابان بلوندل *Blondel* و خیابان ترواندری *Truanerie* زدند و رزا خانم خیلی تحت تأثیر قرار گرفت. مخصوصاً وقتی که در کوچه ی پروانس، هتل کوچکی را دید که در جوانی می توانسته روزی چهل بار از پله هایش پایین و بالا برود. به ما گفت که دیدن پیاده روها و گوشه هایی که در آن جاها زندگی را می چرخانده، برایش خیلی لذت بخش بوده و حس می کند هر کاری را که باید بکند، کرده است. لبخند می زد و می دیدم که روحیه اش خیلی بهتر شده. درباره ی دوران خوش گذشته بنا کرد به حرف زدن و گفت که آن ایام، بهترین دوران زندگی بوده. گفت که وقتی در پنجاه سالگی بالا جبار کارش را ول کرده، هنوز مشتری های دایمی داشته. اما فکر کرده بود که در سن او این کار قشنگ نیست و تصمیم گرفت که خودش را بازنشسته کند. در خیابان فروشو *Frochot* ایستادیم تا چیزی بنوشیم و رزا خانم یک شیرینی خورد. بعد به خانه برگشتیم و برادران زوم او را به طبقه ی ششم بردند؛ درست مثل یک شاخه گل. او آن قدر از این گردش خوشحال بود که به نظر می رسید چند ماهی جوان شده است. وقتی به خانه رسیدیم، موسی را دیدیم که به دیدنمان آمده و جلوی در نشسته بود. بهش سلامی کردم و با رزا خانم که حالش خوب بود، تنهایش گذاشتم. به کافه ی پایین رفتم تا دوستی را ببینم که قول یک کت چرمی را بهم داده بود. از آن کت هایی که از یک مغازه ی واقعاً آمریکایی، نه یک مغازه ی بنجل فروشی خریده بود. اما او آنجا نبود. چند دقیقه ای با آقای هامیل ماندم که حال خوشی داشت. کنار فنجان خالی قهوه اش نشسته بود و به دیوار روبه رویش به آرامی لبخند می زد.

– آقای هامیل، حالتان خوب است؟

- سلام ویکتور کوچولو، خوشحالم که صدایت را می‌شنوم.

- آقای هامیل، به زودی عینکی ساخته می‌شود که با آن می‌شود همه چیز را دید و با آن دوباره می‌توانید ببینید.

- باید به خداوند ایمان داشت.

- یک روزی عینک‌های فوق‌العاده‌ای پیدا می‌شوند که هیچ مثل عینک‌های حالا نیستند و می‌شود واقعاً با آن‌ها دید.

- خب، ویکتور عزیزم، خداوند همیشه پیروز است. و او به من این امکان را داده که این همه پیر بشوم و باز زنده بمانم.

- آقای هامیل، اسم من ویکتور نیست. اسمم محمد است. ویکتور اسم آن یکی دوستتان است.

به نظر متعجب آمد.

- البته، محمد کوچولویم... توکلت علی الله هو الذی لایموت. یعنی به کسی اعتماد کرده‌ام که هرگز نمی‌میرد... ویکتور کوچولویم، چه صدایت کردم؟

اه، گهش بگیرند.

- مرا ویکتور صدا کردید.

- چطور می‌توانستم این کار را بکنم، ازت عذر می‌خواهم.

- نه، مهم نیست. اصلاً مهم نیست. اسم فقط اسم است. از دیروز بهترید؟

به نظر آمد که فکرش مشغول است. می‌دیدم که دارد زور می‌زند تا یادش بیاید. اما برای او همه‌ی روزها، از وقتی که دیگر از صبح تا شب قالی نمی‌فروخت، یکسان بودند. توی سرش همه چیز سفید بود. دست راستش را روی کتاب کهنه‌ای گذاشته بود که ویکتور هوگو نوشته بود و کتاب حتماً به احساس این دست که دایم رویش بود، عادت کرده بود.

- از دیروز پرسیدی؟

- آقای هامیل، دیروز با امروز فرقی ندارد، این فقط زمان است که می‌گذرد.

- خب، امروز را همه‌اش این‌جا بودم ویکتور کوچولو...

کتاب را نگاه می‌کردم. چیزی نداشتم بگویم. سال‌ها بود که با هم بودند.

- یک روز هم من یک کتاب واقعی خواهم نوشت آقای هامیل، که توی آن همه چیز خواهد بود. مگر آقای ویکتور هوگو غیر از این یا بهتر از این کرده؟

آقای هامیل به خیلی دورها چشم دوخته بود و لبخند می‌زد.

دستش روی کتاب تکان می‌خورد. مثل این که بخواهد نازش کند. انگشتانش می‌لرزید.

- زیاد سؤال پیچم نکن. امروز یک کمی خسته‌ام.

کتاب را برداشتم و آقای هامیل فهمید و نگران شد. عنوان آن را نگاه کردم و دوباره بهش دادم. دستش را هم رویش گذاشتم.

- بیایید آقای هامیل، کتاب را بهتان دادم. می‌توانید حسش کنید.

دیدم که انگشتانش کتاب را لمس می‌کند.

- ویکتور کوچولو، تو مثل بقیه‌ها بچه‌ها نیستی. این را همیشه می‌دانستم.

- آقای هامیل، من هم یک روزی بینوایان را خواهم نوشت. آیا کسی هست شما را به خانه ببرد؟

- ان شاء الله. حتماً یکی پیدا می‌شود. چون ویکتور کوچولو، من به خداوند ایمان دارم.

دیگر داشت حوصله‌ام را سر می‌برد، از بس که اسم این یکی را تکرار می‌کرد.

- آقای هامیل، یک چیزی برایم تعریف کنید. برایم تعریف کنید که چطوری وقتی پانزده سالتان بود، به نیس سفر کردید.

ساکت ماند.

- من؟ من به نیس سفر کردم؟

- آن وقت‌ها که خیلی جوان بودید.

- یادم نمی‌آید. اصلاً یادم نمی‌آید.

- خب، من برایتان تعریف می‌کنم. نیس واحه‌ای است در کنار دریا، با جنگل‌های میموزا و نخل، و شاهزادگان روسی و انگلیسی که با گل به جنگ

هم می‌روند. دلقک‌ها در خیابان می‌رقصند و کاغذریزه‌های رنگی از آسمان می‌بارند و هیچ‌کس را هم از قلم نمی‌اندازند. یک روز من هم وقتی جوان بشوم، به نیس خواهم رفت.

- یعنی چی وقتی جوان شدی؟ مگر پیری؟ کوچولو چند سالت است؟ تو محمد کوچولو هستی، مگر نه؟

- آه این را هیچ‌کس نمی‌داند. کسی از سنم خبر ندارد. من شناسنامه ندارم. رزا خانم می‌گوید که هرگز برای خودم سنی نخواهم داشت. چون با

دیگران فرق دارم. همیشه هم همین‌طور خواهم ماند. متفاوت با دیگران. رزا خانم را یادتان هست؟ همین روزها می‌میرد.

اما آقای هامیل توی خودش رفته بود. چون زندگی موجب زیستن مردم می‌شود، بدون این که توجه کنند بر آن‌ها چه می‌گذرد. در ساختمان روبه‌روی، خانمی بود به نام خانم هالاوی Halaoui که قبل از بسته شدن کافه می‌آمد عقبش و حتی می‌خواستند توی تخت خوابش. چون او هم کسی را نداشت. نمی‌دانم قبلاً همدیگر را می‌شناختند یا فقط برای این که تنها نباشند، این کار را می‌کرد. خانم هالاوی در باریه یک بساط بادام‌فروشی داشت و پدرش هم وقتی زنده بود، کارش همین بود. گفتم: «آقای هامیل، آقای هامیل!» و جوری گفتم، مثل این که بخوام به یادش بیاورم که هنوز کسی هست که دوستش دارد و اسم او را به خاطر می‌آورد و اصولاً اسمی روی او هست. مدتی همین‌طوری پهلوی من ماندم تا وقت بگذرد؛ همان وقتی که فرانسوی نیست و آهسته می‌گذرد. آقای هامیل غالباً برایم می‌گفت که وقت با کاروان شترش آهسته از سوی بیابان می‌آید و عجله‌ای هم ندارد. چون بارش ابدیت است. اما چنین تعریفی وقتی واقعاً شنیدنی است که آن را عملاً روی صورت آدم پیری ببینیم که هر روز چیزهای بیش‌تری از او دزدیده می‌شود. اگر عقیده‌ی مرا بخواهید، می‌گویم که سراغ وقت را باید از دزدها گرفت.

صاحب کافه، که حتماً می‌شناسیدش، آقای دریس، آمد و نگاهی به ما انداخت. آقای هامیل گاهی تنگش می‌گیرد و باید قبل از این که گندش در بیاید، کسی او را به مستراح ببرد. اما نباید فکر کنید که آقای هامیل دیگر نمی‌تواند خودش را نگاه دارد و بنابراین ارزشی ندارد. من که فکر می‌کنم پیرها همان قدر باارزش هستند که دیگران. حتی اگر یک‌ریز تحلیل بروند. آن‌ها هم مثل من و شما احساس دارند و حتی گاهی اوقات بیش‌تر از ما رنج می‌برند. چون نمی‌توانند از خودشان دفاع کنند. اما طبیعت، که رذالت‌ها دارد، بهشان حمله‌ور می‌شود و زجرکششان می‌کند. میان ما آدم‌ها، این وضع از دل طبیعت هم بدتر است. چون خلاص کردن پیرها ممنوع است، در حالی که طبیعت آهسته حلقشان را فشار می‌دهد، تا جایی که چشم‌هایشان از کاسه بیرون می‌زنند. البته آقای هامیل به این روز نیافتاده بود. او هنوز قادر بود از این هم خیلی پیرتر بشود و در صد و ده سالگی بمیرد و شاید حتی قهرمان دنیا بشود. هنوز می‌توانست خودش را نگه دارد و به موقعش بگوید «جیش» و قبل از این که کاری بکند، آقای دریس خودش بازوی او را می‌گرفت و به مستراح می‌بردش. در بین عرب‌ها، وقتی مردی خیلی پیر باشد و وقت مردنش باشد، رسم است که به او احترام می‌گذارند. چون این کار خیلی در حساب و کتاب خدا مؤثر است و ثوابش هم از آن ثواب‌های شندرغازی نیست. به هر حال، دلم برای آقای هامیل سوخت که کس دیگری او را می‌برد تا بشاشد. همان‌جا و لشان کردم. چون معتقدم نباید دنبال غم رفت.

هنوز توی راه پله‌ها بودم که صدای گریه‌ی موسی را شنیدم. پله‌ها را تندتند بالا رفتم و فکری بودم که نکند برای رزا خانم اتفاق بدی افتاده باشد. رفتم تو. اول فکر کردم خواب می‌بینم. چشم‌هایم را بستم تا دوباره بهتر بازشان کنم. گردش رزا خانم با ماشین، آن هم در تمام جاهایی که روزگاری زندگیش را می‌چرخانده، اثر معجزه‌آسایی کرده بود و باعث شده بود که تمام گذشته‌اش دوباره در مغزش جان بگیرد. وسط اتاق، لخت‌پیتی ایستاده بود. می‌خواست لباس بپوشد و برود سر کارش، مثل سابق که زندگیش را می‌چرخاند. خب من توی زندگیم چیزی ندیده‌ام. حتی نمی‌توانم بگویم که چه چیز وحشتناک است و چه چیز وحشتناک نیست. اما می‌توانم قسم بخورم که دیدن رزا خانم با آن حال و اوضاع، با آن چکمه‌های چرمی و شلوارک توری سیاه به دور گردنش - چون سر و ته خودش را عوضی گرفته بود - با آن پستان‌های خارج از حد تصور، که روی شکمش خوابیده بودند، چیزی است که هیچ کجای دیگر نمی‌شود دید، حتی اگر وجود داشته باشد. بدتر از همه، سعی می‌کرد مثل فروشنده‌های سکس‌شاپ‌ها چرخشی به خودش بدهد. اما چون پایین‌تنه‌اش از حد و حدود امکانات بشری فراتر رفته بود... یا سیدا! فکر می‌کنم اولین باری بود که دعا می‌خواندم. دعای مخصوص آدم‌های «مهول»! اما او با لبخندی ملیح و منظری که خدا نصیب هیچ بیننده‌ای نکند، یکریز قر و غمزه می‌آمد.

خوب می‌فهمیدم که این حرکاتش نتیجه‌ی ضربه‌ای بود که از بازدیدن جاهایی که زمانی محل خوش‌گذرانیش بوده، به او وارد شده بود. اما فهمیدن، گاهی کارها را که درست نمی‌کند سهل است، حتی خراب‌تر می‌کند. آن‌قدر خودش را آرایش کرده بود که برهنگی جاهای دیگرش بیش‌تر به نظر می‌آمد و با لب‌هایش شکل‌هایی در می‌آورد و آن را مثل کون مرغ می‌کرد که حسابی زننده بود.

موسی گوشه‌ای نشسته بود و فریاد می‌زد. اما من فقط گفتم: «رزا خانم، رزا خانم» و با عجله رفتم بیرون. پله‌ها را دو تا یکی رفتم پایین و دویدم. برای نجات از این دردسر نبود که می‌دویدم. چون نجاتی وجود نداشت. فقط برای این می‌دویدم که دیگر آن‌جا نباشم. مدتی دویدم تا کمی راحت شدم. آن وقت رفتم توی یک هشتی، پشت سطل‌های آشغالی که منتظر رسیدن نوبت بودند، توی تاریکی نشستم. زر نزدم، چون حتی به زحمتش نمی‌ارزید. چشم‌هایم را بستم و از زور شرم صورتم را میان زانوهایم پنهان کردم. کمی صبر کردم و بعد یک پلیس را مجسم کردم. قوی‌ترین پلیسی که می‌توانید تصور کنید. میلیون‌ها بار جسورتر از باقی پلیس‌ها بود و نیروی مسلحش برای برقراری امنیت از آن هم بیش‌تر بود. حتی تعدادی تانک و زره‌پوش در اختیار داشت و با وجود او، دیگر هیچ ترس و واهمه‌ای نداشتم. چون با تمام قدرتش از من دفاع می‌کرد. حس می‌کردم می‌توانم راحت باشم، چون او تمام مسئولیت را به عهده گرفته بود. بازوی پر قدرتش را پدران به دور شانه‌هایم انداخت و پرسید که آیا در اثر ضرباتی که خورده‌ام زخمی شده‌ام. بهش گفتم آره. اما فایده‌ای ندارد که به بیمارستان برویم. همان‌طور که دستش را روی شانه‌ام گذاشته بود، مدتی تأمل کرد و حس کردم که می‌خواهد مسئولیت تمام کار را به عهده بگیرد و برایم مثل یک پدر باشد. حالم بهتر شد و شروع کردم به فهمیدن این که بهترین چیز برای من این است که بروم یک جایی زندگی کنم که واقعیت نداشته باشد. آقای هامیل وقتی که هنوز با ما بود، می‌گفت که دنیای دیگر را شاعرها به وجود می‌آورند و ناگهان لبخند زد. یادم آمدم که صدایم زده بود و ویکتور. شاید این یک جور وعده‌ی الهی بود. بعد یک دسته پرنده‌ی سفید و صورتی دیدم. همه‌شان از آن‌هایی بودند که باید بادشان می‌کردی. نخ می‌هم به دمشان بسته بود که باید می‌گرفتی و با آن‌ها به جاهای خیلی دور می‌رفتی. بعد خوابم برد. یک کمی خوابیدم و بعد رفتم به کافه‌ی نبش کوچه‌ی بیسون Bisson که مشتری‌هایش بیش‌تر سیاه‌پوست هستند و علتش سه تا خانه‌ی مخصوص سیاه‌های آفریقایی است که در همسایگی کافه است. وضع در آفریقا با این‌جا کاملاً فرق می‌کند. در آن‌جا قبیله دارند و وقتی اهل یک قبیله باشی، مثل این است که یک خانواده‌ی بزرگ داری. یک نفر به اسم آقای آبا Aboua آن‌جا بود که از او هنوز چیزی برایتان نگفته‌ام. چون نمی‌توانم همه‌چیز را یک‌باره برایتان بگویم و الآن از صحبت می‌کنم. آخر، او حتی فرانسوی حرف نمی‌زند و باید کسی به جای او حرف بزند تا وجودش معلوم شود. مدتی آن‌جا پیش آقای آبا که از ساحل عاج آمده ماندم. دست‌های همدیگر را گرفته بودیم و کلی مسخره‌بازی درآوردیم. من ده سال داشتم و او بیست سال و این اختلاف سن برای هر دویمان رضایت‌بخش بود. مدیر کافه، آقای سوکو Soko به من گفت که زیاد آن‌جا نمانم، چون حوصله نداشت با انجمن حمایت کودکان در بیافتد. حضور یک بچه‌ی ده ساله، این خطر را داشت که از طرف اداره‌ی مبارزه با مواد مخدر برایش دردسر درست شود. چون اولین چیزی که مردم با دیدن یک بچه در کافه بهش فکر می‌کنند، همین مسأله‌ی اعتیاد است. در فرانسه از صغیرها خیلی مراقبت می‌شود و وقتی کسی مواظبشان نباشد، سروکارشان به زندان می‌افتد.



آقای سوکو خودش بچه دارد و آنها را در همان ساحل عاج گذاشته. چون در آنجا بیش تر از این جا زن دارد. خوب می دانستم که حق ندارم بدون پدر و مادرم در یک محل شرب عمومی پلاس باشم. اما رک و راست بگویم که اصلاً میل نداشتم به خانه برگردم. از به یاد آوردن وضعیت رزا خانم، تنم مورمور می شد.

دیدن او که کم کم و بدون دلیل داشت می مرد، خودش وحشتناک بود. اما آن وضع لخت و پتی، آن لبخند کریه، آن هیکل نود و پنج کیلویی که منتظر مشتری بود و آن کپلی که دیگر نشانی از آدمیت نداشت، چیزی بود که می بایست برای رفعتش قوانینی وجود داشته باشد تا به این ناراحتی ها پایان دهد. همه از دفاع از قوانین طبیعت حرف می زدند. اما من بیش تر طرفدار قطعات یدکی هستم! خب دیگر، نمی شود همه ی عمر توی کافه ماند. پس برگشتم خانه. وقتی از پله ها بالا می رفتم، به خودم می گفتم که حتماً رزا خانم مرده و دیگر کسی نمانده تا رنج بکشد. در را آهسته باز کردم تا نترسم و اولین چیزی که دیدم، رزا خانم بود که لباس تنش بود و وسط آلونک ایستاده بود. در کنارش هم یک چمدان کوچک بود. مثل کسی بود که روی سوکو، منتظر مترو باشد. زود به صورتش نگاه کردم و دیدم که اصلاً توی باغ نیست. از قیافه ی خوشحالش، معلوم بود که جای دیگری است. چشمانش به دور دورها خیره شده بود. کلاهی به سرش بود که اصلاً بهش نمی آمد. چون ممکن نبود به کسی بیاید. اما به هر حال، کمی از بالای سرش را می پوشانده. حتی لبخند هم به لب داشت. مثل این که خبر خوشی بهش داده بودند. لباس آبی با گل های مارگریت به تن داشت. کیف دستی زمان جد...گی اش را که به دلایل احساسی نگهش داشته بود، از ته کمد بیرون کشیده بود. کمد را خوب می شناختم. حتی کاپوت هم توی آن بود. از ورای دیوار به آن طرف نگاه می کرد و مثل این بود که همین حالا می خواست سوار قطار بشود و برای همیشه برود.

- رزا خانم، چه کار دارید می کنید؟

- می آیند عقبم. همه ی کارها را خودشان می کنند. گفتند این جا منتظر بمانم. با چند تا کامیون می آیند و ما را با حداقل چیزهای لازم به میدان دوچرخه سواری می برند.

- کی می آید؟

- پلیس فرانسه.

چیزی نفهمیدم. موسی از آن یکی اتاق، در حالی که به سرش می زد، به من ایما و اشاره می کرد. رزا خانم هم کیف جد...گی اش را دستش گرفته بود و چمدانش هم در کنارش بود و انتظار می کشید. مثل این که می ترسید به موقع نرسد.

- فقط نیم ساعت مهلت داده اند. گفتند یک چمدان برداریم. ما را توی یک قطار می گذارند و می برندمان آلمان. دیگر مشکلی نخواهیم داشت. آنها تمام مسؤولیت را به عهده می گیرند. گفتند که هیچ اذیتمان نمی کنند. بهمان خانه و غذا و لباس شویی می دهند.

نمی دانستم چه بگویم. امکان داشت که یهودی ها را دوباره به آلمان ببرند، چون عرب ها وجودشان را نمی پذیرفتند.

زمانی که حواس رزا خانم سر جایش بود، بارها برایم تعریف کرده بود که چطور آقای هیتلر یک اسرائیل یهودی در آلمان ساخته بود و به آنها خانه می داد و چقدر در این خانه ها از آنها استقبال کرده بودند. فقط دندان ها و استخوان ها و لباس ها و کفش های سالمشان را برای این که حیف و میل نشوند، ازشان گرفته بودند. اما اصلاً نمی فهمیدم که چرا فقط آلمانی ها این همه به یهودی ها رسیدگی می کردند و چرا می خواستند دوباره بهشان خانه بدهند. چون به هر حال، نوبتی هم باشد، نوبت یک مملکت دیگر بود و همه ی ملت ها باید در این راه فداکاری می کردند.

رزا خانم خیلی دوست داشت به یادم بیاورد که او هم زمانی جوان بوده. خب من همه ی این ها را می دانستم، چون با یک جهود زندگی می کردم و وقتی آدم همیشه با جهودها سروکار داشته باشد، از این چیزها هم باخبر می شود. اما این را نمی فهمیدم که چرا پلیس فرانسه داشت به کارهای رزا خانم می رسید. در حالی که رزا خانم هم زشت بود و هم پیر و به هیچ دلیلی نمی توانست توجهی را به خودش جلب کند. رزا خانم به دوران بچگی برگشته بود و این به خاطر اختلال حواس و ضعف پیری بود و دکتر کاتز قبلاً این چیزها را به من گفته بود. حتماً داشت فکر می کرد که جوان است. چون لباس جد...گی اش را پوشیده بود و با چمدان کوچکش ایستاده بود. خیلی هم خوشحال بود. چون دوباره بیست ساله شده بود و منتظر زنگ در بود تا به میدان برود و بعد به خانه ی یهودیان آلمان. دوباره جوان شده بود.

نمی‌دانستم چه بکنم. نمی‌خواستم خلقش را تنگ کنم. اما مطمئن بودم که قرار نبود پلیس فرانسه بیاید و بیست سالگی رزا خانم را بهش برگرداند. در گوشه‌ای روی زمین نشستم و سرم را انداختم پایین تا نبینمش. تنها کاری بود که می‌توانستم برایش بکنم. خوش‌بختانه حالش جا آمد و خودش اولین کسی بود که از ایستادن با چمدان، کلاه، لباس آبی با گل‌های مارگریت، و کیف دستی پر از یادگاری‌هایش، تعجب کرد. اما فکر کردم بهتر است بهش نگویم چه گذشته. چون می‌دیدم که همه‌چیز را فراموش کرده. به این می‌گویند نسیان. دکتر کاتز بهش گفته بود که هرچه بگذرد، بیش‌تر این حالت برایش پیش خواهد آمد، تا وقتی که برای همیشه دیگر هیچ‌چیز یادش نیاید و با همین وضع می‌تواند سال‌های زیادی عمر کند.

- مومو، چی شده؟ چرا با چمدانم این‌جا ایستاده‌ام. جایی باید بروم؟

- رزا خانم، شما خواب دیدید. خواب دیدن هم هرگز کسی را ناراحت نکرده.

با ناباوری نگاهم کرد.

- مومو، راستش را بگو.

- قسم می‌خورم که راست گفتم. رزا خانم شما سرطان ندارید. دکتر کاتز از این بابت کاملاً مطمئن است. خیالتان راحت باشد.

کمی راحت شد. خیلی خوب بود که آدم سرطان نداشته باشد.

- چطور شده بدون این که بدانم چرا و چه‌جوری، این‌جا ایستاده‌ام، مومو، چه‌ام شده؟

روی تخت نشست و زد زیر گریه. بلند شدم. کنارش نشستم و دستش را گرفتم. این کار را دوست داشت. فوراً لبخند زد. موهام را کمی مرتب کرد تا قشنگ‌تر شوم.

- رزا خانم، زندگی همین است دیگر. شما می‌توانید تا سن خیلی پیری باهانش باشید. دکتر کاتز می‌گفت که این اقتضای سن است و حتی یک شماره هم توی حرف‌هایش گفت.

- سن سوم؟

- آره، همین‌طور است.

لحظه‌ای فکر کرد.

- نمی‌فهمم، مدتی است که از یائسگی‌ام گذشته. حتی تو آن دوران باهانش کار هم کردم. مومو، تو مغزم غده دارم؟ این هم از آن چیزهایی است که اگر بدخیم باشد نمی‌شود کاریش کرد.

- به من نگفت که نمی‌شود کاریش کرد. اصلاً از چیزهایی که بشود یا نشود کاریشان کرد حرف نزد. اصلاً از شدن کاری با من حرف نزد. فقط گفت که به سن این چیزها رسیده‌اید و از نسیان و هیچ‌چیز دیگر حرفی نزد.

- مقصودت فراموشی است؟

موسی که این موضوع به هیچ طریق بهش مربوط نمی‌شد، شروع کرد به عر زدن. دیگر همیش کم بود.

- موسی چه شده؟ دارند به من دروغ می‌گویند؟ چیزی را ازم قایم می‌کنند؟ چرا گریه می‌کنند؟

- گهش بگیرد، گهش بگیرد، این را بدانید رزا خانم که جهودها همیشه برای هم گریه می‌کنند. حتی برای این کارشان یک دیوار هم ساخته‌اند.<sup>1</sup> گهش بگیرند.

- نکنند به خاطر از کار افتادگی سلول‌های مغز باشد؟

قسم می‌خورم که دیگر طاقتم طاق شده بود.

<sup>1</sup> مقصود، دیوار ندبه در اورشلیم است. - م.

آنقدر حوصله‌ام سر رفته بود که دلم می‌خواست می‌رفتم و لوماهوت را پیدا می‌کردم و یک سوزن می‌زدم تا فقط بتوانم بهشان بگویم گهتان بگیرند.

- مومو! این از کار افتادگی سلول‌های مغز چیست؟ این را که نمی‌شود کاریش کرد.

- رزا خانم، مگر چیزی سراغ دارید که بشود کاریش کرد؟ به خاک مادرم، همه‌تان دارید کفر مرا در می‌آورید.

- از این حرف‌ها نزن. مادر بی‌چاره‌ات... خب به هر حال، شاید هنوز زنده باشد.

- رزا خانم امیدوارم زنده نباشد. به هر حال، اگر زنده هم باشد باز مادرم است.

نگاه عجیبی بهم انداخت و لبخند زد.

- موموی کوچکم، داری بزرگ می‌شوی، دیگر بچه نیستی، یک روز...

می‌خواست چیزی بگوید اما جلوی خودش را گرفت.

- یک روز چی؟

حالت گناه‌کارانه‌ای به خودش گرفت.

- یک روز چهارده سالت می‌شود، بعد پانزده سالت می‌شود و دیگر محتاج من نمی‌شوی.

- رزا خانم چرند نگویند. من از آن‌هایی نیستم که شما را ول کنم.

این حرفم بهش اطمینان داد و رفت تا لباسش را عوض کند. کیمونوی ژاپونیش را پوشید و به پشت گوش‌هایش عطر زد. نمی‌دانم چرا همیشه پشت گوش‌هایش را عطر می‌زند. شاید برای این است که کسی عطرش را نبیند. بعد کمکش کردم تا توی مبلش بنشیند، چون دولا شدن برایش دردآور بود.

حالش تا حد ممکن خوب شد. حالت غمگین و نگرانی داشت و از دیدنش در این وضع طبیعی، بیش‌تر خوشم آمد. حتی کمی هم گریه کرد و این کارش هم دلیل خوب شدن حالش بود.

- مومو، تو حالا پسر بزرگی هستی و همین باعث می‌شود که چیزها را بتوانی بفهمی.

حرفش به طور عجیبی درست نبود. من اصلاً چیزی را نمی‌فهمم. اما نخواستم جرّ و بحث کنم. وقتش نبود.

- تو پسر بزرگی هستی. پس گوش کن.

در این‌جا او غایب شد و چند لحظه‌ای در همی حالت پنچری باقی ماند. مثل اتول کهنه‌ای بود که موتورش درب‌وداغون شده باشد. صبر کردم تا دوباره راه بیافتد، دستش را در دستم گرفتم، چون به هر حال اتول کهنه که نبود.

یک وقت پس از سه بار که به دیدن دکتر کاتز رفتم، بهم گفت که یک آمریکایی همین‌طوری هفده سال زنده مانده بود، بدون این که چیزی حس کند. درست مثل یک گیاه، توی بیمارستان بود و با وسایل طبی زندگی را همین‌طوری کش می‌دادند و با این طرز زندگی، رکورددار دنیا شده بود. رکورددارهای دنیا همیشه آمریکایی هستند.

دکتر کاتز گفت همه کار برایش کرده بودند و با مراقبت‌هایی که در بیمارستان ازش می‌شد، توانست سال‌های سال به زندگی ادامه دهد.

چیزی که ناراحت‌کننده بود، این بود که رزا خانم بیمه نبود. چون مخفیانه زندگی می‌کرد. از همان وقتی که پلیس فرانسه ریخته بود و اسیرشان کرده بود، یعنی همان وقتی که هنوز جوان بود و ازش کار برمی‌آمد، دیگر نمی‌خواست اسمش جایی ثبت شود. با این‌همه، یهودی‌هایی را می‌شناسم که در بل‌ویل زندگی می‌کنند و کارت شناسایی و همه جور کارت دیگری که چیزی را ثابت کنند، دارند. اما رزا خانم نمی‌خواست اسمش جایی، روی ورق کاغذی، ثبت شود. چون تا بفهمند کی هستید، مطمئناً اذیتتان می‌کنند.

رزا خانم اصلاً وطن پرست نبود و برایش فرقی نمی کرد که آدم‌ها اهل آفریقای شمال، عرب، اهل مالی، و یا جهود باشند. پابند اصول نبود. معتبد بود هر ملتی چند صفت خوب دارد و به خاطر همین است که آدم‌هایی وجود دارند که بهشان تاریخ دان می گویند و تخصصشان مطالعه و تحقیق در همین چیزهاست.

به این ترتیب، اسم رزا خانم در هیچ جایی ثبت نشده بود و اوراقی جعلی داشت که ثابت می کردند هیچ رابطه‌ای با خودش ندارد! بیمه هم که پولی برایش نمی داد.

اما دکتر کاتز به من اطمینان داده بود که اگر بدنی را به بیمارستان برسانند که هنوز زنده باشد و نتواند از خودش دفاع کند، دورش نمی اندازند، چون اگر غیر از این باشد آدم به کجا می تواند پناه ببرد.

در حالی که رزا خانم حواسش پرت بود، نگاهش کردم و در فکر این چیزها بودم.

این همان چیزی است که به آن می گویند ضعف پیری، که اول می آید و می رود و بعد برای همیشه می ماند.

دستش را ناز می کردم تا تشویقش کنم که برگردد. هیچ وقت بیش تر از آن موقع دوستش نداشتم. چون هم زشت بود و هم پیر و تا چند وقت دیگر هم که آدم به حساب نمی آمد.

نمی دانستم چه بکنم. پول نداشتم و سنم طوری نبود که بتوانم با قانون منع کار برای بچه‌های صغیر دربیافتم. بزرگ تر از ده ساله به نظر می آمدم و می دانستم که مورد توجه ج...هایی هستم که کسی را ندارند. اما پلیس با جاکیش‌ها خیلی بد بود. از یوگسلاوها هم می ترسیدم، چون برای رقبایشان موجودات خطرناکی بودند. موسی با صحبت از خانواده‌ای یهودی که مسؤولیت او را به عهده گرفته بودند و این که خیلی ازشان راضی است، سعی می کرد روحیه‌ام را تقویت کند. می گفت اگر بتوانم کسی را برای خودم پیدا کنم، از این گهی که تویش افتاده‌ام خلاص می شوم.

رفت و قول داد که هر روز بیاید و بهم کمک کند. باید همه جای رزا خانم را هم می شستم. چون این کار از خودش ساخته نبود. حتی وقتی هم که حواسش حسابی جمع بود، باز از این بابت مشکل داشت. آن قدر همه جاش گنده بود که دستش به هیچ جاش نمی رسید.

به خاطر شرم زنانه‌اش، از این که کسی کونش را بشوید خیلی ناراحت بود. اما خب کاریش نمی شد کرد. موسی همان طور که قول داده بود آمد و همان وقت بود که آن فاجعه‌ی ملی! اتفاق افتاد و باعث شد که ناگهان پیر بشوم.

فردای آن روزی بود که بزرگ‌ترین برادر زوم، برایمان یک کیلو آرد، روغن، و کوفته قلقلی آورده بود. آدم‌های زیادی بودند که از وقتی رزا خانم شروع به فنا شدن کرده بود، صفات خوبشان را رو می‌کردند.

یک سنگ سفید را علامت آن روز قرار دادم، چون برایم زیبا بود که آن روز را این چنین علامت‌گذاری کنم. حال رزا خانم از بالا و پایین بهتر شده بود. گاهی اوقات به کلی بد می‌شد و گاهی اوقات هم خوب باقی می‌ماند. یک روز از تمام مستأجرینی که به ما کمک کرده بودند، تشکر می‌کنم. مثل آقای والومبا Waloumba که در بولووار سن میشل آتش‌خواری می‌کرد تا معرکه بگیرد و یک روز آمده بود بالا پهلوی رزا خانم که برایش نمایش جالبی بدهد تا شاید توجهش را جلب کند. آقای والومبا از سیاه‌پوستان کامرون بود که به فرانسه آمده بود تا فرانسه را جارو بکشد و تمام زنها و بچه‌هایش را به خاطر وضع مالیش در کشورش گذاشته بود. استعداد فوق‌العاده‌ای برای بعیدن آتش داشت و ساعات اضافی‌اش را به این کار می‌گذراند.

پلیس به خاطر معرکه‌گیری از او دل خوشی نداشت. اما چون برای آتش‌خواری‌اش اجازه‌ی کار داشت، کسی نمی‌توانست مزاحمش شود. وقتی می‌دیدم که باز رزا خانم دارد به خلاء چشم می‌زدود و دهانش باز مانده و توی دنیای دیگری آب از لب‌ولوچه‌اش سرازیر شده، زود می‌رفتم و آقای والومبا را که با هشت نفر از افراد قبیله‌ی خودش، اتاقی در طبقه‌ی پنجم داشت، صدا می‌کردم. اگر خانه بود، زود با مشعل روشنش می‌آمد بالا و جلوی رزا خانم نمایش می‌داد و آتشی از دهانش بیرون می‌ریخت. این کار برای جلب توجه بیمار غم‌زده نبود. بلکه یک‌جور معالجه بود؛ معالجه‌ای با شوکه کردن بیمار. چون دکتر کاتز گفته بود که آدم‌های بسیاری با این طرز معالجه، یعنی مثلاً با یک‌دفعه روشن کردن چراغ، بهتر شده‌اند. آقای والومبا هم با این عقیده موافق بود. او می‌گفت که وقتی آدم‌های پیر را بترسانیم، شعورشان برمی‌گردد و حتی در آفریقا این‌طوری یک آدم کر و لال را درمان کرده است. وقتی پیرها را برای همیشه به بیمارستان می‌فرستند، بیش‌تر از پیش غمگین می‌شوند.

دکتر کاتز معتقد بود که این سن رحم سرش نمی‌شود و بعد از شصت و پنج یا هفتاد سالگی، دیگر این روش بی‌فایده است.

ساعت‌ها و ساعت‌ها وقت صرف ترساندن رزا خانم کردیم تا شاید خونش یک دور تمام بچرخد. آقای والومبا وقتی آتش می‌خورد، وحشتناک می‌شود. آتش از داخل دهانش بیرون می‌آید و تا سقف می‌رود. اما رزا خانم در آن مرحله از بیماریش بود که بهش می‌گویند بی‌تفاوتی و در این مرحله، بیمار به هیچ چیز اهمیت نمی‌دهد و هیچ راهی برای شوکه کردن او وجود ندارد. آقای والومبا حدود نیم ساعت روبه‌روی رزا خانم آتش استفرغ کرد، ولی چشمان رزا خانم همچنان گرد و مات مانده بود. مثل مجسمه‌ای از چوب یا سنگ بود که هیچ چیز نمی‌توانست تکانش بدهد. آقای والومبا یک بار دیگر هم سعی کرد و در همین گیرودار بود که رزا خانم ناگهان از آن حالت بیرون آمد و وقتی چشمش به مرد سیاه‌پوست افتاد که سینه‌اش برهنه است و آتش از دهانش بیرون می‌زند، چنان فریادی کشید که تصورش را نمی‌شود کرد. حتی خواست فرار کند. ولی ما جلوی او را گرفتیم. بعدش هم به حرف‌های ما گوش نداد و بلعیدن شعله را در خانه‌اش ممنوع کرد. نمی‌دانست که دچار ضعف پیری شده. بلکه فکر می‌کرد کمی چرت زده و حالا بیدارش کرده‌اند. نمی‌شد راستش را به او گفت. یک بار دیگر آقای والومبا رفت دنبال پنج رفیق دیگرش که هم‌قبیله بودند و بعد همگی به دور رزا خانم رقصیدند تا ارواح شیطانی را، که تا فرصتی پیدا می‌کنند به یک نفر حمله‌ور می‌شوند، از جسمش بیرون بکشند. برادران آقای والومبا در بل‌ویل خیلی مشهور بودند و مردن دنبالشان می‌آمدند تا این مراسم را بالای سر بیمارانی که می‌شد در خانه معالجه‌شان کرد، اجرا کنند. آقای دریس در کافه‌ی خودش از این کارهایی که اسمش را «معالجه‌ی غیرمجاز» گذاشته بود ایراد می‌گرفت. مسخره‌شان می‌کرد و عملیات آقای والومبا و برادران هم‌قبیله‌اش را می‌گفت «طب سیاه‌پوستی».

یک شب، وقتی رزا خانم به حالت غیبت دچار شده بود و همین‌طوری با چشمان گرد در مبلش فرو رفته بود، آقای والومبا و کسانش به اتاق ما آمدند.

نیمه‌برهنه بودند و به خودشان رنگ‌های مختلف مالیده بودند. صورت‌هایشان را نقاشی کرده بودند، گویی می‌خواستند خودشان را به شکل ترسناکی درآورند تا شیاطین را که کارگران آفریقایی با خودشان به فرانسه آورده بودند، بترسانند.

دو نفرشان دنبک به دست، روی زمین نشستند و سه نفر دیگرشان به دور رزا خانم، که در مبل نشسته بود، بنا کردند به رقصیدن. آقای والومبا یک ساز مخصوصی می زد و این بهترین نمایشی بود که آن شب می شد در بل ویل دید. اما افاقه نکرد. این چیزها روی یهودی ها اثری نمی گذارد و آقای والومبا به ما گفت که این چیزها به مذهب مربوط می شود. او معتقد بود که مذهب رزا خانم مانع از تأثیر کار آن ها می شود و نمی گذارد معالجه درست انجام شود. خیلی تعجب کردم. چون رزا خانم در وضعیتی بود که نمی دانم مذهب به کجای او می توانست پناه برده باشد. اگر عقیده ای مرا بخواهید، موقعی می رسد که حتی یهودی ها هم دیگر یهودی نیستند؛ از بس که دیگر هیچی نیستند. آیا توانستم مقصودم را بفهمانم یا نه؟ اما مهم نیست. چون اگر می شد فهمید، حتماً باز هم چیز زنده تری از آب درمی آمد.

کمی بعد، برادران آقای والومبا داشتند ناامید می شدند. چون رزا خانم در آن وضع به هیچ چیزی توجه نمی کرد و آقای والومبا برایم توضیح داد که ارواح خبیثه تمام راه های ورودش را مسدود کرده اند و آن ها هر چه سعی کنند، بهش راه پیدا نمی کنند. همه مان روی زمین به دور زنک جهود نشستیم و کمی استراحت کردیم. چون در آفریقا عده شان بیش تر از بل ویل است و می توانند، مثل کارگرهای کارخانه ی رنو، نوبتی به دور ارواح خبیثه برقصند. آقای والومبا رفت عرقیات و تخم مرغ آورد و همگی دور رزا خانم، که انگار نگاهش را گم کرده بود و همه جا دنبالش می گشت، دلی از عزا درآوردیم. همان طور که داشتیم می خوردیم، تعریف کرد که در کشور او، احترام گذاشتن به پیرها و رسیدگی به آن ها خیلی آسان تر است تا در شهر بزرگی مثل پاریس که آن قدر کوچک و طبقه و سوراخ سنبه دارد که آدم فراموش شان می کند و خوب، ارتش را هم که نمی شود برای پیدا کردن آن ها بسیج کرد. ارتش در پی جوان هاست. اگر ارتش تمام وقتش را صرف رسیدگی به پیرها می کرد که دیگر ارتش فرانسه نبود. گفت که لابد در شهرها و بیلاقات، ده ها آدم پیر هست. اما هیچ کس نیست به آدم بگوید کجا باید پیدایشان کرد و در نتیجه، کسی از وجودشان باخبر نمی شود. دیدن یک پیرزن با یک پیرمرد در کشور بزرگ و قشنگی مثل فرانسه دل آدم را می سازند و مردم همین طوری به قدر کافی ناراحتی دارند. پیرزن ها و پیرمرد ها دیگر به درد کاری نمی خورند و فایده ای هم به حال اجتماع ندارند. پس ولشان می کنند که زندگی کنند. در آفریقا اجتماع به شکل قبیله ای است و در این قبیله ها، پیرها به خاطر کارهایی که قادرند بعد از مرگشان برای آدم بکنند، طرفداران زیادی دارند. در فرانسه، به خاطر طبع خودپسند مردم، قبیله وجود ندارد. آقای والومبا می گوید که فرانسه کاملاً از حالت قبیله ای بودن درآمده و به همین خاطر است که گروه های مسلحی به وجود آمده اند که با هم همبستگی دارند و سعی می کنند کاری انجام دهند. آقای والومبا می گوید که جوان ها احتیاج به قبیله دارند. وگرنه قطره ای می شوند در میان دریا و این دیوانه شان می کند. آقای والومبا می گوید همه چیز دارد آن قدر بزرگ می شود که دیگر لازم نیست آدم اعداد کم تر از هزار را بشمرد. برای همین است که پیرزن کوچولوها و پیرمرد کوچولوها که نمی توانند برای زندگی کردن گروه های مسلحی تشکیل بدهند، بدون این که از خود نشانی باقی بگذارند ناپدید می شوند و در لانه های پرگردوغبار زندگی می کنند. هیچ کس هم نمی داند که آن ها هستند؛ خصوصاً وقتی که در اتاق زیرشیروانی ساختمان های بی آسانسور باشند و از فرط ضعف نتوانند با فریاد، از وجود خودشان خبر بدهند. آقای والومبا می گوید که باید تعداد فراوانی کارگر خارجی از آفریقا بیاورند تا هر روز ساعات شش صبح به جست و جوی پیرها بروند و آن هایی را که شروع کرده اند به بو کردن، جمع کنند. چون هیچ کس نمی آید ببیند که آیا پیرزن ها و پیرمرد ها هنوز زنده اند یا نه، و فقط وقتی همه چیز روشن می شود که به زن دربان خبر می دهند در راه پله ها بوی گند بلند شده. آقای والومبا همیشه خیلی خوب حرف می زند. مثل این که یک وقتی رئیس قبیله بوده. صورتش پوشیده از آثار زخم است که نشانه های مهمی هستند و این می رساند که در قبیله اش بسیار مورد احترام بوده و همه حرفش را گوش می کرده اند. او هنوز در بل ویل زندگی می کند. یک روز می روم به دیدنش.

او چیزی را که برای وضع رزا خانم اهمیت داشت، به من نشان داد. چیزی بود که می شد با آن فهمید طرف هنوز زنده است یا مرده. به همین خاطر بود که می شد از روی گنجه آینه ای برداشت و آن را جلوی دهان رزا خانم گرفت و آینه در محلی که نفس رزا خانم بهش خورده بود کدر می شد. جور دیگری نمی توانستیم بفهمیم که نفس می کشد یا نه، و البته دلیلش این بود که شش هایش زور بلند کردن و زنش را نداشتند و این وسیله ای بود که با آن می شد زنده ها را از بقیه تشخیص داد. آقای والومبا گفت که این اولین کاری است که هر روز صبح باید با آدمی که سنش زیاد است و در اتاق زیرشیروانی بدون آسانسور زندگی می کند انجام داد تا معلوم بشود که آیا صرفاً دچار ضعف پیری شده یا این که صد درصد مرده. اگر آینه کدر شد، معنی اش این است که هنوز زنده است و نباید دورش انداخت. به آقای والومبا گفتم کاش می شد رزا خانم را به قبیله اش در آفریقا بفرستیم تا با پیرهای آن جا خوش باشد و از همان مزایای آن ها استفاده کند. آقای والومبا خنده ای گنده ای کرد. چون دندان های خیلی سفیدی دارد. برادران هم قبیله اش هم که مقنی بودند، خیلی خندیدند و با زبان محلی خودشان با هم حرف زدند و بعد گفتند که زندگی به این سادگی ها هم نیست. بلیت هواپیما لازم است، پول و انواع جوازها لازم است، و خلاصه با من است که از رزا خانم تا موقع مرگش نگه داری کنم. در این لحظه، در صورت رزا خانم آغاز هوشیاری دیده شد و برادران هم نژاد آقای والومبا فوراً بلند شدند و در حالی که برای زنده کردن مرده طبل می زدند و آوازی می خواندند، بنا

کردند به رقصیدن و این کار البته طبق قوانین اجتماعی و به خاطر آسایش مردم، از ساعت ده شب به بعد، ممنوع بود. اما در ساختمان ما تعداد فرانسوی‌ها کم بود و فرانسوی‌های ساکن آن‌جا نسبت به فرانسوی‌های جاهای دیگر کم‌تر عصبی بودند. آقای والومبا هم سازش را به دست گرفت - نمی‌توانم بگویم چه شکلی بود، چون چیز به‌خصوصی بود - و موسی و من هم شروع کردیم به رقصیدن و دایره‌وار چرخیدن و فریاد زدن به دور زنک جهود تا شیطان را از تنش بیرون کنیم. چون نشانه‌های بهبودی از خودش نشان می‌داد و باید در این راه تشویقش می‌کردیم.

شیطان را فراری دادیم و رزا خانم هوشیاریش را به دست آورد. اما وقتی دید که اطرافش پر از سیاه‌پوستان نیمه‌برهنه است، آن هم با صورت‌هایی سبز و سفید و آبی و زرد، و همه به دورش می‌چرخند و مثل سرخ‌پوست‌ها هوهو می‌کنند و آقای والومبا هم با ساز سحرآمیزش آن‌ها را همراهی می‌کند، طوری ترسید که شروع کرد به هوار کشیدن: «کمک! کمک!» حتی سعی کرد فرار کند. تازه وقتی من و موسی را شناخت، آرام شد. فحشمان داد و گفت که مادر... و... هستیم و با این حرف‌ها ثابت کرد که حسابی حواسش جا آمده. همه به هم تبریک گفتیم و اول از همه به آقای والومبا. کمی آن‌جا ماندند و رزا خانم هم فهمید که آن‌ها برای این نیامده بودند که در مترو به پیرزنی حمله کنند و کیفش را بزنند. البته هنوز قصه را درست برای خودش حل‌اجی نکرده بود. اما از آقای والومبا به زبان یهودی تشکر کرد. ولی مهم نبود. چون آقای والومبا مرد خیلی خوبی بود. وقتی آن‌ها رفتند، من و موسی لباس‌های رزا خانم را درآوردیم و سرتاپایش را با آب‌ژاول شستیم. وقتی به حالت غیبت فرو رفته بود، زیر خودش کارهایی کرده بود. آنوقت به کونش پودر تالک مخصوص بچه‌ها زدیم و بعد روی مبلی که دوست داشت بنشیند، نشانیدیمش.

آیینه خواست و خودش را خوشگل کرد. خوب می‌دانست که لحظات غیبت دارد. اما سعی می‌کرد قضیه را با خوش‌رویی و به سبک جهودی برگزار کند و می‌گفت که هر وقت به حال غیبت فرو می‌رود، هیچ‌گونه ناراحتی حس نمی‌کند و این خودش غنیمت است. موسی با ته‌مانده‌ی پول‌هایمان رفت خرید کرد و رزا خانم هم برایمان غذا پخت، بدون این که هیچ اشتباهی بکند، و اصلاً نمی‌شد گفت که دو ساعت پیش بی‌هوش بوده و این چیزی است که دکتر کاتز در اصطلاح پزشکی بهش می‌گوید «تخفیف در محکومیت»!

بعد هم رفت نشست. چون آشپزی برایش کار آسانی نبود. موسی را فرستاد آشپزخانه تا ظرف‌ها را بشوید، بعد خودش را کمی با بادبزنی ژاپونیش باد زد و توی کیمونوش مشغول فکر کردن شد.

- مومو، بیا این‌جا...

- چی شده، نکند می‌خواهید باز فلنگ را ببندید؟

- نه، امیدوارم این‌طور نباشد. اما اگر این کارم ادامه پیدا کند، مرا به بیمارستان می‌برند. نمی‌خواهم بروم. من شصت‌وهفت سال دارم.

- شصت‌ونه.

- خب، شصت‌ونه. من آن‌قدر که قیافه‌ام نشان می‌دهد، پیر نیستم. خوب حالا مومو، گوش کن. نمی‌خواهم به بیمارستان بروم. آن‌جا شکنجه‌ام می‌دهند.

- رزا خانم چرت‌وپرت نگویند. فرانسه هرگز کسی را شکنجه نداده. این‌جا که الجزیره نیست.

- مومو، آن‌ها به زور مرا زنده نگاه می‌دارند. کار بیمارستان‌ها همین است. برای این کارشان هم قانونی دارند. نمی‌خواهم بیش‌تر از حد لزوم زنده بمانم. وزنده ماندن را هم دیگر لازم نمی‌دانم. این کار برای یهودی‌ها هم حد و حدودی دارد. آن‌ها برای جلوگیری از مرگم، به من زور می‌گویند و زندگی را به من تحمیل می‌کنند. آن‌ها چیزی دارند که بهش می‌گویند نظام پزشکی، و مخصوص همین کارهاست. می‌گذارند حسابی پدر آدم دربیاید و اجازه‌ی مردن هم نمی‌دهند؛ وگرنه استثناً قائل شده‌اند. من یک دوستی داشتم که حتی یهودی هم نبود، ولی به خاطر تصادفی که کرده بود دست و پا نداشت. ده سال در بیمارستان نگهش داشتند و زجرش دادند تا روی گردش خونسش مطالعه کنند. مومو، دلم نمی‌خواهد به خاطر خواسته‌ی طیب زنده باشم. می‌دانم که دارم هوش و حواسم را از دست می‌دهم. اما نمی‌خواهم به خاطر بزرگ‌داشت علم طب، سال‌ها همین‌طوری بی‌هوش بمانم. پس اگر روزی چیزهایی شنیدی که بوی بردن من را به بیمارستان می‌داد، از دوستانم بخواه که یک سوزن جانانه بهم بزنند و جسد مرا توی دشت بیاندازند. توی یک بیشه‌زار، نه هر جا که شد. من ده روز بعد از جنگ توی ده بودم و در تمام عمرم به قدر آن روزها نفس نکشیدم. ده برای تنگی نفس از شهر بهتر است. من سی‌وپنج سال تمام، پایین‌تنه‌ام را تقدیم مشتری‌ها کرده‌ام. حالا دیگر نمی‌خواهم تقدیم دکترها هم بکنم. فهمیدی؟!

- قول می‌دهم رزا خانم.

- خایرم؟

- خایرم.

همان‌طور که قبلاً گفتم، خایرم یعنی «قسم می‌خورم».

به رزا خانم قول همه‌چیز را می‌دادم تا خوشحالش کرده باشم. چون حتی اگر آدم پیر هم باشد، باز خوشی می‌تواند مؤثر باشد. اما در این وقت زنگ زدند و همین‌جا بود که آن فاجعه‌ی ملی که هنوز نتوانسته‌ام برایتان تعریفش کنم، اتفاق افتاد؛ اتفاقی که خیلی خوشحالم کرد، چون به من این امکان را داد که در یک چشم به هم زدن، چند سال بزرگ‌تر شوم. البته بی‌حساب باقی کارهایی که کرد!



در زدند. رفتم باز کردم. مردکی بود ریزنقش و غمگین تر از حد معمول، با دماغی دراز و سر پایین و چشم‌هایی مثل بقیه‌ی چشم‌ها، اما وحشت‌زده‌تر. رنگش خیلی پریده بود، عرق کرده بود، و نفس نفس می‌زد. دستش را روی قلبش گذاشته بود، البته نه به خاطر احساسات، بلکه به خاطر این همه پله که برای قلب بدترین چیز بود. یقه‌ی کش را بالا برده بود و بر خلاف خیلی از طاس‌ها، اصلاً مو نداشت. کلاهش را به دست گرفته، مثل این که می‌خواست ثابت کند کلاهی هم دارد. نمی‌دانم از کجا آمده بود، اما هرگز کسی را ندیده بودم که این همه بی‌اطمینان باشد. مرا با وحشت نگاه کرد و من هم با همان حالت نگاهش کردم. قسم می‌خورم که کافی بود آدم چنین قیافه‌ای را یک بار ببیند تا حس کند که الآن از هر طرف بلا به سرش می‌ریزد. خیلی وحشتناک بود.

- منزل رزا خانم همین جاست؟

در این جور موارد باید محتاط بود. چون هیچ ناشناسی محض خوشحال کردن آدم، این شش طبقه را بالا نمی‌آید.

خودم را زدم به خیریت، چون اقتضای سنم بود.

- کی؟

- رزا خانم.

به فکر فرو رفتم. در این جور مواقع باید وقت را کش داد.

- من که نیستم.

آهی کشید. دستمالی درآورد، پیشانی‌اش را پاک کرد و بعد همان کار را از آن طرف کرد. گفت:

- من آدم مریض‌حالی هستم. بعد از یازده سال از بیمارستان مرخص شده‌ام. شش طبقه را بدون اجازه‌ی دکتر بالا آمده‌ام. آمده‌ام تا پسر را قبل از مرگ ببینم. این حق من است. قوانینی برای این کار هست. حتی وحوش هم این حق را دارند. می‌خواهم کمی بنشینم، استراحت کنم، و پسر را ببینم. همین. آیا منزل رزا خانم این جاست؟ یازده سال پیش پسر را به رزا خانم سپردم. رسید هم دارم.

در جیب کش گشت و یک ورق کاغذ چرک و کثافت به دستم داد. تا آنجایی که من می‌توانستم، خواندمش. این فسقل سواد را هم از آقای هامیل دارم که همه چیز را به بهش مدیونم. بدون او من هیچ چیز نبودم. «از آقای قادر یوسف بابت پیش‌پرداخت برای محمد کوچولو، مذهب مسلمان، در تاریخ هفت اکتبر ۱۹۵۶، مبلغ پانصد فرانک دریافت شد.» یک‌هو تکان خوردم. ما در سال هفتاد بودیم. فوراً حساب کردم. چهارده سال می‌شد. نه، نمی‌شد من باشم. رزا خانم حتماً در بل‌ویل محمد زیاد داشته. محمد چیزی نیست که پیدا نشود.

- صبر کنید بروم ببینم.

رفتم به رزا خانم گفتم که یارویی با قیافه‌ای کریه آمده دنبال پسرش، و او فوراً از ترس رنگ و رویش پرید.

- خدای منف مومو، فقط تو و موسی مانده‌اید.

- خب، پس موسی است. به هر حال، یا من هستم یا موسی. غیر از این کسی نمی‌تواند باشد.

موسی در گوشه‌ای چرت می‌زد. از تمام برویچه‌هایی که چرت زدندشان را دیده‌ام، بیش‌تر چرت می‌زد.

رزا خانم گفت:

- شاید می‌خواهد از ما باج بگیرد. خب، حالا خواهیم دید. من که از این جور قرمساق‌ها نمی‌ترسم. او هیچ‌چیزی را نمی‌تواند ثابت کند. من اسناد جعلی قانونی دارم. بگذار ببینمش، اگر گردن کلفت‌بازی درآورد برو آقا ندا را صدا بزن.

گذاشتم یارو بیاید. رزا خانم به سه تا شوید مویی که برایش باقی مانده بود، بیگودی بسته بود. آرایش کرده بود و کیمونوی قرمز رنگ ژاپونیش را به تن داشت. وقتی یارو را دید، فوراً روی لبه‌ی یک صندلی نشست و زانوهایش شروع کرد به لرزیدن. خوب می‌دیدم که رزا خانم هم دارد می‌لرزد، اما به خاطر وزن زیادش، لرزیدنش کم‌تر به چشم می‌خورد. چون لرزشش قادر نبود هیكلش را تکان دهد. اما چشمانی داشت به رنگ قهوه‌ای بسیار زیبا. البته به شرطی که آدم به بقیه‌ی چیزهایش توجه نمی‌کرد. یارو کلاهش را روی زانویش گذاشته بود و نشسته بود لبه‌ی صندلی روبه‌روی رزا خانم که توی مبلش جلوس کرده بود. من پشت به پنجره ایستاده بودم تا او کم‌تر بتواند مرا ببیند. آدم چه می‌داند. من اصلاً بهش شبیه نبودم. اما یک رسم طلایی توی زندگی برای خودم دارم و آن این است که نباید احساس خطر کنم. مخصوصاً که به طرفم برگشته بود و با دقت نگاهم می‌کرد. مثل این که دماغی را گم کرده بود، حالا داشت دنبالش می‌گشت. همه‌مان ساکت مانده بودیم، از بس که ترسیده بودیم. هیچ‌کس نمی‌خواست شروع کند. حتی رفتم دنبال موسی. چون یارو یک رسید درست‌وحسابی داشت و به هر حال، می‌باید یک کاریش می‌کردیم.

- خب، فرمایشتان چیست؟

یارو گفت:

- خانم، من یازده سال پیش پسرم را به شما سپردم.

خیلی سعی می‌کرد بتواند راحت حرف بزند. چون نفسش می‌گرفت.

- نتوانستم قبل از این بهتان سر بزنم، چون در بیمارستان اسیر بودم. حتی نام و نشانی شما را هم نداشتم. وقتی مرا توی بیمارستان انداختند، همه‌چیزم را از من گرفتند. رسیدتان پهلوی برادر همسر بی‌چاره‌ام بود که همان‌طور که می‌دانید، به طرز رقت‌باری مرد. امروز صبح آزادم کردند. رسید را پیدا کردم و آمدم. اسمم قادر یوسف است و آمده‌ام پسرم محمد را ببینم. می‌خواهم بهش سلامی بکنم.

رزا خانم، آن روز حواسش حسابی جمع بود و همین باعث شد که نجات پیدا کنیم. می‌دیدم که رنگش پریده، اما باید خوب بشناسیدش تا متوجه رنگ‌پریدگی‌ش بشوید. چون با آرایشی که کرده بود، آدم فقط رنگ‌های قرمز و آبی می‌دید. عینکش را که از هر چیزی بهتر بهش می‌آمد، به چشم زد و رسید را نگاه کرد.

- داشتید چه می‌گفتید؟

یارو گریه‌اش گرفته بود.

- خانم من مرد مریضی هستم.

رزا خانم با لحن مؤمنانه‌ای گفت:

- کی نیست؟ کی نیست؟

و حتی چشمانش را با حالتی به آسمان بلند کرد که انگار دارد شکر می‌کند.

- خانم، اسم من قادر یوسف است. پرستارها یویو صدا می‌کردند. پس از آن ماجرای غم‌انگیزی که توی روزنامه‌ها چاپ شد و من اصلاً و ابداً تقصیری نداشتم، یازده سال بیمار روحی بودم.

ناگهان به یاد این موضوع افتادم که رزا خانم همیشه از دکتر کاتز می‌پرسید که نکند من هم مرض روحی داشته باشم یا مرضی ارثی. به هر حال، مهم نبود. من که نبودم. من ده سال داشتم. چهارده سالم که نبود. اه! گهشان بگیرند.

- گفتید اسم پسران چه بود؟

- محمد.

رزا خانم طوری به او خیره شده بود که ترسم بیش تر شد.

- نام مادرش یادتان مانده؟

دیگر حس کردم که یارو دارد جانم در می رود. رنگش سبز شد. فکش پایین افتاد. زانوهایش شروع کردند به بالا و پایین جستن و اشک از چشمانش سرازیر شد.

- خانم، شما خوب می دانید که من مسؤول اعمال خودم نبودم. از این بابت برایم گواهی هم صادر کردند. اگر دستم این عمل را مرتکب شده، من خودم تقصیری ندارم. در آزمایش هم معلوم شد که من سیفلیس ندارم. اما پرستارها می گویند که همه ی عرب ها سیفلیس دارند. من آن کار را در لحظه ی جنون کردم. خدا روحش را بیامرزد. الآن خیلی مؤمن شده ام. هر ساعت برای آمرزش روحش دعا می خوانم. با آن شغلی که داشت، محتاج این جور دعاها هم هستی شناسی آن کار را از روی حسادت کردم. آخر فکرش را بکنید. روزی بیست نفر خدمتش می رسیدند. بالأخره حسادتم گل کرد و کشتمش. اما من مسؤول نبودم. هزار تا دکتر فرانسوی معاینه ام کردند. حتی بعدش، هیچی یادم نمانده بود. دیوانه وار دوستش داشتم. نمی توانستم بدون او زندگی کنم.

رزا خانم پوزخندی زد. هرگز او را ندیده بودم که این طوری پوزخند بزند. چیزی بود... نه، نمی شود تعریفش کرد. وحشت کرده بودم.

- آقای قادر، البته که نمی توانستید بدون او زندگی کنید. چون سال ها بود که عایشه روزی هزار چوب برایتان کاسبی می کرد و چون می خواستید بیش تر برایتان کار کند، او را کشتید.

یارو جیغ کوچکی کشید و زد زیر گریه. اولین بار بود که می دیدم یک عرب گریه می کند، البته به غیر از خودم. از بس که قضیه برایم مهم نبود، حتی دلم به حالش سوخت. رزا خانم یک دفعه آرام شد. از این که توانسته بود از پس یارو بربیاید، کیف کرده بود. خلاصه، حس کرده بود که هنوز زن است.

- خب آقای قادر، سوای این قضیه، حالتان چطور است؟

یارو صورتش را با دستش پاک کرد. دیگر حتی قدرت این را نداشت که دستمالش را بیرون بیاورد. دستمالش خیلی دور بود.

- حالم خوب است. رزا خانم، همین روزها از دست قلبم می میرد.

رزا خانم با مهربانی گفت:

- «مازلتوف (Mazltov)»

که به زبان یهودی یعنی بهتان تبریک می گویم.

- متشکرم رزا خانم. می خواهم پسرم را ببینم. خواهش می کنم.

- آقای قادر، شما سه سال به من بدهکارید. یازده سال است هیچ خبری از خودتان نداده اید.

یارو کمی از جایش پرید.

- خیر، خیر، خیر.

نگاهش را به آسمان، که در انتظار همه مان است، دوخت و گفت:

- خیر!

با هر بار حرف زدن، از روی صندلیش می پرید. مثل این که بدون هیچ عزت و احترامی بهش در کونی می زدند.

- خیر، دارید مسخره می کنید، آره؟

رزا خانم برای مطمئن کردنش گفت:

- نه، اصلاً قصد مسخره کردن ندارم. شما بچه‌تان را عین سنده ول کردید و رفتید.

- آخر من حتی اسم و نشانی‌تان را هم نداشتم! رسید پهلوی دایی عایشه در برزیل بود... من هم که حبس بودم! امروز صبح بیرون آمدم! رفتم پهلوی زن برادرش در کرملین - بیستر<sup>۱</sup> همه‌شان مرده بودند، غیر از مادرشان که بعضی چیزها کم‌وبیش یادش بود! رسید مثل مادر و فرزند، سنجاق شده بود به عکس عایشه! خبر! خبر! یعنی چه؟

رزا خانم با مهربانی گفت:

- یعنی پول.

- خانم، انتظار داشتید از کجا پول پیدا کنم؟

رزا خانم در حالی که خودش را با بادبزنی ژاپونیش باد می‌زد، گفت:

- من نمی‌خواهم خودم را قاطی این حرف‌ها بکنم.

آقای قادر یوسف، در حالی که سیب‌آدمش مثل آسانسور تندتند بالا و پایین می‌رفت، گفت:

- خانم، وقتی ما بچه‌مان را بهتان سپردیم، نام توی روغن بود. سه تا زن داشتم که در حال برایم کار می‌کردند و به شدت هم عاشق یکی‌شان بودم. امکان این را داشتم که برای پسر یک تربیت درست و حسابی تأمین کنم. حتی صاحب اسم و رسمی هم بودم - قادر یوسف - که پلیس هم خوب می‌شناختش. بله خانم، حتی یک بار با حروف درشت در روزنامه‌ها نوشتند - قادر یوسف - و پلیس هم خوب می‌شناختش... جور خوبی هم این اسم را می‌شناخت، نه جور بدی. آن وقت بود که بی‌اراده آن کار را کردم و خودم را به مخمصه انداختم.

یارو، مثل یک پیرزن جهود گریه می‌کرد.

رزا خانم خیلی جدی گفت:

- هیچ‌کس حق ندارد بچه‌اش را مثل سنده ول کند و برود و خرجش را هم ندهد.

و بعد شروع کرد با بادبزنی ژاپونیش، خودش را باد زدن. تنها چیزی که برایم جالب بود، این بود که بدانم محمدی که صحبتش بود من بودم یا نه. اگر من بودم، پس ده سال نداشتم و چهارده سال داشتم و این خودش مهم بود. چون اگر چهارده سال داشتم دیگر بچه نبودم و این بهترین چیزی است که می‌شود برای کسی اتفاق بیافتد.

موسی هم که نزدیک در ایستاده بود و گوش می‌داد، خون خودش را کثیف نمی‌کرد. چون این مردک اگر اسمش هم قادر بود هم یوسف، مشکل می‌توانست یهودی باشد.

خوب توجه کنید. نمی‌خواهم بگویم که یهودی بودن شانس است. به هر حال، آن‌ها هم برای خودشان مشکلاتی دارند.

- خانم، نمی‌دانم دارید واقعاً با این لحن با من حرف می‌زنید یا این که به خاطر حالت روحیم این‌طور فکر می‌کنم. اما من یازده سال از دنیای خارج بریده بودم و جسماً هم امکان بیرون آمدن نداشتم. یک گواهی پزشکی هم دارم که حرفم را ثابت می‌کند.

شروع کرد با حالتی عصبی، جیب‌هایش را گشتن. از آن آدم‌هایی بود که به هیچ چیزشان اطمینان ندارند و می‌شد به راحتی گواهی پزشکی نداشته باشند و فقط فکر کنند که دارند و حتی شاید فکر می‌کرد که رفته زندان. بیمار روحی کسی است که باید دایم به او توضیح بدهند که چیزهایی را که دارند ندارد و چیزی را که می‌بیند، نمی‌بیند و این کار هم نتیجه‌ی خل شدن آن‌هاست. اما به هر حال، یک ورقه‌ی واقعی از توی جیبش پیدا کرد و خواست آن را به رزا خانم بدهد. رزا خانم در حالی که روی زمین تف تف می‌کرد تا چیزهای بد به سراغش نیایند، گفت:

- من از کسی گواهی‌نامه نخواستم، تف تف تف.

<sup>۱</sup> Kremlin - Bicêtre: محله‌ای در پاریس

آقای یوسف قادر گفت:

- حالا حال کاملاً خوب شده.

و نگاهمان کرد تا اطمینان پیدا کند که حرفش راست است.

رزا خانم گفت:

- امیدوارم بهتر از این هم بشوید.

حرف دیگری نمی شد زد.

اما اصلاً معلوم نبود که یارو حالش خوب شده. چشمانی داشت که طلب کمک می کردند و همیشه هم چشم‌ها هستند که بیش تر از همه محتاج کمکند.

- نمی توانستم برایتان پول بفرستم. چون متهم به جنایت شده بودم و زندانی بودم. فکر می کنم که دایی زن بی چاره‌ام قبل از مرگش برایتان پول می فرستاد. من قربانی سرنوشت شدم. مطمئن باشید که اگر در چنان حالتی نبودم، حتماً باعث مرگ کسی نمی شدم. نمی توانم زندگی را به عایشه برگردانم. اما می خواهم پیش از مرگم، پسر را ببوسم و ازش بخواهم که مرا ببخشد و نزد خدا برایم دعا کند.

این یارو داشت با این احساسات پدرانه و توقع هایش، حال را به هم می زد. اولاً که این دستمال به دست بدبخت، اصلاً به قیافه اش نمی آمد که پدر من باشد. پدر من می بایست یک مرد حسابی، از آن حسابی حسابی‌ها باشد، نه یک حلزون لیز و خزنده. دوماً که اگر مادرم در حال زندگیش را می چرخانده، و به قول یارو خیلی هم خوب می چرخانده، کسی نمی توانست ادعا کند که پدرم است. گهشان بگیرند. به خاطر تعدد فراوان مشتری‌های مادرم، من اجباراً پدر ناشناسی دارم. وقتی فهمیدم اسم مادرم عایشه بود، خوشحال شدم. این قشنگ‌ترین اسمی است که می توانید تصور کنید.

آقای یوسف قادر گفت:

- من خیلی خوب معالجه شده‌ام. دیگر بحران‌های خشونت ندارم. از این بابت معالجه شده‌ام. اما عمر زیادی نخواهم کرد. قلبی دارم که دیگر تحمل ناراحتی‌ها را ندارد. خانم، دکترها احساساتی شدن را برایم ممنوع کرده‌اند. می خواهم پسر را ببینم، ببوسمش، ازش طلب بخشش کنم و...

گه، مردکه عین صفحه داشت زرزر می کرد. به طرفم برگشت و به خاطر هیجانی که گریبان‌گسارش می شد، با ترس نگاهم کرد

- خودش است؟

اما رزا خانم نه تنها همه‌ی حواسش جمع بود، بلکه از جمع هم جمع تر بود. در حالی که خودش را باد می زد، به آقای یوسف قادر نگاهی کرد، مثل این که از قبل داشت لذتش را می برد. باز در سکوت، خودش را باد زد و بعد به طرف موسی برگشت.

- موسی، به بابات سلام کن.

- سام، با.

چون خوب می دانست که عرب نیست و گناهی نداشت که محتاج سرزنش باشد. آقای یوسف قادر از حد ممکن هم رنگش بیش تر پرید.

- ببخشید چه شنیدم؟ گفتید موسی؟

- بله گفتم موسی، خب که چی؟

یارو بلند شد. بلند شد مثل این که تحت تأثیر یک چیزی قوی قرار گرفته باشد.

گفت:

- موسی یک اسم جهودی است، خانم. من مطمئنم. موسی یک اسم خوب عربی نیست. البته عرب‌ها هم این اسم را دارند، اما نه در خانواده‌ی من. خانم، من به شما یک محمد سپردم، نه موسی. خانم، من نمی توانم یک پسر جهود داشته باشم. بیماریم این اجازه را به من نمی دهد.

من و موسی به هم نگاهی کردیم و موفق شدیم که نزنیم زیر خنده. رزا خانم متعجب به نظر می‌رسید. بعد، باز متعجب‌تر به نظر رسید. خودش را باد زد. سکوت عظیمی همه‌جا را گرفت و در آن سکوت انواع چیزها داشت اتفاق می‌افتاد. یارو هنوز ایستاده بود. اما از سر تا پا می‌لرزید. رزا خانم در حالی که سرش را تکان می‌داد، با زبانش گفت:

- نج، نج، شما مطمئنید؟

- خانم، از چه مطمئن باشم؟ من از هیچ چیز مطمئن نیستم. ما به دنیا نیامده‌ایم که اطمینان داشته باشیم. من قلبم ضعیف است. فقط یک چیز کوچکی را که می‌دانستم، گفتم. یک چیز خیلی کوچک را. اما بهش پابند هستم. من یازده سال پیش، پسر سه‌ساله‌ی مسلمانی را به نام محمد بهتان سپردم. شما رسید یک پسر مسلمان به من داده‌اید، به اسم محمد قادر. من مسلمانم، پسر مسلمان بود. مادرش مسلمان بود. از این‌ها گذشته، من یک پسر عرب صحیح و سالم بهتان تحویل دادم و ازتان می‌خواهم که یک پسر عرب بهم پس بدهید. به هیچ وجه پسر جهود نمی‌خواهم خانم. نمی‌خواهم، همین و والسلام. سلامتیم اجازه نمی‌دهد. خانم او محمد قادر بود، نه موسی قادر. نمی‌خواهم دوباره دیوانه بشوم. البته هیچ دشمنی با جهودها ندارم، خانم، خدا ببخشایدشان. اما من عربم. یک مسلمان خوبم و پسری داشتم در همین وضع و حال، محمد، عرب، مسلمان. او را صحیح و سالم تحویل‌تان دادم و ازتان می‌خواهم که همان‌طور بهم پیش بدهید. به خودم این اجازه را می‌دهم یادآوری کنم که نمی‌توانم چنین هیجاناتی را تحمل کنم. در تمام عمرم به من ظلم شده. اسناد طبی‌ام هم این حرف را ثابت می‌کند و نشان می‌دهند که مظلوم بوده‌ام.

رزا خانم با امیدواری پرسید:

- خب، پس شما مطمئنید که یهودی نیستید؟

آقای یوسف قادر صورتش به لرزش عصبی افتاد، مثل این که روی صورتش موج افتاده باشد.

- خانم من بدون این که جهود باشم، مظلومم. شماها که مظلومیت را در انحصارتان ندارید. دیگر گذشت دورانی که مظلومیت فقط مال شماها بود خانم. آدم‌های دیگری هم به غیر از یهودی‌ها هستند که حق دارند مظلوم باشند. من پسر محمد قادر را می‌خواهم که عرب باشد، یعنی در همان وضعیتی که مطابق رسید بهتان سپردمش. به هیچ عنوانی هم پسر جهود قبول نمی‌کنم. همین‌طوری هم به قدر کافی ناراحتی دارم.

رزا خانم گفت:

- خب، خودتان را ناراحت نکنید. حتماً اشتباهی شده.

چون می‌دید که یارو حسابی از تو تکان خورده و اگر به چیزهایی که عرب‌ها و یهودی‌ها بالاتفاق زجرش را کشیده‌اند فکر کنیم، دل آدم از دیدنش به رحم می‌آمد.

آقای قادر گفت:

- وای خدای من، حتماً اشتباه شده.

و پاهایش مجبورش کردند که بنشیند.

رزا خانم گفت:

- مومو، کاغذها را بیاور ببینم.

چمدان بزرگ خانوادگی را که زیر تخت خواب بود، بیرون آوردم. از بس که دنبال مادرم داخل آن را گشته بودم، هیچ‌کس بهتر از من از خرت‌وپرت توی آن خبر نداشت.

رزا خانم، اسم بچه‌ج...هایی را که بهش سپرده بودند، روی یک تکه کاغذ می‌نوشت که هیچی هم نمی‌شد ازش فهمید. چون رازداری از خصوصیات خانه‌ی ما بود و مادرهای بچه‌ها می‌توانستند از این بابت مطمئن باشند. هیچ‌کس نمی‌توانست آن‌ها را به خاطر این که بچه‌هایشان را پیش خودشان نگاه نمی‌دارند، لو بدهد و حتی اگر جاکیشی هم پیدا می‌شد که می‌خواست بفرستدشان به ابیجان و تهدیدشان می‌کرد که لوشان می‌دهد، باز نمی‌توانست بچه را پیدا کند. حتی اگر در کارش تخصص کافی هم داشت.

همه‌ی کاغذماغذها را به رزا خانم دادم. انگشتش را تر کرد و شروع کرد از پشت عینکش به گشتن توی کاغذها. انگشتش را روی کاغذی گذاشت و با حالتی پیروزمندانه گفت:

- آهان، پیدایش کردم. حدود هفت اکتبر ۱۹۵۶ یا یک‌کمی این‌ور و آن‌ور.

آقای یوسف قادر گفت:

- این‌ور و آن‌ور دیگر چیست؟

- برای سراسر کردن است. در آن روز دو تا بچه به من سپرده بودند، یکی مسلمان و یکی جهود...

کمی فکر کرد و مثل این که چیزی فهمیده باشد، صورتش باز شد و با خوشحالی گفت:

- آهان، همه چیز روشن شد. حتماً در مذهب‌هایشان اشتباه کرده‌ام.

آقای یوسف قادر با توجه زیاد گفت:

- چی؟ چطوری؟

رزا خانم گفت:

- حتماً موسی را به جای محمد و محمد را به جای موسی بزرگ کرده‌ام. هر دو را در یک روز گرفتم و با هم قاطی‌شان کردم. موسی کوچولوی واقعی، حالا در یک فامیل خوب مسلمان در ماری زندگی می‌کند و خیلی هم وضعش خوب است و محمد کوچولوی شما هم که این‌جا حی و حاضر است، مثل یک جهود بار آمده. با «بارمیتسوا»<sup>۱</sup> و دم و دستگاه. خیالتان هم می‌تواند راحت باشد، چون همیشه هم کاشر خورده.

آقای قادر یوسف، که از بس وارفته بود قدرت بلند شدن از روی صندلیش را نداشت، با صدای تیزی گفت:

- همیشه کاشر خورده یعنی چه؟ پسر محمد همیشه کاشر خورده؟ «بارمیتسوا» هم داشته؟ پسر محمد جهود شده؟

رزا خانم گفت:

- در شناسایی‌شان اشتباه کردم. به هر حال، توی تشخیص هویت هم می‌شود گاهی اشتباه کرد. خطاناپذیر که نیست. پسر سه ساله که چندان هویتی ندارد، ولو این که ختنه‌اش هم کرده باشند. در مورد ختنه کردن هم اشتباه کردم. محمد شما را مثل یک یهودی خوب بار آوردم. خیالتان راحت باشد. تازه، وقتی آدم پسرش را برای یازده سال ول می‌کند و می‌رود، نباید تعجب کند که یهودی شده باشد...

آقای یوسف قادر با ناله گفت:

- آخر من توی بیمارستان بودم. نمی‌توانستم کاری بکنم.

رزا خانم با لبخندی مهربان گفت:

- خب عرب بوده. حالا یک‌کمی یهودی شده. اما به هر حال، کوچولوی شماست!

یارو بلند شد. از بس عصبانی شد، توانست بلند شود. بعد با غیظ گفت:

- من پسر را عرب می‌خواهم. پسر جهود نمی‌خواهم!

رزا خانم با مهربانی گفت:

- اما آخر این همان است.

- همان نیست. برایم غسلش داده‌اند!

<sup>۱</sup> Barmitswah: مراسم مذهبی که در سیزده سالگی برای هر پسر یهودی برپا می‌کنند. - م.

رزا خانم، که به هر حال، برای خود حد و حدودی قائل بود، نف کرد.

- تف تف نف! غسلش نداده‌اند. خدا از سر تقصیراتمان بگذرد اگر چنین کاری کرده باشیم. موسی یک یهودی کوچولوی خوب است. این‌طور نیست موسی؟ مگر نه این که تو یک یهودی کوچولوی خوب هستی؟

موسی که این مسأله به تخم‌ش هم نبود، با خوشحالی گفت:

- بله رزا خانم.

آقای یوسف قادر بلند شد و ما را با چشمانی پریشان نگاه کرد. بعد شروع کرد پاهایش را به زمین کوبیدن، انگار که دارد درجا رقصی را با نوبدی اجرا می‌کند.

- من پسر را در وضعیت حساسی یک عرب می‌خواهم، نه در وضعیت ناحسابی یهودی!

رزا خانم گفت:

- عرب و جهود در این‌جا با هم تفاوتی ندارند. اگر پسران را می‌خواهید، در همین وضعیتی که هست باید قبولش کنید. اول می‌زنید مادر پسر را می‌کشید، بعد می‌گویید بیماری روحی داشته‌اید، و حالا هم سروصدا راه می‌اندازید که پسران یهودی شده و یهودی درست و حسابی بار آمده. موسی برو پدرت را ببوس، حتی اگر از این کارت بمیرد. هرچه باشد پدرت است!

در حالی که چهار سال به سنم اضافه شده بود و خوشحال بودم و آرامش پیدا کرده بودم، گفتم:

- ولش کن بابا!...

موسی یک قدم به طرف آقای یوسف قادر برداشت و او چیزی گفت که برای مردی که نمی‌دارد دارد درست می‌گوید، وحشتناک بود. فریاد زد:

- این پسر من نیست!

بلند شد، یک قدم به طرف در برداشت و در این‌جا بود که اتفاقی خارج از اراده‌ی خودش افتاد. به جای این که به قصدش عمل کند و از در بیرون برود، گفت: «آه!» بعد گفت: «آه!» و دستش را گذاشت سمت چپ تنش، همان جایی که قلب را گذاشته‌اند، و روی زمین افتاد. مثل این بود که دیگر چیزی برای گفتن نداشت. رزا خانم در حالی که خودش را با بادبزنی ژاپونیش باد می‌زد، چون کاری غیر از این نداشت که بکند، گفت:

- اه، چه‌اش شده؟ چه‌اش شده؟ بگذار ببینم.

نمی‌دانستم مرده یا این که برای یک لحظه این‌طوری شده. چون هیچ حرکتی نمی‌کرد. منتظر ماندیم، اما حرکت نمی‌کرد.

رزا خانم داشت نگران می‌شد. چون همین مانده بود که پلیس بیاید سراغمان، که البته وقتی هم آمدنش شروع می‌شد دیگر تمامی نداشت. به من گفت فوراً بروم و کسی را بیاورم تا کاری بکند. اما از آرامش کاملی که روی صورت آدم‌هایی که دیگر حرص و جوش نمی‌خورند وجود دارد، فهمیدم که آقای قادر یوسف کاملاً مرده. آقای یوسف قادر را مقداری نیشگون گرفتم و رفتم آینه آوردم جلوی لب‌هایش گرفتم. نه دیگر هیچ مشکلی نداشت. طبیعتاً موسی زد به چاک، چون همیشه خیلی با فلنگ بستن جورش جور بود. من هم دویدم تا برادران زوم را پیدا کنم و بهشان بگویم در خانه‌مان یک مرده داریم که باید بگذاریمش توی راه‌پله‌ها تا مردم فکر نکنند توی خانه‌ی ما مرده. آن‌ها هم آمدند بالا و واو را روی سرپله‌ی طبقه‌ی چهارم، جلوی در آقای شارمت گذاشتند که فرانسوی اصیلی بود و می‌شد چنین چیزی برایش اتفاق بیافتد.

اما با تمام این‌ها، رفتم پایین و کنار آقای قادر یوسف نشستم و لحظه‌ای ماندم. با این که می‌دانستم برای یکدیگر کاری از دستان ساخته نیست. دماغی داشت بسیار درازتر از دماغ من. اما گند زندگی دماغ آدم را آویزان می‌کند. توی جیب‌هایش را گشتم تا شاید یک یادگاری پیدا کنم. اما فقط یک پاکت سیگار بود. گولواز آبی<sup>۱</sup>. فقط هم یک سیگار توی آن بود و همان‌طور که در کنارش نشسته بودم، آن را کشیدم. چون بقیه‌اش را خودش کشیده

<sup>۱</sup> Gauloises bleu



بود و از این که همان را که باقی مانده بود کشیدم، یک حالی شدم. حتی کمی هم زر زدم و از این کار خوشم آمد. انگار کسی را که به من تعلق داشت از دست داده بودم. بعد صدای آژیر پلیس امداد را شنیدم و زود رفتم بالا تا گرفتار در دسر نشوم.

رزا خانم هنوز دستپاچه بود. اما از این که او را در این وضع ببینم، راضی تر بودم تا در آن وضع دیگر.

شانس آورده بودیم. گاهی می شد که فقط چند ساعت در روز وضعیت خوب می شد و آقای قادر یوسف به موقع سررسیده بود.

از این که فهمیده بودم یک دفعه چهار سال بیش تر دارم، حسابی قاطی کرده بودم و نمی دانستم چه قیافه ای به خودم بگیرم. حتی خودم را توی آینه هم نگاه کردم. این مهم ترین اتفاق زندگیم بود و بهش می گویند انقلاب. دیگر نمی دانستم کجای کار هستم. همیشه وقتی آدم این جور می شود که حس کند دیگر خودش نیست. می دانستم که دیگر نمی توانم مثل سابق فکر کنم. اما در آن لحظه اصلاً ترجیح می دادم فکر نکنم.

رزا خانم گفت:

- وای خدای من.

و سعی کردیم درباره ی چیزی که اتفاق افتاده بود حرفی نزنیم تا مبدا قضیه را شلوغ کنیم. نشستیم کنارش روی چهارپایه و دستش را، به خاطر کاری که برای نگاه داشتن من کرده بود، با امتنان گرفتیم. برای یکدیگر تبدیل شده بودیم به تمام آن چیزهایی که برایمان باقی مانده بود و این خودش باز غنیمت بود. اغلب فکر می کنم که وقتی با آدم خیلی زشتی زندگی کنیم، عاقبت به خاطر زشتیش هم دوستش خواهیم داشت. فکر می کنم در حقیقت زشتی های واقعی اغلب در موقع نیاز خودنمایی می کنند و آن وقت است که شانس بیش تری وجود دارد. حالا که دارد دوباره یادم می آید، فکر می کنم رزا خانم آن قدرها هم که فکر می کردم زشت نبود. مثل یک سگ جهود چشم های قهوه ای قشنگی داشت. به هر حال، نمی بایست به عنوان یک زن نگاهش کرد. چون از این بابت بازنده بود.

- مومو، ناراحت شدی؟

- نه رزا خانم، خوشحالم از این که چهارده سال دارم.

- این طوری بهتر است. تازه پدری که روانی هم باشد به درد نمی خورد. چون اغلب اتفاق افتاده که قضیه موروثی شده.

- راست است رزا خانم، شانس آوردم.

- تازه می دانی؟ عایشه کلی مشتری داشت و هیچ وقت نمی شود فهمید که میان آن ها کدام پدر تو بوده. در بحبوحه ی کارش تو را پیدا کرد، هیچ وقت کارش را ول نمی کرد.

بعد رفتن پایین و از آقای دریس یک شیرینی شکلاتی خریدم که خورد. حواس جمع می اش روزها ادامه پیدا کرد و این چیزی بود که دکتر کاتز بهش می گفت تخفیف محکومیت. برادران زوم هفته ای دو بار دکتر کاتز را به دوش می کشیدند و می آوردند بالا. دکتر کاتز نمی توانستب خاطر صورت مجلس کردن دردهای رزا خانم، خودش را شش طبقه بکشد بالا و نباید فراموش کنیم که رزا خانم غیر از کله اش، جاهای دیگری هم داشت که باید از شان مراقبت می شد.

هیچ وقت دلم نمی خواست که وقتی دکتر کاتز داشت اعضای فاسد شده ی رزا خانم را سرشماری می کرد، آن جا باشم. می رفتم توی کوچه و منتظر می ماندم. یک دفعه سیاهه را دیدم که از آن جا رد می شد. بهش می گفتند سیاهه، اما این اسم دلیل به خصوصی نداشت. شاید برای این بود که از دیگر سیاهه های محله تشخیصش بدهند. چون به هر حال، همیشه یک نفر باید جورکش بقیه بشود. او از همه شان لاغرتر است. یک کلاه ملون سرش می گذارد و پانزده سال دارد که حداقل پنج سال از این پانزده سال را بی کس بوده. پدر و مادری داشت که او را به عمویش سپرده بودند و او هم او را به عروسش پاس داده بود که او هم او را به یک آدم نیکوکار داده بود و همین جور پست سر هم ادامه پیدا کرده بود و هیچ کس هم نمی دانست که شروع این کار با که بوده است. اما او غم خودش را نمی خورد. فقط می گفت کینه ای است و دلش نمی خواهد تسلیم جامعه بشود. در محله مان، همه سیاهه را به شغل پادویی می شناختند. چون مزدش ارزان تر از تلفن کردن تمام می شد. در طی روز، گاهی می شد که صد تا پیغام می رساند و حتی آلونکی از

خودش داشت. وقتی دید که حالم سر جایش نیست، از من دعوت کرد که تو بیستروی کوچکی بیستون Biston باهاش فوتبالدستی بازی کنم. از من پرسید که اگر رزا خانم پس بیافتد من چه می‌کنم و من هم بهش گفتم که یک نفر دیگر را زیر سر دارم. اما خوب می‌دید دارم قپی می‌آیم. کمی در مورد این که وقتی آدم چهارده پانزده سال داشته باشد و کسی را هم نداشته باشد چطوری باید زندگیش را بچرخاند، حرف زدیم. آدرس‌هایی را می‌شناخت که می‌شد آن‌جاها رفت. اما گفت که آدم باید از فلان کار خوشش بیاید، وگرنه این کار به نظرش خیلی زنده می‌آید. خودش هم هیچ‌وقت این کار را نکرده بود. چون این شغل خاص زنیکه‌ها بود. سیگاری با هم کشیدیم و فوتبالدستی بازی کردیم. اما سیاهه باید می‌رفت پیغامی برساند و من هم از آن‌هایی نیستم که خودشان را به مردم می‌چسبانند. وقتی رفتم بالا، دکتر کاتز هنوز آن‌جا بود و داشت سعی می‌کرد رزا خانم را راضی کند تا به بیمارستان برود. آدم‌های دیگری هم بالا بودند. آقای زوم بزرگه، آقای والومبا که وقت کشیش نبود و پنج نفر از دوستان هم‌خانه‌اش، چون به هر حال، وقتی مرگ به آدم نزدیک می‌شود آدم مهم می‌شود و مردم برایش احترام بیش‌تری قائلند. دکتر کاتز مثل یک دندان‌کش، چاخان می‌کرد تا قضای باروچی برقرار کند. چون به هر حال، روحیه مهم است.

- آه این هم مومو کوچولوی ما که آمده خبر بگیرد! خب خبرها هم خوب هستند، هنوز هم سرطان ندارد، می‌توانم بهتان اطمینان بدهم. هاهاه!

همه لبخند می‌زدند، مخصوصاً آقای والومبا که روان‌شناس بسیار باریک‌بینی است. رزا خانم هم خوشحال بود، چون به هر حال در زندگیش توی یک چیزی موفق شده بود.

- اما چون به هر حال اوقات ناراحت‌کننده‌ای هم داریم و چون کله‌ی بدبخت ما گاهی از گردش خون تهی می‌شود و چون نه قلبمان و نه کلیه‌ها مان دیگر مثل اولشان نیستند، بهتر است که کمی در بیمارستان باشیم، توی یک اتاق بزرگ و قشنگ، که عاقبت همه‌چیز در آن‌جا درست می‌شود! از گوش کردن به حرف‌های دکتر کاتز، کونم یخ کرده بود. همه‌ی اهل محل می‌دانستند که سقط شدن در بیمارستان امکان ندارد. حتی اگر آدم را زیر شکنجه هم بگذارند، باز قادرند به زور نگه‌مان دارند و حتی اگر کمی گوشت به تمنان مانده باشد، بهمان سوزن می‌زنند، چون طب باید حرف آخرش را بزند و باید تا آخرین لحظه بر علیه اراده‌ی خداوند بجنگد. رزا خانم پیراهن آبی‌ش را پوشیده بود و شال حاشیه‌دوزی مخملش را روی دوشش انداخته بود و خوشحال بود که توجه‌ها را به خودش جلب کرده است.

آقای والومبا شروع کرد به زدن سازش. چون می‌دانید، لحظه‌ای که از دست آدم کاری ساخته نباشد، لحظه‌ی سختی است.

من هم لبخند می‌زدم. اما توی دلم آرزوی مرگ داشتم. گاهی حس می‌کنم که زندگی این نیست. اصلاً این نیست. تجربه‌ی کهنه‌ام را باور کنید. بعد همه‌شان در سکوت و به ردیف، بیرون رفتند. چون لحظاتی هست که آدم دیگر چیزی برای گفتن ندارد. آقای والومبا باز هم یک کمی برایمان آهنگ زد که وقتی رفت، آن را هم با خودش برد. هر دومان تنها ماندیم. برای هیچ‌کس آرزوی چنین لحظه‌ای نمی‌کنم.

- مومو، شنیدی؟ حالا دیگر نوبت بیمارستان شده. تو چه به سرت می‌آید؟

سوت زد. این تنها کاری بود که می‌توانستم بکنم. به طرفش برگشتم تا یک چیزی تو حال و هوای «زورو» برایش دریاورم. اما یک‌هو شانس آوردم. چون در همان لحظه همه‌چیز همان‌جوری توی سرش ماند و تا دو روز و سه شب همین‌طوری ماند، بی این که خودش متوجه باشد. اما قلبش هنوز به خدمت ادامه می‌داد و می‌شد گفت که زنده بود.. جرأت نداشتم دکتر کاتز یا همسایه‌ها را صدا کنم. مطمئن بودم که این دفعه حتماً ما را از هم جدا می‌کنند. تا آن‌جایی که می‌توانستم، کنارش نشستم؛ بی آن که بروم بشاشم یا چیزی بخورم. می‌خواستم آن‌جا باشم تا وقتی دوباره از آن حالت برمی‌گشت، اولین چیزی که می‌دید، من باشم. دستم را روی سینه‌اش می‌گذاشتم و با وجود تمام گوشت‌هایی که بین ما فاصله می‌انداخت، قلبش را حس می‌کردم. سیاهه، که نتوانسته بود هیچ‌کجا پیدایم کند، آمد تو. در حالی که سیگار می‌کشید، به رزا خانم زل زد. بعد جیب‌هایش را گشت و یک کاغذ که شماره‌ای رویش چاپ شده بود، به من داد. نوشته بود: حمل و نقل رایگان اشیای سنگین‌وزن، تلفن ۲۷۸۷۸۷۸. بعد دستی به شانم زد و رفت.

روز دوم دویدم رفتم پی لولا خانم و او هم با صفحات شادش آمد بالا و حسابی سروصدا راه انداخت. لولا خانم می گفت که این موسیقی مرده‌ها را هم زنده می کند. اما خبری نشد. رزا خانم گیاهی شده بود که دکتر کاتز از همان اول حرفش را زده بود و لولا خانم آنقدر از دیدن دوستش در این وضعیت ناراحت شده بود که شب اول، با تمام ضرری که متوجهش می شد، به جنگل بولونی نرفت. این سنگالی واقعاً یک انسان واقعی بود. یک روز می روم دیدنش. ناچار شدیم بگذاریم زنک جهود توی مبلش بماند، چون لولا خانم با وجود سابقه‌ی بوکس‌بازیش، نتوانست او را از جایش تکان دهد. غم‌انگیزترین چیز در مورد آدم‌هایی که این طوری حواسشان را از دست می دهند، این است که آدم نمی داند این وضعیت چقدر طول می کشد.

دکتر کاتز به من گفته بود که تا به حال فقط یک آمریکایی بوده که هفده سال و خورده‌ای در این حالت مانده و رکورد را شکسته! اما برای این کار پرستار و اسباب‌آلات مخصوصی که دوا چکه‌چکه از شان می ریزد لازم است. چون همین جوری هم به قدر کافی کشیده بود و تنها چیزی که برایش جالب نبود، این بود که رکورد دنیا را بشکند. لولا خانم جوری مهربانی می کرد که از خیلی‌ها بر نمی آید. همیشه دلش می خواست بچه داشته باشد. اما قبلاً برایتان گفتم که وضعش برای این کار جور نبود. مثل خیلی از عوضی‌ها که به خطر قانون طبیعت برای این کار ساخته نشده‌اند. قول داد که از من نگهداری کند. مرا روی زانویش نشانند و برایم لالایی‌های بچه‌های سنگال را خواند. در فرانسه هم لالایی دارند. اما چون هرگز بچه نبوده‌ام، هیچ وقت نشنیده‌ام. همیشه نگرانی‌های دیگری در سرم داشته‌ام. ازش معذرت خواستم. چهارده سالم بود و نمی شد با من عروسک‌بازی کرد. عجیب به نظر می آمد. بعد رفت تا خودش را برای رفتن به سر کارش آماده کند و آقای والومبا افرادی از قبیله‌ی خودش را به عنوان نگهبان آورد بالا تا مواظب رزا خانم باشند و حتی یک گوسفند درسته را پختند و پیک‌نیک‌وار روی زمین، دور رزا خانم نشستیم و خوردیم. خیلی خودمانی بود. انگار توی طبیعت بودیم.

سعی کردیم به رزا خانم غذا بدهیم. اول گوشت را برایش جویدیم. اما او همان طوری با نصف گوشتی که از دهانش بیرون مانده بود، چیزهایی را نگاه می کرد که با چشم‌های قشنگ جهودیش نمی دیدشان. مهم نبود. چون به قدر کافی برای تغذیه‌ی خودش، حتی برای تغذیه‌ی تمام قبیله‌ی آقای والومبا، داشت. اما گذشته بود آن زمان‌هایی که آن‌ها آدم می خوردند. بگذریم، همه سر حال آمده بودند. عرق خرمایشان را خورده بودند و شروع کردند به دور رزا خانم ساز زدن و رقصیدن. همسایه‌ها از دست صدای موسیقی شکایتی نداشتند. چون اهل شکایت نبودند و هیچ کدامشان هم نبودند که اوراق شناسایی نداشته باشند. آقای والومبا یک کمی عرق خرما به رزا خانم خوراند. آن را از خیابان بیسون و از مغازه‌ی آقای سومگو Somgo خریده بود. جوز هم با آن خریده بود که بسیار چیز مفیدی است، خصوصاً در مواقع ازدواج. به نظر می رسید که عرق خرما برای رزا خانم خوب بود. چون توی سرش می رفت بالا و راه گردش خون را باز می کرد. اما افاقه نکرد. فقط کمی قرمز شد. آقای والومبا می گفت که مهم‌تر از همه این است که باید زیاد تام‌تام بزند تا مرگ را از آن‌جا دور کند. چون مرگ، به دلایلی که به خودش مربوط است، از صدای تام‌تام خیلی می ترسد. تام‌تام طبل کوچکی است که با دست نواخته می شود. تمام شب این کار ادامه داشت. روز دوم، مطمئن شدم که رزا خانم دارد برای شکستن رکورد دنیا آماده می شود و از بیمارستان، که همه‌ی امکاناتش را به کار می اندازد، گریزی نیست. رفتم بیرون و توی خیابان‌ها راه افتادم و به خدا و این جور چیزها فکر کردم. دلم می خواست هرچه بیش‌تر از آن محیط دور باشم.

اول رفتم به خیابان پونتیو، به همان سالنی که امکان این را داشت که دنیا را به عقب ببرد. دلم می خواست دختر قشنگ موطلایی را ببینم که بوی تروتازه‌ای می داد و قبلاً هم برایتان ازش گفته بودم. فکر کنم یادتان هست. همانی که اسمش نمی دانم نادین یا همچو چیزی بود.

البته شاید این کار در حق رزا خانم بی لطفی بود. اما خب چه می توانستم بکنم؟ آنقدر احساس کمبود می کردم که حتی چهار سال اضافه‌ای را هم که داشتم، حس نمی کردم. انگار هنوز ده سال داشتم. هنوز عادت نکرده بودم. خب، البته اگر بهتان بگویم که او در آن اتاق منتظرم بود، باور نمی کنید. من از آن آدم‌هایی نیستم که کسی انتظارم را بکشد. اما او آن‌جا بود و من حتی مزه‌ی بستنی وانیلی را که برایم خریده بود، حس کردم. وارد که شدم، مرا ندید. داشت توی میکروفون حرف‌های عاشقانه می زد و این‌ها چیزهایی هستند که آدم را سرگرم می کنند. روی پرده، یک زن خوشگل بود که لب‌هایش را تکان می داد. اما این دخترک که به جایش حرف می زد، او بود که بهش صدا می داد. این را بهش می گویند تکنیک.

رفتم گوشه‌ای و منتظر ماندم. در وضعیتی بودم که اگر سنم چهار سال بیش تر نشده بود، حتماً می‌زدم زیر گریه. ولی این جور مجبور بودم جلوی خودم را بگیرم. چراغ که روشن شد، مرا دید. اتاق خیلی روشن نبود. اما او فوراً مرا که آنجا بودم شناخت و دیگر نتوانستم جلوی خودم را بگیرم!

- محمدا!

طوری به طرفم دوید که انگار کسی بودم. دست‌هایش را دور شانهام انداخت. بقیه نگاهم کردند، چون اسمم یک اسم عربی بود.

- محمدا، چی شده؟ چرا گریه می‌کنی؟

از این که مرا محمدا صدا کرد، زیاد خوشم نیامد. چون با مومو فاصله‌ی زیادی داشت. اما خب که چه.

- محمدا! برایم تعریف کن! چی شده؟

فکر می‌کنید که گفتن به او آسان بود؟ حتی نمی‌شد گفت از کجا باید شروع کرد. بغض بزرگی را بلعیدم.

- هیچی... چیزی نشده.

- گوش کن. من کارم را تمام کرده‌ام. برویم خانه‌ی من و تو همه‌چیز را برایم تعریف کن.

دوید بارانی‌اش را برداشت و رفتیم سوار ماشینش شدیم. گاه‌به‌گاه برمی‌گشت و به من لبخند می‌زد. آنقدر بوی خوش می‌داد که باورش مشکل بود. خوب می‌دید که حالم سر جایش نیست. حتی حق‌هق هم می‌کردم. حرف نمی‌زد. چون فایده‌ای نداشت. فقط گاهی دستش را روی گونه‌ام می‌گذاشت. خوش‌بختانه چراغ قرمز برای این کار مناسب بود. جلوی خانه‌اش در خیابان سنت‌انوره Saint Honoré رسیدیم و اتولش را برد توی حیاط.

رفتیم بالا به خانه‌اش و در آنجا یارویی بود که نمی‌شناختمش. بلندقد با موهای بلند و عینک، که با من دست داد و هیچی نگفت، مثل این که قضیه عادی بود. نسبتاً جوان بود و نمی‌بایست بیش تر از دو سه برابر سن مرا داشته باشد. داشتیم نگاه می‌کردم بینم دو تا بچه‌ی طلایی آن‌ها چه وقت می‌آیند تا بگویند احتیاجی به وجود من ندارند. اما فقط یک سگ بود که بدجنس هم نبود.

شروع کردند به زبان انگلیسی، که من بلد نیستم، با هم حرف زدن. بعد با چای و ساندویچ پذیرایی‌ام کردند که خیلی خوش‌مزه بود و دلی از عزا درآورد. آن‌ها هم گذاشتند تا یک شکم سیر بخورم، انگار که بنا نبود کار دیگری بکنم. بعد یارو با من حرف زد تا بفهمد حالم بهتر شده یا نه و من هم سعر کردم چیزی بگویم. اما آنقدر، آنقدر گفتمی داشتیم که نمی‌توانستم راحت نفس بکشم. سسککه هم می‌کردم. مثل رزا خانم تنگی نفس هم داشتیم. چون تنگی نفس مسری است. مثل ماهی کپوری که به سبک جهودها پخته باشندش، نیم ساعت بی‌صدا ماندم و سسککه کردم. شنیدم یارو گفت من شوکه شده‌ام. از این حرفش خوشم آمد. چون می‌رساند که توجهشان جلب شده. بعد بلند شدم، بهشان گفتم مجبورم برگردم خانه، چون آدم پیری که در حالت غیبت فرو رفته به من احتیاج دارد. اما دخترک که اسمش نادین بود، رفت توی آشپزخانه و با یک بستنی وانیلی برگشت که خوشگل‌ترین چیزی بود که توی این زندگی کوفتی‌ام خورده بودم. فکرم را همان‌طور که هست بهتان می‌گویم. تعریف کردم که آن یک پیرزن جهود است که در حالت غیبت فرو رفته و بعید نیست که در تمام رده‌ها رکورد دنیا را بشکند و وقتی گفتم دکتر کاتر از گیاهان برایم تعریف کرده، آن‌ها چیزهایی گفتند که قبلاً شنیده بودم. مثل ضعف پیری و فرسوده‌گی سلول‌های مغزی. و خوشحال بودم از این که داشتیم از رزا خانم حرف می‌زدیم. همیشه از این کار خوشم می‌آید. برایشان تعریف کردم که رزا خانم یک ج...ی بازنشسته بوده که از خانه‌های یهودی آلمانی‌ها آمده بود و بعد یک پرورشگاه غیر قانونی برای بچه‌ج...ها ساخته بود. چون ج...ها مجبور بوده‌اند بچه‌هایشان را از جلوی چشم همسایه‌های بی‌شرف قایم کنند تا مبادا به مددکاران اجتماعی لوشان دهند. نمی‌دانم چرا یک‌دفعه از حرف زدن با آن‌ها احساس راحتی می‌کردم. راحت توی یک مبل نشسته بودم و حتی یارو سیگار هم تعارفم کرد و فندکش را هم برایم روشن کرد و انگار که آدم مهمی باشم، به حرف‌هایم گوش می‌داد. نمی‌خواهم از خودم تعریف کنم. اما خوب می‌دیدم که رویشان اثر گذاشته‌ام. حتی دور هم برداشته بودم. از بس که می‌خواستم هر چه را که توی دلم بود بریزم بیرون. دیگر نمی‌خواستم جلوی حرف زدنم را بگیرم. اما ممکن نبود. چون من که آقای ویکتور هوگو نبودم. برای این کار هنوز آمادگی نداشتیم. هول شده بودم و همین‌طور حرف از دهانم بیرون می‌ریخت. چون همه‌اش از آخر و عاقبت ناخوش کارها شروع می‌کردم. از رزا خانم می‌گفتم که تو حالت غیبت فرو رفته بود و از پدرم که مادرم را کشته بود، چون بیمار روانی بود. اما این را بهتان بگویم که هرگز نفهمیدم کار از کجا شروع می‌شود و کجا به آخر می‌رسد. چون به نظر من، فقط ادامه پیدا می‌کند. مادرم اسمش عایشه بود و با پایین‌تنه‌اش زندگیش را می‌چرخاند و قبل از آن که پدرم او را در یک حالت جنون بکشد، تا روزی بیست نفر

مشتری را راه می‌انداخت. اما هیچ معلوم نبود که من هم از آن بیماری چیزی به ارث برده باشم. آقای قادر یوسف نمی‌توانست قسم بخورد که پدرم بود. یاروی نادین خانم، اسمش رامون Ramon بود. به من گفت که یک‌کمی طیب است و زیاد به موروثی بودن بیماری‌ها اعتقادی ندارد و من نباید این قضیه‌ی ارث را جدی بگیرم. سیگارم را دوباره با فندکش روشن کرد و گفت که بچه‌ج...ها خوش‌شانس‌تر از بقیه هستند، چون می‌توانند هر پدری که بخواهند انتخاب کنند و مجبور به قبول کردن یک پدر معین نیستند.

گفت که خیلی از توله‌های تصادفی پایان خوشی داشته‌اند و آدم‌های قابلی شده‌اند. به او گفتم موافقم. وقتی هستیم دیگر هستیم. مثل اتاق نمایش فیلم نادین خانم نیست که بشود همه‌چیز را عقبی برد و آدم برگردد توی شکم مادرش. اما چیزی که خیلی بد است، این است که حق نداریم آدم‌های پیروی مثل رزا خانم را که حوصله‌شان سر رفته، سقط کنیم. از حرف زدن با آن‌ها واقعاً لذت می‌بردم. چون وقتی همه‌چیز را از دلم می‌ریختم بیرون، احساس می‌کردم اتفاقاتی که برایم افتاده، به آن بدی هم که فکر می‌کردم نبوده. یارو اسمش رامون بود و اصلاً هم قیافه‌ی بدی نداشت. وقتی حرف می‌زدم، خیلی به پیش رو می‌رفت. اما می‌دیدم که توجهش را جلب کرده‌ام. فقط می‌ترسیدم مبادا دخترک، نادین، تنهایمان بگذارد. چون بدون او نمی‌توانست مثل حالا جورمان جور باشد. او لبخندی به لب داشت که همه‌اش برای من بود. وقتی بهشان گفتم که چطوری یک‌دفعه چهارده ساله شدم، در حالی که صبح همان روز فقط ده سال داشتم، باز یک ورق برنده به زمین زدم. از بس که توجهشان را جلب کردم، دیگر نمی‌توانستم جلوی حرف زدن خودم را بگیرم. همه کاری برای جلب توجهشان می‌کردم و همه‌اش هم سعی می‌کردم حس کنند دارند با من معامله‌ی پرمفعتی می‌کنند.

- پدرم آمده بود مرا ببرد. قبل از این که مادرم را بکشد، و به عنوان مجنون روانه‌ی بیمارستانش کنند، مرا پیش رزا خانم شبانه‌روزی کرده بود. ج...های دیگری هم داشت که برایش کار می‌کردند. اما مادرم را به این خاطر کشت که او را به همه ترجیح می‌داد. وقتی ولش کرده بودند، آمده بود مرا پس بگیرد. اما رزا خانم مخالفت کرده بود، چون صلاح نبود که من پدر روانی داشته باشم. ممکن بود مرضش مسری باشد. بنابراین به او گفت موسی که جهود بود، پسرش است. البته عرب‌ها هم اسم موسی دارند، اما جهود نیستند. اما خب، آقای یوسف قادر عرب بود و مسلمان، طوری که وقتی می‌خواستند یک پسر جهود بهش بدهند، بلوایی به راه انداخت و بعدش هم کرد...

دکتر رامون هم به حرف‌هایم گوش می‌داد. اما از نادین خانم بیش‌تر خوشم می‌آمد.

رزا خانم، زشت‌ترین و تنهاترین زنی است که من در عمرم دیده‌ام که توی بدبختی خودش فرو رفته. خوش‌بختانه من را دارد. چون هیچ‌کس حاضر نمی‌شود پیشش بماند. نمی‌فهمم چرا بعضی‌ها همه‌ی بدبختی‌ها را با هم دارند. هم زشت هستند، هم پیر هستند، هم بی‌چاره هستند. اما بعضی دیگر هیچ‌کدام از این چیزها را ندارند. این عادلانه نیست. من دوستی دارم که رئیس همه‌ی پلیس‌هاست. قدرت امنیتی دارد که از تمام قدرت‌ها قوی‌تر است. همه‌جا هم از همه‌کس قوی‌تر است. قوی‌ترین پلیسی است که می‌توانید تصورش را بکنید. آن‌قدر پلیس قدرتمندی است که هر کاری از دستش برمی‌آید. اصلاً شاه است. وقتی توی خیابان با هم راه می‌رویم، دست‌هایش را دور شانه‌ام می‌اندازد تا نشان دهد که مثل پدرم است. وقتی کوچک بودم، شب‌ها یک ماده‌شیر می‌آمد مرا می‌لیسید. ده ساله بودم و برای خودم خیال‌بافی می‌کردم. توی مدرسه به من می‌گفتند اختلال حواس دارم، چون نمی‌دانستند چهار سال بزرگ‌تر از سنم هستم. هنوز تاریخ تولدی نداشتم. این قبل از آن بود که آقای قادر یوسف بیاید و بگوید که پدرم است و یک رسید هم به ما بدهد. هرچه می‌دانم از آقای هامیل، قالی‌فروش معروف، یاد گرفته‌ام که حالا کور شده است. آقای هامیل همیشه یک کتاب از ویکتور هوگو را با خودش دارد و من هم هر وقت بزرگ شدم، یک بینویان خواهم نوشت. چون وقتی کسی چیزی برای نوشتن دارد، همیشه این کتاب را می‌نویسد. رزا خانم می‌ترسید دچار حمله‌ی عصبی شدید بشوم و بهش صدمه بزنم و گلویش را ببرم. چون می‌ترسید مبادا مرضی ارثی داشته باشم. اما هیچ بچه‌ج...ای نیست که پدرش معلوم باشد و من هم هرگز کسی را نخواهم کشت. برای این کار ساخته نشده‌ام. وقتی بزرگ شدم می‌خواهم تمام قدرت امنیت را به دست بگیرم. آن‌وقت دیگر هرگز نخواهم ترسید. خیلی حیف است که نمی‌شود مثل توی اتاق نمایش فیلم شما، همه‌ی کارها را به عقب ببریم و دنیا را هم به عقب ببریم و رزا خانم جوان و خوشگل بشود تا آدم از تماشايش كيف کند. خیلی فکر کرده‌ام همراه یک سیرک که دوستان دلچکی در آن دارم، بروم. اما نمی‌توانم تا وقتی که زنک جهود هست و باید ازش مراقبت کنم، بروم و دلچک‌بازی کنم و به همه هم بگویم گهتان بگیرد.

دور برم داشته بود و نمی‌توانستم حرف نزنم. چون می‌ترسیدم اگر حرف نزنم، بعداً به حرفم گوش نکنند. دکتر رامون، عینکی بود و چشمانش بربر نگاهت می‌کردند. یک‌دفعه باشد و ضبط صوت را روشن کرد تا بهتر حرفم را بشنود. باز هم بیش‌تر احساس اهمیت کردم. نمی‌شد باور کرد. روی سرش یک‌عالمه مو داشت. برای اولین بار بود که این‌همه توجه را به خودم جلب کرده بودم. حتی صدایم را هم داشتند ضبط می‌کردند. من هرگز ندانسته بودم که برای جلب توجه چه باید می‌کردم. باید کسی را می‌کشتم یا گروگان می‌گرفتم یا چه می‌دانم. برایتان قسم می‌خورم که توی دنیا آن‌قدر

بی توجهی زیاد است که مجبور به انتخاب هستیم؛ عیناً مثل تعطیلات که نمی شود هم به ییلاق رفت هم به کنار دریا. آدم مجبور است از بین بی توجهی های دنیا، آنهایی را که بیشتر می پسندد، انتخاب کند. آدمها همیشه بهترین و گران ترین را انتخاب می کنند. مثل نازیها که کارشان به قیمت میلیونها آدم تمام شد یا قضیهی ویتنام. بنابراین پیرزن جهودی که ساکن طبقهی ششم بدون آسانسور است و خیلی هم در گذشته اش زجر کشیده، چیزی نیست که توجه کسی را جلب کند و مسلماً توی فوق العادهی روزنامه ها هم چاپ نخواهد شد. آه نه، هرگز. میلیونها و میلیونها لازم است تا توجه مردم جلب شود. از این بابت هم نمی شود سرزنشان کرد. چون کمش کم است و همیشه زیاد به حساب می آید...

توی مبلم لم داده بود و مثل یک شاه حرف می زد و بامزه تر از همه این بود که آنها طوری به حرفم گوش می دادند که انگار تا آنوقت چنین چیزی نشنیده بودند. اما بیش تر دکتر رامون بود که مرا به حرف زدن وا می داشت. چون حس می کردم دخترک نمی خواهد حرفهایم را بشنود، حتی گاهی حرکتی می کرد انگار می خواست گوشهایش را بگیرد. کمی خنده ام می گرفت. چون چه باید کرد، مجبوریم زندگی کنیم. دکتر رامون از من پرسید که مقصودم از حالت غیبت چیست و من گفتم که وقتی آدم به آن دچار می شود که هیچ کس و هیچ چیز نداشته باشد. بعد خواست بداند که وقتی ج...ها دیگر بچه هایشان را پهلوی ما نمی آورند، چه جوری زندگی می کردیم. اما من بهمش اطمینان دادم و گفتم که پایین تنه شریف ترین چیزی است که یک مرد دارد. رزا خانم وقتی این را برایم تعریف کرده بود که حتی نمی دانستم پایین تنه ام به چه دردهایی می خورد. می توانست خیالش از بابت این که من زندگی ام را با آن نمی چرخانم، راحت باشد. دوستی داشتیم به نام لولا خانم که توی جنگل بولونی به عنوان عوضی کار می کرد و به ما خیلی کمک می کرد. اگر همه ی مردم مثل او بودند، دنیا حسابی چیز دیگری می شد و بدبختیها هم کم تر. او پیش از این که بیاید این جا کار کند، در سنگال قهرمان بوکس بوده و البته اگر طبیعت این طوری باهاش سرشاخ نشده بود، آن قدر در می آورد که بتواند از یک خانواده نگهداری کند. آن طوری که آنها به حرفم گوش می کردند، فهمیدم که عادت به این جور زندگی ندارند و برایشان تعریف کردم که چطوری توی خیابان بلانش جاکیشی می کردم تا کمی پول توجیبی پیدا کنم. الآن سعی می کنم بگویم جاکش، نه جاکیش. اما دیگر عادت کرده ام. گاهی دکتر رامون چیزهایی در مورد سیاست به دوستش می گفت که من نمی فهمیدم. خوب بله، چون سیاست برای بچه ها نیست. نمی دانم چه چیزهایی را بهشان نگفتم، از بس که هنوز خیلی چیزها مانده بود که دلم می خواست بیرونشان بریزم. خوش داشتم همین طور ادامه بدهم، اما از خستگی داشتم می مردم و شروع کردم به دیدن دلفک آبی پوش که به من اشاره می کرد. مثل بیش تر وقتها که دلم می خواست بخوابم و می ترسیم که مبادا همه او را ببینند و فکر کنند که عقب افتاده هستیم یا همچو چیزهایی. دیگر نمی توانستم حرف بزنم و دیدند که دارم از خستگی می میرم. بهم گفتند که می توانم پیششان بمانم. اما گفتم که باید به رزا خانم که به همین زودیها خواهد مرد، برسم و بعدش هم خدا بزرگ است.

باز یک کاغذ به من دادند که اسم و آدرسشان رویش بود و دخترک، نادین، به من گفت مرا با ماشین خواهد رساند و دکتر هم می آید تا نگاهی به رزا خانم ببیند که آیا کاری از دستش برمی آید یا نه. نمی دانستم با وجود تمام بلاهایی که بر سر رزا خانم آمده بود، دیگر چه کار می شد برایش کرد. اما موافق با ماشین بودم. فقط یک چیز بامزه ای اتفاق افتاد. داشتیم می رفتیم بیرون که یک نفر پنج بار پشت سر هم زنگ در را زد. وقتی نادین خانم در را باز کرد، همان دو تا بچه ای را دیدم که قبلاً دیده بودم. آنجا خانه ی خودشان بود و حرفی نمی شد زد. بچه هایش بودند که از مدرسه یا همچو جایی برگشته بودند خانه. مولایی بودند و جوری لباس پوشیده بودند که آدم فکر می کرد که دارد خواب می بیند. لباس های خیلی شیک پوشیده بودند، از آن لباسهایی که آدم نمی تواند بدزدشان، چون توی ویتنام نمی گذارندشان و همیشه دور از چشم هستند و باید از فروشنده بخواهیم تا نشانمان بدهد. آنها فوراً طوری به من نگاه کردند که انگار یک تیکه گه بودم. مثل آدمهای مفلوک لباس پوشیده بودم. فوراً این را حس کردم. یک کلاه کاسکت داشتم که همیشه لبه اش به طرف عقب بود، چون مدت ها بود که سرم اصلاح نشده بود. یک پالتو هم داشتم که تا پاشنه ی پایم می رسید. وقتی آدم لباسی را کش می رود، چون عجله دارد، دیگر وقت این را ندارد که ببیند برایش کوچک است یا بزرگ. خوب آنها چیزی نگفتند. اما به هر حال، ما مال یک محل نبودیم. هرگز دو تا بچه ندیده بودم که آن قدر مولایی باشند. برایتان قسم می خورم که زیاد ازشان کار نکشیده بودند. خیلی نو بودند. به هیچ چیزی نمی شد تشبیهشان کرد. مادرشان گفت:

- بیایید، دوستان محمد را بهتان معرفی کنم.

نباید می گفت محمد. باید می گفت مومو. از این که عرب هستم خجالتی ندارم برعکس. اما محمد در فرانسه همان معنایی را که در الجزایر دارد، نمی دهد. مثل این می ماند که توی فرانسه اسم یکی عیسی مسیح باشد. آن دو تا بچه بلافاصله کفرم را درآوردند. بچه تره که حدود شش یا هفت سال داشت، چون آن یکی ده سالش می شد، جوری نگاهم می کرد که انگار هرگز در عمرش چنین آدمی ندیده بود و بعد گفت:

- چرا این طوری لباس پوشیده؟

من آنجا نیامده بودم که فحش بخورم. این را هم می دانستم که توی خانه‌ی خودم نیستم. آن یکی هم مرا نگاه کرد و پرسید:

- تو عربی؟

گهش بگیرند، هرگز هیچ کس این طوری به عرب بودنم فحش نداده بود. خب، حالا که چی، لزومی نداشت دفاعی بکنم. من حسود نبودم. اما آنجا جای من نبود و به هر حال، قبلاً آنجا را کسان دیگری صاحب شده بودند. هیچی نداشتم بگویم. تو گلویم یک چیزی بود که قورتش دادم و بعد خودم را پرت کردم بیرون و فلنگ را بستم. خب دیگر، مال یک محل نبودیم.



جلوی یک سینما ایستادم که فیلمش برای بچه‌ها ممنوع بود. بامزه است وقتی به چیزهایی که برای بچه‌ها قدغن شده و چیزهایی که برایشان مجاز است فکر کنیم. زنک بلیطفروش دید که دارم به عکس‌ها نگاه می‌کنم و سرم داد زد که بزنم به چاک تا به این وسیله از جوان‌ها حمایت کرده باشد. زنیکه‌ی پتیاره. دیگر از چیزهایی که برای بچه‌ها قدغن بود خسته شده بودم. زیپ شلوارم را باز کردم و نشانش دادم و بعد زدم به دوست می‌داشت چون وقت شوخی نبود. رفتم مونمارتر Montmartre، کنار چند تا سکس شاپ ایستادم. اما آن‌ها هم ممنوع بودند. به هر حال، احتیاجی به این چیزها ندارم. چون هر وقت بخوام می‌توانم کاری را که می‌خواهم بکنم. سکس شاپ برای پیرهاست که به‌تنهایی نمی‌توانند کارشان را انجام بدهند.

این که مادرم بچه‌اش را نیانداخت، خودش جنایت بود. همیشه این جمله توی دهان رزا خانم بود. او مدرسه رفته و تربیت شده بود.

زندگی چیزی نیست که متعلق به همه باشد.

قبل از رسیدن به خانه، دیگر هیچ‌کجا نایستادم. دلم فقط یک چیز می‌خواست و آن هم نشستن کنار رزا خانم بود. چون به هر حال، من و او هر دویمان سر و ته یک‌گه بودیم.

وقتی رسیدم، یک آمبولانس جلوی در خانه دیدم و فکر کردم دیگر تمام شده و دیگر هیچ‌کس را ندارم. اما برای رزا خانم نبود. برای کسی بود که تازه مرده بود. آن‌قدر خیالم راحت شد که اگر این چهار سال را بیش‌تر نداشتم، زر می‌زدم. فکر کرده بودم که دیگر هیچی برایم نمانده. مرده، آقای بوافا Bouaffa بود. می‌دانید، آقای بوافا همانی است که هیچ‌وقت ازش برایتان حرف نزده‌ام. چون چیزی نداشت که بگویم. آدمی بود که کم آفتابی می‌شد. قلبش یک چیزیش شده بود و آقای زوم بزرگه، که بیرون ایستاده بود، به من گفت که هیچ‌کس متوجه مرگ او نشده بود. هیچ‌وقت نامه‌ای برایش نمی‌رسید. از این که فهمیدم او مرده، آن‌قدر احساس خوشحالی کردم که هرگز چنین احساسی نکرده بودم. البته این حرف را بر ضد او نمی‌زنم. این را فقط به خاطر رزا خانم می‌گویم که لااقل این یک بلا هنوز سرش نیامده بود.

فوراً رفتم بالا. در باز بود. دوستان آقای والومبا رفته بودند، اما چراغ را روشن گذاشته بودند تا رزا خانم بتواند خودش را ببیند. توی مبلش ولو شده بود و وقتی دیدم دارد اشک می‌ریزد و همین کار زنده بودنش را ثابت می‌کرد، می‌توانید حدس بزنید که چقدر کیف کردم.

حتی کمی تکان‌تکان هم می‌خورد، مثل آدم‌هایی بود که هق‌هق می‌کنند.

- مومو... مومو... مومو...

این تنها چیزی بود که او در آن حال می‌توانست بگوید. اما برایم کافی بود.

دویدم بوسیدمش. بوی خوبی نمی‌داد. به خاطر وضعی که داشت، زیر خودش ریده و شاشیده بود. دوباره بوسیدمش. چون نمی‌خواستم فکر کنند که از بویش بدم آمده.

- مومو... مومو...

- بله رزا خانم، من هستم، خیالتان راحت باشد.

- مومو... من شنیدم... آمبولانس خبر کرده‌اند... حالا آن‌ها می‌آیند...

- آمبولانس برای شما نیامده رزا خانم. آقای بوافا مرده.

- می‌ترسم.

- می‌دانم رزا خانم و همین می‌رساند که شما حسابی زنده‌اید.

- آمبولانس...

حرف زدن برایش سخت بود، چون کلمات احتیاج به عضله دارند تا بتوانند خارج شوند و عضلات او هم که همه شل و ول شده بودند.

- برای شما نیست. آن‌ها حتی نمی‌دانند شما این‌جا هستید. به پیغمبر قسم. خایرم.

- مومو، آن‌ها می‌آیند.

- حالا نه، رزا خانم. شما را لو ندادند. شما حسابی زنده‌اید. حتی اگر زیر خودتان هم ریده و شاشیده باشید. فقط زنده‌ها هستند که این کار را

می‌کنند.

کمی اطمینان پیدا کرد. چشمانش را نگاه می‌کردم تا بقیه‌ی چیزها را نبینم. اما چشمان این زنک جهود، همه‌ی زیبایی‌ها را یک‌جا داشت. مثل قالی‌های آقای هامیل بود، وقتی که می‌گفت «من قالی‌هایی دارم پر از تمام زیبایی‌ها». آقای هامیل معتقد است که هیچ چیز قشنگ‌تر از یک قالی قشنگ نیست و حتی خدا روی یک قالی نشسته است. اما عقیده‌ی مرا بخواهید، بهتان می‌گویم که خدا روی خیلی چیزها نشسته.

- واقعاً بوی گند می‌آید.

- این خودش دلیل این است که آن تو هنوز کار می‌کنی.

رزا خانم گفت:

- ان‌شاءالله. ولی من به زودی می‌میرم.

- ان‌شاءالله رزا خانم.

- مومو، از این که می‌میرم خوشحالم.

- ما همه‌مان برایتان خوشحالم، رزا خانم. این‌جا همه دوستان شما هستند. همه خوبی شما را می‌خواهند.

- اما مومو، نباید بگذاری مرا به بیمارستان ببرند. به هیچ قیمتی نباید بگذاری.

- رزا خانم، خیالتان از این بابت راحت باشد.

- مومو، توی بیمارستان مرا به زور زنده نگاه می‌دارند. برای این کار قانون‌هایی دارند. قانون‌هایی عین مال نورنبرگ. تو با این چیزها آشنا نیستی.

خیلی جوانی.

- رزا خانم، من هیچ‌وقت برای چیزی خیلی جوان نبوده‌ام.

- دکتر کاتز مرا به بیمارستان لو می‌دهد و آن‌ها هم برای بردنم می‌آیند.

چیزی نگفتم. اگر قرار باشد که جهودها هم یکدیگر را لو بدهند، من که خودم را قاطی نخواهم کرد.

من که فکر می‌کنم گور پدر جهودها، چون انهم هم مثل بقیه هستند.

- آن‌ها مرا توی بیمارستان سقط نمی‌کنند.

باز چیزی نگفتم. همین‌طور دستش را نگه می‌داشتم. این جور لاقل دروغ نمی‌گفتم.

- مومو، این قهرمان آمریکایی دنیا را چقدر وقت زجر دادند؟

خودم را زدم به آن راه.

- کدام قهرمان؟

- تو آمریکا بودی شنیدم داشتی با آقای والومبا درباره‌اش حرف می‌زدی.

آه!

- رزا خانم، همه‌ی رکوردهای دنیا مال آمریکایی‌هاست. آن‌ها آدم‌های ورزشکاری هستند. در المپیک ماریسی فرانسه، فقط خارجی‌ها شرکت می‌کنند. حتی برزیلی‌ها و دیگران هم هستند. آن‌ها دنبالان نخواهند آمد. مقصودم برای بیمارستان است.

- به من قول می‌دهی...

- رزا خانم تا من این‌جا هستم، بیمارستان را به تخم هم حساب نمی‌کنم.

تقریباً لبخند زد. بین خودمان بماند. وقتی لبخند می‌زند نه تنها خوشگل تر نمی‌شود، بلکه تمام چیزهای اطرافش را هم بدتر می‌کند. چیزی که از همه بیش تر ندارد، مو است. هنوز مثل بار آخر، فقط سی‌ودو تا مو روی سرش مانده.

- رزا خانم، چرا به من دروغ گفتید؟

صمیمانه متعجب به نظر رسید.

- من؟ بهت دروغ گفتم؟

- چرا گفتید ده ساله هستم، در حالی که چهارده سال دارم؟

باور نمی‌کنید. اما کمی سرخ شد.

- مومو، می‌ترسیدم ولم کنی و بروی. برای همین قدری سنت را کم کردم. تو همیشه مرد کوچولوی من بودی. هرگز کس دیگری را دوست نداشته‌ام. سال‌ها را می‌شمردم و می‌ترسیدم. نمی‌خواستم زود بزرگ شوی. مرا ببخشد.

یک‌دفعه پریدم ماچش کردم. دستش را وی دست‌هایم نگاه داشتم. یک دستم را دور گردنش انداختم. انگار یک زن باشد. بعد لولا خانم با زوم بزرگ آمدند و او را بلند کردند. لباسش را درآوردند. روی زمین درازش کردند و او را شستند. لولا خانم همه‌جایش را عطر پاشید، کلاه‌گیسش را سرش گذاشتند و کیمونویس را تنش کردند و او را توی تخت‌خواب تمیزش خواباندند. تماشایش کیف داشت.

اوضاع رزا خانم داشت بیش از پیش خراب می‌شد و نمی‌دانم چطور بگویم که وقتی آدم فقط برای زجر کشیدن زنده باشد، چقدر غیر عادلانه است. وضع بدنش دیگر به درد نمی‌خورد و وقتی یک چیزش خراب نبود، چیز دیگری عیب می‌کرد. همیشه هم این‌جور بلاها سر پیرهای بی‌دفاع می‌آید. آسیب زدن به آن‌ها آسان‌تر است. رزا خانم هم قربانی این جنایت شده بود. همه‌ی اعضای بدنش خراب شده بودند. قلب، کبد، کلیه، ریه، خلاصه هیچ‌کدامشان در وضع خوبی نبودند. غیر از من و او، کس دیگری در خانه نبود و بیرون هم کسی غیر از لولا خانم را نداشتیم. هر روز صبح رزا خانم را مجبور می‌کردم چند قدمی راه بروم تا بدنش خشک نشود. از دم در تا پنجره می‌رفت و برمی‌گشت. به شانه‌ام تکیه می‌داد و راه می‌رفت تا کاملاً زنگ نزند. برای راه رفتنش یک صفحه‌ی جهودی می‌گذاشتم که کم‌تر از معمول غم‌آور بود و او دوستش داشت. صفحه‌های جهودی همیشه غم‌آور هستند. نمی‌دانم چرا. این به فولکلورشان بستگی دارد. رزا خانم اغلب می‌گفت که جهودها باعث تمام این بدبختی‌ها هستند و اگر او جهود نبود هیچ‌وقت این‌همه بدبختی برایش اتفاق نمی‌افتاد.

آقای شارمت یک حلقه گل مخصوص عزا برایش فرستاده بود، چون نمی‌دانست که آقای بوافا مرده است. بلکه فکر می‌کرد رزا خانم مرده. مثل همه که از روی نیت پاک، چنین آرزویی را برای رزا خانم می‌کردند و این باعث خوشحالی رزا خانم شده بود و امیدوارش کرده بود. چون اولین بار بود که کسی برایش گل می‌فرستاد.

برادران هم قبیله‌ای آقای والومبا، برایمان موز آوردند با مرغ و انبه و برنج، که بنا به رسم خودشان وقتی حادثه‌ی خوبی اتفاق می‌افتاد این چیزها را به خانه می‌آوردند.

همه به رزا خانم می‌گفتند که به‌زودی تمام خواهد شد و او کم‌تر می‌ترسید. پدر آندره André هم به دیدن رزا خانم آمد. او کشیش کاتولیک خانه‌ی آفریقایی‌های کوچی بیسون بود. اما نیامده بود که کشیش‌بازی درآورد. همین‌طوری آمده بود. برای رزا خانم تبلیغ نکرد. خیلی هم جدی نشست. ما هم چیزی بهش نگفتم. چون می‌دانید که چطور باید با خدا رفتار کرد. چون هر کار دلش بخواهد می‌کند، برای این که قدرتش را دارد.

پدر آندره از یک سکنه‌ی قلبی مرد. اما فکر می‌کنم که همین‌طوری مرده و دیگران باعث مرگش شده‌اند. پیش از این برایتان ازش حرفی نزنده بودم، چون من و رزا خانم زیاد باهانش جور نبودیم.

او را به بل‌ویل فرستاده بودند تا به کارگران آفریقایی کاتولیک رسیدگی کند. ما هم که هیچ‌کدام از این‌ها نبودیم. خیلی آرام بود و همیشه حالت یک گناه‌کار را داشت. مثل این که خوب می‌دانست می‌شود سرزنشش کرد.

همین‌طوری ازش برایتان گفتم، چون مرد خوبی بود و وقتی مرد، خاطره‌ی خوبی ازش نگاه داشتم. حالت پدر آندره طوری بود که نشان می‌داد قصد دارد مدتی بماند و من هم رفتم توی کوچه تا از خبرهای تازه اطلاع پیدا کنم. چون ماجرای کثیفی اتفاق افتاده بود. برویچه‌ها همگی به هروئین می‌گویند «گه» و پسرک هشت ساله‌ای که شنیده بود بعضی‌ها به خودش آمپول گه می‌زند و لذت فراوانی می‌برند، روی یک روزنامه ریخته بود و یک آمپول از گه واقعی به خودش زده بود، به خیال این که عین جنس است و بعدش هم مرده بود. حتی لوماهوت و دو تا بچه‌ی دیگر را هم گرفته بودند، چون اطلاعات نادرستی بهش داده بودند. اما من فکر می‌کنم که آن‌ها اجباری نداشتند که به یک پسر هشت ساله، طرز صحیح آمپول زدن را یاد بدهند.

وقتی رفتم بالا، دیدم کنار پدر آندره، خاخام خیابان شم Chaumes هم، که کنار بقالی کاشر آقای روبین Rubin منزل دارد، نشسته است. حتماً شنیده بود که یک کشیش دور و بر رزا خانم می‌پلکد و ترسیده بود مبادا رزا خانم به شیوه‌ی کاتولیک‌ها بمیرد. او رزا خانم را از زمان جدگی‌اش می‌شناخت و به همین دلیل هیچ‌وقت هم قدم به خانه‌ی ما نگذاشته بود.

پدر آندره و خاخام، که اسم دیگری هم داشت که یادم نمی‌آید، خیال رفتن نداشتند و روی دو تا صندلی کنار تخت‌خواب رزا خانم نشسته بودند. حتی صحبت از جنگ ویتنام می‌کردند که به جایی بر نمی‌خورد. رزا خانم شب خوبی را گذراند، اما من خوابم نبرد و با چشمان باز توی تاریکی سعی کردم به چیزهای دیگری فکر کنم. اما نمی‌دانستم به چه چیزهایی می‌شد فکر کرد.

صبح که شد، دکتر کاتز آمد تا رزا خانم را معاینه کند و این بار وقتی به راه‌پله‌ها رسیدیم، فوراً حس کردم که بدبختی در خانه‌مان را زده.

- باید بریمش بیمارستان، دیگر نمی‌تواند این‌جا بماند. می‌روم آمبولانس خبر کنم.

- در بیمارستان با او چه کار خواهند کرد؟

- ازش مراقبت‌های مخصوص می‌کنند. می‌تواند کمی دیگر، و حتی بیش‌تر از آن، زنده بماند. آدم‌هایی را در وضعیت او دیده‌ام که توانسته‌اند زندگی‌شان را سال‌ها کش بدهند.

گهش بگیرند. فکرش را کردم اما هیچی جلوی دکتر نگفتم. کمی مردد ماندم و بعد پرسیدم:

- دکتر، بگوئید ببینم آیا نمی‌توانید به عنوان خدمتی از جانب یک جهود برای یک جهود دیگر، سقطش کنید؟

صمیمانه متعجب به نظر آمد.

- یعنی چه سقطش کنیم؟ چه داری می‌گویی؟

- خب، آره دیگر، سقط، برای این که جلوی زجر کشیدنش را بگیریم.

این‌جا دیگر دکتر کاتز آن‌قدر ناراحت شد که مجبور شد بنشیند. سرش را میان دو دستش گرفت و در حالی که بر حسب عادت، چشم‌هایش را به آسمان بلند کرده بود، چند بار پشت سر هم آه کشید.

- نه مومو کوچولویم، نمی‌شود این کار را کرد. آدم‌کشی طبی را قانون به‌شدت ممنوع کرده. ما این‌جا در یک کشور متمدن زندگی می‌کنیم. تو نمی‌دانی داری راجع به چه حرف می‌زنی.

- چرا می‌دانم. من الجزایری هستم و می‌دانم که از چه دارم حرف می‌زنم. در آن‌جا حق مقدس مردم به دست خودشان است.

دکتر کاتز نگاهی به من کرد، مثل این که ترسانده بودمش. با دهان باز، ساکت مانده بود. گاهی از این که مردم نمی‌خواهند بفهمند، حسابی حوصله‌ام سر می‌رود.

- بالأخره آیا حق مقدسی برای مردم وجود دارد یا نه؟

دکتر کاتز گفت:

- البته که وجود دارد.

و حتی از پله‌ای که رویش نشسته بود بلند شد تا احترامش را به آن ثابت کند.

- البته که وجود دارد. چیز باشکوه و زیبایی است. اما ربطش را به این قضیه نمی‌فهمم.

- ربطش این است که اگر وجود دارد، رزا خانم می‌تواند مثل هر کس دیگری از آن حق استفاده کند. حق دارد که اگر بخواهد خودش را سقط کند و این با شماس است که این کار را برایش بکنید. برای این که این کار را باید یک دکتر جهود بکند تا کسی نتواند صحبت از ضد یهود بکند. جهودها نباید همدیگر را زجر بدهند. این نفرت‌انگیز است.

از بس که خوب حرف می‌زد، دکتر کاتز نفس‌نفس می‌زد و روی پیشانی‌اش عرق نشسته بود. این اولین باری بود که واقعاً چهار سال پیش‌تر داشت.

- فرزندم، تو نمی‌فهمی چه می‌گویی. تو نمی‌فهمی چه می‌گویی.

- من فرزند شما نیستم. من اصلاً بچه نیستم. من یک بچه‌ج... هستم که پدرم مادر را کشته و وقتی که آدم این یک چیز را بداند، یعنی دیگر همه چیز را می‌داند و اصلاً بچه نیست.

دکتر کاتز از این حرف‌هایم می‌لرزید و مرا با بهت نگاه می‌کرد.

- مومو، چه کسی این حرف‌ها را بهت زده؟ چه کسی این چیزها را بهت گفته؟

- دکتر کاتز مهم نیست که کی گفته. چون گاهی آدم ترجیح می‌دهد تا آنجایی که می‌تواند پدر نداشته باشد. به قول آقای هامیل، همان دوست آقای ویکتور هوگو که حتماً می‌شناسیدش، تجربه‌ی کهنه‌ام را باور کنید. دکتر کاتز، این طوری به من نگاه نکنید. چون قصد ندارم دچار یک حمله‌ی عصبی بشوم. من روانی نیستم. مرض ارثی هم ندارم. مادر ج... ام را هم نمی‌خواهم بکشم، چون قبلاً کشته شده. خدا پایین‌تنه‌اش را ببخشاید که این همه روی این زمین خوبی کرده. حوصله‌ام از همه‌تان، غیر از رزا خانم، که تنها چیزی است که در این دنیا دوست داشته‌ام، سر رفته و نمی‌خواهم بگذارم قهرمان و رکورددار دنیای سبزیجات شود تا خوش آیند طب باشد. وقتی بینوایان را بنویسم، هر چه را که دلم بخواهد خواهم گفت، بی این که کسی را بکشم که البته فرقی نمی‌کند و اگر شما یک جهود پیر سنگ‌دل نبودید و یک جهود واقعی بودید و اگر به جای این چیزی که دارید یک قلب داشتید، کار خوبی می‌کردید و رزا خانم را سقط می‌کردید. از این زندگی که پدر ناشناسش بهش چپانده، نجاتش می‌دادید؛ پدری که از بس پنهانی زندگی می‌کرده، شکل معلومی نداشته و حتی لو دادنش هم ممنوع شده بود. چون یک گروه مافیا پشتش بوده که نمی‌گذاشته‌اند دستگیر شود. این جنایت است و باید این دکترهای بی‌شرف را که از هر کمکی دریغ می‌کنند، محکوم کرد....

دکتر کاتز رنگش پریده بود و رنگ پریده، با آن ریش قشنگ سفید و چشمانی که از ناراحتی قلبش حکایت می‌کردند، بهش می‌آمد. از گفتن باز ماندم. چون اگر می‌مرد، دیگر نمی‌توانست حرف‌هایی را که یک روز قصد دارم به همه‌شان بگویم بشنود. زانوهایش داشتند زه می‌زدند. کمکش کردم تا دوباره روی پله بنشیند. ول بیبی این که چیزی را به او یا هر کس دیگری ببخشم. دستش را روی قلبش گذاشت و طوری به من نگاه کرد، انگار که حساب‌دار بانک باشد و التماس کند که نکشمش. اما من فقط بازوهایم را صلیب‌وار روی سینه‌ام گذاشتم و حس کردم از ملتی هستم که حق مقدسش را در اختیار دارد و خودش می‌خواهد از آن استفاده ببرد.

- موموی کوچولویم، موموی کوچولویم...

- از مومو کوچولو خبری نیست. جواب یا آره است یا گه؟

- من حق چنین کاری را ندارم...

- نمی‌خواهید سقطش کنید؟

- ممکن نیست. آدم کشی طبی مجازات شدیدی دارد...

از حرفش خنده‌ام گرفته بود. خیلی دلم می‌خواست بدانم چه چیزی مجازات شدیدی ندارد؛ خصوصاً وقتی که چیزی نیست که مستوجب مجازات نباشد.

- باید او را به بیمارستان ببرم. این عملی است انسانی...

- آیا آن‌ها مرا هم با او به بیمارستان خواهند برد؟

- مومو، تو بچه‌ی کوچکی هستی. تو می‌توانی بروی ملاقاتش. فقط به زودی تو را دیگر نخواهد شناخت...

سعی کرد راجع به چیز دیگری حرف بزند.

- راستی مومو، به سر تو چه خواهد آمد؟ تو که نمی‌توانی تنها زندگی کنی.

- برای من نگران نباشید. من توی پیگال ج...های زیادی را می‌شناسم. تا به حال پیشنهادهای زیادی هم به من شده.

دکتر کاتز دهانش را باز کرد. نگاهم کرد. آب داهانش را قورت داد، بعد آهی کشید. عین کاری که همه می‌کنند. من داشتم فکر می‌کردم نباید وقت را از دست بدهم. باید کاری می‌کردم.

- دکتر کاتز، گوش کنید. به بیمارستان خبر ندهید. چند روزی به من فرصت بدهید. شاید خودش خودبه‌خود بمیرد. بعدش هم من باید دست‌وبالم را جمع کنم. وگرنه مرا به سازمان می‌برند.

باز آهی کشید. این مردک هر بار که نفس می‌کشید، برای آه کشیدن بود. از دست کسانی که آه می‌کشیدند، حرص می‌خوردم. مرا نگاه کرد. اما جور دیگری.

- مومو، تو هیچ‌وقت مثل بقیه‌ی بچه‌ها نبودی و هیچ‌وقت هم مردی مثل مردهای دیگر نمی‌شوی. من این را همیشه می‌دانستم.

- متشکرم دکتر کاتز. لطف می‌کنید که این را می‌گویید.

- من واقعاً به حرفم معتقدم. تو همیشه با بقیه خیلی فرق خواهی داشت.

کمی فکر کردم.

- شاید برای این است که پدرم روانی بوده.

دکتر کاتز از بس حالش بد بود، به نظر مریض می‌رسید.

- به‌هیچ‌وجه مومو. اصلاً این چیزی نیست که می‌خواستم بگویم. تو برای درک آن خیلی جوانی، اما...

- دکتر، آدم هیچ‌وقت برای هیچ‌چیز خیلی جوان نیست. تجربه‌ی کهنه‌ام را باور کنید.

به نظر متعجب می‌آمد.

- تو این اصطلاح را از کی یاد گرفتی؟

- دوستم آقای هامیل همیشه این را می‌گوید.

- آهان. تو پسر خیلی خوب و باهوشی هستی. خیلی حساسی. حتی زیادی حساسی. اغلب به رزا خانم گفته‌ام که تو هرگز مثل بقیه نخواهی شد.

گاهی اوقات، این جور آدم‌ها، شاعر یا نویسنده‌ی بزرگی می‌شوند. گاهی هم...

آهی کشید.

- ... و گاهی هم انقلابی می‌شوند. اما مطمئن باش این معنیش این نیست که طبیعی نخواهد بود.

- دکتر کاتر بسیار امیدوارم که هرگز طبیعی نشوم. فقط ناکس‌ها هستند که همیشه طبیعی هستند. دکتر، من هر کاری از دستم بریاید می‌کنم تا طبیعی نباشم...

باز دوباره بلند شد و فکر کردم وقتش است که ازش چیزی بخواهم. چون جداً شروع کرده بود به آزار دادن من.

- دکتر، بگویید ببینم، شما مطمئنید که چهارده سال دارم؟ بیست ساله، سی ساله، یا بیش تر نیستم؟ به من می‌گویند ده سال، بعد می‌گویند چهارده سال. نکند که سنم از این‌ها هم بیش تر باشد. نکند که من، دست بر قضا، کوتوله‌ای چیزی باشم. دکتر، هیچ دلم نمی‌خواهد آدم کوتوله باشم؛ حتی اگر طبیعی و متفاوت باشند.

دکتر کاتر توی ریشش لبخندی زد و از این که بالأخره یک خبر خوب واقعی به من می‌دهد، خوشحال شد.

- نه مومو، تو کوتوله نیستی. برایت قسم پزشکی می‌خورم. تو چهارده سال داری. اما رزا خانم می‌خواست تو را هرچه بشود بیش تر نگه دارد. می‌ترسید مبادا ولش کنی. پس بهت قبولاند که بیش تر از ده سال نداری. شاید باید زودتر از این‌ها این مطلب را بهت می‌گفتم. اما...

لبخندی زد و این غمگین‌ترش کرد.

- ... این یک قصه‌ی عشقی قشنگی بود. به این دلیل هیچی نگفتم. به خاطر رزا خانم. حاضرم باز هم چند روزی منتظر بمانم. اما فکر می‌کنم حتماً باید او را به بیمارستان ببریم. ولی همان‌طور که بهت گفتم، ما حق نداریم مدت زجر کشیدنش را کوتاه کنیم. فعلاً سعی کن کمی نرمش کنی. وادارش کن بایستد. تکانش بده. وادارش کن کمی در اتاق راه برود. چون بدون این کارها، همه‌جایش می‌گندد و به شکل دمل بیرون می‌زند. باید یک‌کمی تکانش داد. دو سه روزی، نه بیش تر.

یکی از برادران زوم را صدا کردم و او را روی شانه‌هایش گذاشت و پایین برد.

دکتر کاتر هنوز زنده است. یک روز می‌روم سراغش.

یک خرده همانطور توی راه‌پله‌ها نشستم تا کمی حالم جا بیاید. به هر حال، از این که کوتوله نبودم، خوشحال بودم. باز خودش یک چیزی بود. یک وقتی عکس آقای را دیده بودم که چلاق بود و بدون دست و پا زندگی می‌کرد. اغلب برای این که حال خودم خوب شود، بهش فکر می‌کنم و از این که دست و پا دارم، خوشحال می‌شوم. بعد به حرکتی که رزا خانم باید می‌کرد تا کمی سر حال بیاید فکر کردم. رفتم پی آقای والومبا که کمکم کند. اما رفته بود سراغ کار آشغالیش.

تمام روز را با رزا خانم ماندم که فال ورق می‌گرفت تا از آینده‌اش باخبر شود. وقتی آقای والومبا از سر کارش برگشت، با دوستانش آمد بالا و رزا خانم را بلند کردند و وادارش کردند کمی نرمش کند. اول کمی توی اتاق راهش بردند، چون هنوز پاهایش می‌توانستند خدمتی انجام بدهند. بعد روی یک ملافه خواباندندش و تکانش دادند تا توی تنش هم حرکتی کرده باشد. حتی آخرش به هرورک افتادند، چون برایشان کلی تفریح داشت و می‌دیدند که رزا خانم عین یک عروسک گنده است و مثل این بود که دارند باهاش بازی می‌کنند. این کار خیلی به حالش مؤثر بود و حتی به هر کدامشان هم یک کلمه‌ی تشکرآمیز گفت. بعد او را خواباندند و بهش غذا دادند و او آینه‌اش را خواست. وقتی خودش را در آینه دید، لبخند زد و سی‌وپنج شوید مویی را که برایش مانده بود، مرتب کرد. همه‌ی ما به خاطر حال خوبش، بهش تبریک گفتیم. بزرگ کرد. هنوز زنانگی‌اش را حفظ کرده بود. آدم می‌تواند خیلی زشت باشد، ولی برای بهتر شدن سعیش را بکند. حیف که رزا خانم خوشگل نبود. چون استعدادش را داشت و می‌توانست زن خیلی خوشگلی باشد. توی آینه به خودش لبخند می‌زد و همه‌مان خیلی خوشحال بودیم که از خودش بدش نمی‌آید. بعد برادران والومبا، برایش برنج و لفل درست کردند. می‌گفتند باید خوب تندش کرد تا جریان خونس تندتر شود. لولا خانم هم یک‌هو وارد شد. هر وقت که این مردک سنگالی پیدایش می‌شد، عین این بود که آفتاب شده باشد. تنها چیز لولا خانم که ناراحت می‌کرد، این بود که می‌خواست برود فلانش را بدهد ببرند تا به قول خودش یک زن تمام‌عیار بشود. فکر می‌کنم این جور کارها افراط است و می‌ترسم مبادا بلایی سرش بیاید. لولا خانم یکی از لباس‌هایش را به زنک جهود داد، چون می‌دانست روحیه‌ی خوب چقدر برای زن‌ها مهم است. شامپانی هم آورده بود و دیگر از این بهتر نمی‌شد. روی رزا خانم عطر ریخت که بیش‌تر از پیش به آن احتیاج پیدا کرده بود. چون جلوی مجراهایش را نمی‌توانست بگیرد. لولا خانم اخلاق خوبی داشت، چون از آفتاب آفریقا متبرک شده بود. دیدنش که آن‌جا نشسته بود، با آن لباس خیلی شیک‌ی که پوشیده بود و گوشه‌ی تخت، پاهایش را روی هم انداخته بود، لذت داشت. لولا خانم به عنوان یک مرد بسیار زیباست، غیر از صدایش که زمانی را به یاد می‌آورد که قهرمان سنگین‌وزن بوکس بوده. کاریش هم نمی‌شد کرد. چون صدا به بیضه مربوط می‌شود و این بزرگ‌ترین غم زندگی‌اش بود. چترم آرتور را با خودم داشتم و نمی‌خواستم به دلیل این که یکبار چهار سال بزرگ‌تر شده بودم، یک‌هو بیاندازش دور. باید عادت می‌کردم. چون خیلی طول می‌کشید تا دیگران چند سالی پیر شوند و نباید عجله می‌کردم. رزا خانم خیلی زود جان گرفت و توانست بلند شود و حتی به تنهایی راه برود. این خودش یک جور حرکت و امید بود. وقتی لولا خانم با کیف دستی‌اش رفت سر کارش، شامکی خوردیم و رزا خانم مرغی را که آقای جمائیلی بقال معروف برایش فرستاده بود، به دندان کشید. حالا آقای جمائیلی مرده. ولی وقتی زنده بود، روابط خوبی با هم داشتند و بعد هم خانواده‌اش دنبال کارش را گرفتند.

بعد کمی چای با مربا خورد و حالت متفکرانه‌ای به خودش گرفت و من ترسیدم. فکر کردم که باز دارد دچار حمله‌ی حماقت می‌شود. اما آن‌قدر در طی روز او را تکان داده بودند که خونس حسابی خدمتش را انجام می‌داد و همان‌طور که بنا بود، به کله‌اش می‌رسید.

- مومو، راستش را بگو.

- رزا خانم، راستش را نمی‌دانم. حتی نمی‌دانم چه کسی می‌داند.

- دکتر کاتز بهت چه گفت؟

- گفت که شما را باید به بیمارستان ببرم، چون آن‌جا ازتان مراقبت خواهند کرد تا نگذارند بمیرید و باز می‌توانید مدت زیادی زندگی کنید.

از حرف‌هایی که بهش می‌زدم، قلبم فشرده می‌شد. حتی سعی کردم لبخند بزنم، انگار خبر خوشی را داشتم بهش می‌دادم.



- آن‌ها به این مرضی که دارم چه می‌گویند؟

آب دهانم را قورت دادم.

- رزا خانم، قسم می‌خورم که سرطان نیست.

- مومو، دکترها بهش چه می‌گویند؟

- همین‌طوری هم می‌شود زیاد زندگی کرد.

- چطور همین‌طوری؟

ساکت شدم.

- مومو، تو که خیال‌نداری به من دروغ بگویی؟ من یک یهودی پیر هستم و هر کاری که ممکن بوده با من کرده‌اند... می‌خواهم بدانم کارهایی هست که حق ندارند با آدم بکنند. این را می‌دانم که بعضی روزها اصلاً حواس ندارم.

- مهم نیست رزا خانم، همین‌طوری هم می‌شود خوب زندگی کرد.

- چطور همین‌طوری؟

نتوانستم خودم را نگه دارم. گریه داشت خفهام می‌کرد. خودم را به طرفش انداختم. مرا بغل کرد و فریاد زد:

- مثل یک سبزی، رزا خانم، مثل یک سبزی! آن‌ها می‌خواهند وادارتان کنند که مثل سبزی زندگی کنید!

هیچی نگفت. فقط کمی عرق کرد.

- کی می‌آیند دنبالم؟

- نمی‌دانم. یکی دو روز دیگر. دکتر کاتز از جدا شدنمان جلوگیری می‌کند.

رزا خانم گفت:

- من نمی‌روم.

- رزا خانم نمی‌دانم چه کار باید بکنم. همه‌شان بی‌شرفند. نمی‌خواهند شما را سقط کنند.

به نظرم خیلی آرام شد. فقط خواست زیر خودش را بشوید، چون زیر خودش شاشیده بود. حالا که فکرش را می‌کنم، به نظرم می‌رسد که خیلی زیبا بود. بستگی دارد به این که چطوری به یک نفر فکر کنیم.

گفت:

- این یعنی گشتاپو.

بعد دیگر چیزی نگفت.

شب، سردم شد. بلند شدم و رفتم یک پتوی دیگر رویش انداختم. صبح روز بعد، خوشحال از خواب بلند شدم. وقتی از خواب بیدار می‌شوم، اول به چیزی فکر نمی‌کنم و این‌طوری وقت خوشی را می‌گذرانم. رزا خانم زنده بود. حتی لبخند قشنگی هم تحویلیم داد تا نشان دهد که اوضاع جور است. فقط درد کبده داشت و کلیه‌ی چپش هم درد می‌کرد که دکتر این درد را بدجوری می‌دید. چیزهای دیگری هم داشت که کار نمی‌کردند. اما نمی‌توانم بهتان بگویم چه بودند. چون از این چیزها سرم نمی‌شود. بیرون آفتاب بود و از موقعیت استفاده کردم و پرده‌ها را باز کردم. اما از این کار زیاد خوشش نیامد. چون با نور، خودش را خوب می‌دید و دلش به حال خودش می‌سوخت. آیینه را برداشت و فقط گفت:

- مومو، من چقدر زشت شده‌ام.

عصبانی شدم. آدم حق ندارد به زنی که هم پیر است و هم مریض، بدوبیراه بگوید. من معتقدم که نباید همه‌ی چیزها را از یک دید قضاوت کرد، مثل کرگدن یا لاک‌پشت که شکل بقیه نیستند. چشم‌هایش را بست و اشکش سرازیر شد. اما نمی‌دانم اشک به دلیل گریه می‌ریخت یا این که عضلات چشمش شل شده بود.

- من زشت شده‌ام. این را خوب می‌دانم.

- رزا خانم، علتش این است که شکل دیگران نیستید.

نگاهم کرد.

- کی می‌آیند دنبالم؟

- دکتر کاتز...

- نمی‌خواهم اسم دکتر کاتز را بشنوم. مرد خوبی است. اما زن‌ها را نمی‌شناسد مومو. من یک وقت خوشگل بودم. بهترین مشتری‌ها را توی خیابان پرووانس Provence داشتم. چقدر پول برایمان مانده؟

- لولا خانم صد فرانک پیشم گذاشته. باز هم خواهد داد. زندگیش را خیلی خوب می‌چرخاند.

- من هرگز حاضر نمی‌شدم توی جنگل بولونی کار بکنم. هیچ چیز آن‌جا نیست که آدم خودش را بشوید. ما توی محله‌ی هال، هتل‌های درجه‌ی یک داشتیم، با تمام وسایل بهداشتی. اصلاً جنگل بولونی به خاطر دیوانه‌هایی که دارد، خطرناک است.

- لولا خانم صورت دیوانه‌ها را خرد می‌کند. خودتان می‌دانید که قهرمان بوکس بوده. زن مقدسی است. نمی‌دانم اگر او نبود چه به سرمان می‌آمد.

بعد خواست یک دعای یهودی که مادرش بهش یاد داده بود، بخواند. خیلی ترسیدم. فکر کردم که بچه شده. اما نخواستم بر خلاف میلش رفتار کنم. فقط به خاطر رختی که توی کله‌اش بود، نمی‌توانست کلماتش را به یاد بیاورد. دعا را به موسی یاد داده بود و من هم آن را یاد گرفته بودم. چون وقتی بدون من، دو تایی کار می‌کردند، حرص می‌خوردم. خواندم:

“Shma israël adenoï elohéinou adenoid ekhot bouroukh shein kweit maloussé loëilem boët...”

با من تکرارش کرد. بعد رفتم مستراح و مثل جهودها تف‌تف کردم. چون این حرف‌ها مال دین من نبود. خواست که لباس تنش کنم. اما تنهایی نتوانستم کمکش کنم. رفتم خانه‌ی سیاه‌ها و آقای الومبا و آقای سوکورو و آقای تانه و بقیه را پیدا کردم که اسم همه‌شان را نمی‌توانم بهتان بگویم. همه‌شان مهربان بودند.

تا آمدیم بالا، دوباره دیدم که رزا خانم باز رفته توی عالم هپروت. چشمانش و غ زده بود و از لب‌ولوچه‌ی بازش همان‌طوری که قبلاً به عرضتان رساندم و دیگر هم حوصله‌ی تکرارش را ندارم، آب سرازیر بود. فوراً یاد حرف‌های دکتر کاتز افتادم که گفته بود با رزا خانم نرمش کنیم تا حرکتی بکند و خونس در جاهایی که لازم است، تندتر جریان پیدا کند. زود رزا خانم را روی یک پتو گذاشتیم و برادران آقای والومبا با قدرت زبان‌دشان، بلندش کردند و شروع کردند به تکان دادنش. اما در این لحظه دکتر کاتز با چمدان کوچک وسایل طبی‌اش، روی دوش آقای زوم بزرگه، وارد شد. هنوز از پشت آقای زوم بزرگه پایین نیامده بود که شروع کرد به داد و قال کردن. چون این کاری نبود که به ما سفارش کرده بود. هرگز دکتر کاتز را این‌همه عصبانی ندیده بودم. حتی مجبور شد بنشیند و قلبش را بگیرد. چون تمام جهودهای این‌جا می‌رضند. خیلی وقت پیش از اروپا به بل‌ویل آمده‌اند و پیر و خسته‌اند و برای همین است که این‌جا مانده‌اند و نتوانسته‌اند دورتر بروند. دعوی وحشتناکی با من کرد و به همه‌مان گفت که وحشی هستیم. آقای والومبا از این بابت دلخور شد و بهش گفت که این‌ها همه‌اش حرف مفت است. دکتر کاتز عذر خواست و گفت که قصد نداشته حرف بر خوردن‌های بزند، اما تجویز نکرده بود که رزا خانم را مثل کرپ<sup>۱</sup> به هوا بیاندازیم تا به این وسیله تکانی بهش داده باشیم و می‌باید کمی این‌جا و آن‌جا می‌بردیمش، آن هم با قدم‌های آهسته و با هزار جور احتیاط.

آقای والومبا و هم‌وطن‌هایش، فوراً رزا خانم را توی مبلش گذاشتند. چون باید ملافه‌هایش را به دلیل احتیاجات طبیعی‌اش، عوض می‌کردیم. دکتر کاتز قاطعانه گفت:

- به بیمارستان تلفن می‌زنم و فوراً یک آمبولانس می‌خواهم. وضعیت این‌طور ایجاب می‌کند. باید ازش مراقبت دائم بشود.

شروع کردم به زرز زدن. اما می‌فهمیدم که دارم زر می‌زنم تا مبدا حرف بزنم.

و این‌جا بود که یک فکر عالی به کلام زد. چون می‌دانید، من واقعاً قادر به هر کاری هستم.

- دکتر کاتز، امروز نمی‌شود به بیمارستان ببریمش. امروز فامیلش می‌آید.

به نظر متعجب آمد.

- کدام فامیل؟ او هیچ‌کس را در دنیا ندارد.

- در اسرائیل فامیل دارد و...

آب دهانم را قورت دادم.

- آن‌ها امروز می‌رسند.

دکتر کاتز به یاد اسرائیل، یک دقیقه سکوت کرد. از تعجب خشکش زده بود.

بعد گفت:

- من این را نمی‌دانستم.

و حالا یک جور احترام در صدایش بود. چون برای جهودها، اسرائیل چیز دیگری است.

- هرگز این را به من نگفته بود...

امیدوار شدم. با بالاپوش و چترم آرتور، در گوشه‌ای نشسته بودم. کلاه ملونش را برداشتم و آن را به سرم گذاختم تا شانس همراهم بشود.

<sup>۱</sup> نوعی نان شیرینی نازک

- آن‌ها امروز به دیدنش می‌آیند. می‌خواهند او را به اسرائیل ببرند. همه‌ی کارهایش را هم کرده‌اند. روس‌ها بهش روایت داده‌اند.

دکتر کاتز بهتش زد.

- چه داری می‌گویی؟ چطوری روس‌ها؟

گهش بگیرد، حس کردم که چیز چرت‌وپرتی گفته‌ام. اما به هر حال، رزا خانم بارها بهم گفته بود که برای رفتن به اسرائیل، روایت روسی لازم است.

- خب، متوجه هستی که چه می‌خواهم بگویم.

- موموی کوچولویم، داری قاطی می‌کنی. اما خب باشد... پس می‌آیند عقبش؟

- بله، آن‌ها فهمیده‌اند که او دیگر حواس درستی ندارد و می‌خواهند ببرندش به اسرائیل تا آن‌جا زندگی کند. فردا سوار هواپیما می‌شوند.

دکتر کاتز خیلی خوشحال به نظر می‌رسید. دستی به ریشش کشید. این بهترین فکری بود که تا به حال به سرم زده بود. این اولین بار بود که واقعاً چهار سال بزرگ‌تر شده بودم.

- آن‌ها خیلی پول دارند. مغازه دارند، ماشین دارند، آن‌ها...

به خودم گفتم گهش بگیرند، نباید زیادی لغتش بدهم.

- خب دیگر، هرچه را که لازم است دارند.

دکتر کاتز در حالی که سرش را تکان می‌داد گفت:

- به‌به، خبر خوبی بود. زن بی‌چاره چقدر در زندگیش زجر کشید... اما چرا قبلاً از خودشان خبری نداده بودند؟

- بهش نوشته بودند که آن‌جا برود اما رزا خانم نمی‌خواست مرا ول کند. من و رزا خانم بدون هم نمی‌توانیم زندگی کنیم. فقط همدیگر را داریم.

نمی‌خواست ولم کند. حالا هم نمی‌خواهد ولم کند. دیروز مجبور شدم بهش التماس کنم و بگویم رزا خانم بروید اسرائیل پیش فامیلتان. آن‌ها ازتان مراقبت می‌کنند و راحت خواهید مرد. این‌ها هیچی نیست. آن‌جا بیش‌تر از این‌جا کسی هستید.

دکتر کاتز با دهانی که از تعجب باز مانده بود، نگاهم می‌کرد. حتی توی چشمانش، که تر هم شده بودند، هیجان دیده می‌شد.

گفت:

- این اولین باری است که یک عرب، یک یهودی را به اسرائیل می‌فرستد.

و حرف زدن برایش مشکل بود، چون روحش ضربه خورده بود.

- نمی‌خواست بی من برود.

دکتر کاتز حالت متفکرانه‌ای به خودش گرفت.

- نمی‌توانید هر دویتان بروید؟

ضربه‌ی بدی به من زد. حاضر بودم همه‌چیز را بدهم تا جای دیگری بروم.

- رزا خانم به من گفته که آن‌جا در این باره تحقیق خواهد کرد...

از بس که نمی‌دانستم چه بگویم، حرف زدن برابم مشکل شده بود.

- به هر حال، قبول کرده است. امروز می‌آیند دنبالش و فردا با هواپیما می‌روند.

- چه به سر تو خواهد آمد، محمد کوچولو؟

- فعلاً کسی را این جا پیدا کرده‌ام تا بعداً مرا پیش خودش ببرد.

- چه کار کند؟

دیگر چیزی نگفتم. خودم را توی یک گه‌دونی حسابی انداخته بودم و نمی‌دانستم چطور بیرون بیایم.

آقای والومبا و دوستانش خیلی خوشحال بودند، چون می‌دیدند که من همه‌ی کارها را روبه‌راه کرده‌ام. با چترم آرتور نشسته بودم روی زمین و دیگر نمی‌دانستم کجای کار هستم. نه می‌دانستم و نه دلم می‌خواست که بدانم.

دکتر کاتز بلند شد.

- خب، خبر خوبی بود. رزا خانم باز هم می‌تواند مدتی زندگی کند. حتی اگر متوجه زندگی کردنش نشود. بیماری‌اش به سرعت پیشرفت می‌کند، اما باز لحظه‌های هوشیاری خواهد داشت و از این که اطرافش را نگاه کند و ببیند در خانه‌ی خودش است، خوشحال خواهد شد. به فامیلش بگو به دیدن من بیایند. می‌دانی من دیگر از جایم جم نمی‌خورم.

دستش را روی سرم گذاشت. چقدر مردم دست روی سر من می‌گذارند. وحشتناک است. این کار حالشان را بهتر می‌کند.

- اگر رزا خانم قبل از رفتن دوباره حواسش سر جایش آمد، بهش از طرف من تبریک بگو.

- چشم، بهش خواهم گفت: مازلتوف.

دکتر کاتز با غرور نگاهم کرد.

- مومو کوچولویم، تو بدون شک تنها عربی هستی که یهودی حرف می‌زنی.

- بله. Mittornischt Zоргden

اگر یهودی نیستید، باید بگویم که معنایش این است: نباید شکایتی داشت.

دکتر کاتز تکرار کرد:

- فراموش نکن به رزا خانم بگویی که چقدر برایش خوشحالم.

این آخرین باری است که از او برایتان حرف می‌زنم. چه می‌شود کرد. زندگی است دیگر.

آقای زوم بزرگه، خیلی مؤدب دم در ایستاده بود تا او را پایین ببرد. آقای والومبا و قبيله‌اش، رزا خانم را روی تخت‌خواب تمیزش خوابانیدند و رفتند. با چترم آرتور و بالاپوشم، همان‌جا مانده بودم و رزا خانم را نگاه می‌کردم که مثل لاک‌پشت گنده‌ای برعکس طبیعتش به پشت خوابیده بود.

- مومو...

حتی سرم را بلند نکردم.

- بله رزا خانم.

- من همه‌چیز را شنیدم.

- می‌دانم. از نگاهتان فهمیدم.

- پس می‌روم اسرائیل؟

چیزی نگفتم. سرم را پایین انداخته بودم تا نینمش. چون هر بار که به یکدیگر نگاه می‌کردیم، ناراحت می‌شدیم.

- خوب کاری کردی موموی کوچولویم، کمک می‌کنی؟

- البته که کمکتان می‌کنم رزا خانم. اما نه همین الآن.

حتّی یک خورده هم زر زدم.

روز خوبی را گذراند و شب هم خوب خوابید. اما فردا شبش اوضاع وخیم شد. صاحب‌خانه آمده بود پیشمان، چون ماه‌ها بود که اجاره‌اش را نداده بودیم. به ما گفت خجالت‌آور است که آدم، زن پیر مریضی را توی آپارتمان نگاه دارد و کسی هم نباشد که ازش مراقبت کند و به خاطر انسان‌دوستی هم که شده، باید او را به یک مؤسسه‌ی خیریه ببریم. کچل خپله‌ای بود با چشم‌هایی مثل سوسک، و در حالی که می‌رفت، گفت می‌رود تا برای رزا خانم به بیمارستان پیتیۀ Pitié و برای من هم به سازمان خیریه تلفن کند. سبیل درشتی هم داشت که وقتی حرف می‌زد تکان می‌خورد. پله‌ها را دو تا یکی آمدم پایین و صاحب‌خانه را که هنوز توی کافه‌ی دریس بود و می‌خواست تلفن کند، پیدا کردم. بهش گفتم که فامیل رزا خانم فردا می‌آیند پیش ما تا او را به اسرائیل ببرند و من هم با او خواهیم رفت و او هم می‌تواند دوباره صاحب آپارتمانش شود. فکر فوق‌العاده‌ای به کله‌ام زد و بهش گفتم که فامیل رزا خانم سه ماه اجاره‌ی عقب‌مانده را خواهند داد. در صورتی که از بیمارستان چیزی گیرش نخواهد آمد. قسم می‌خورم که این چهار سال اضافی، مرا به کلی عوضی کرده بود و خیلی هم زود عادت کرده بودم آن‌طوری که باید فکر کنم. حتی بهش یادآور شدم که اگر مرا به سازمان خیریه بدهد و رزا خانم را به بیمارستان بفرستد، هم یهودی‌ها و هم عرب‌های بل‌ویل پدرش را درخواهند آورد، چون مانع شده بود که ما به سرزمین آباء اجدادی‌مان برویم. حتی بهش اطمینان دادم که اگر این کار را بکند، فلانش را توی دهانش خواهند گذاشت، چون این کاری است که تروریست‌های جهود همیشه می‌کنند و از آن‌ها وحشتناک‌تر نمی‌شود، البته به جز برادران عربیم که می‌جنگند تا حق داشته باشند سرنوشتشان را خودشان تعیین کنند و برگردند به کشور خودشان. در مورد من و رزا خانم، هم تروریست‌های عرب پدرش را در می‌آورند و هم تروریست‌های جهود، و آن‌وقت کارش با کرام‌الکاتبین است. همه نگاهمان می‌کردند و من خیلی از خودم خوشم آمده بود. حسابی حال همه کار را داشتم. دلم می‌خواست مردک را می‌کشتم. مایوس مایوس بودم و هیچ‌کس مرا این‌جوری توی کافه ندیده بود. آقای دریس گوش می‌داد و صاحب‌خانه را نصیحت می‌کرد که خودش را قاطی مسائل جهودها و عرب‌ها نکند، چون برایش گران تمام می‌شود. آقای دریس تونسی است، اما در آن‌جا هم عرب دارند. صاحب‌خانه حسابی رنگش پرید و به ما گفت که نمی‌دانسته می‌خواهیم به وطن خودمان برگردیم و او اولین کسی است که از این کارمان خوشحال است. حتی از من پرسید که چیزی می‌خواهم بنوشم یا نه. این اولین بار بود که مثل یک مرد به من پیشنهاد می‌کردند چیزی بنوشم. یک کوکا خواستم، بعد خداحافظی کردم و رفتم بالا به طبقه‌ی ششم. نباید وقت را هدر می‌دادیم.

رزا خانم در همان حالت مانده بود. اما حس کردم کمی ترسیده و این خودش نشانه‌ی هوشیاریش بود.

حتی اسمم را هم صدا کرد. انگار ازم کمک می‌خواست.

- من این جا هستم رزا خانم. من این جا هستم...

سعی می‌کرد چیزی بگوید. لباسش تکان می‌خوردند. سرش می‌لرزید و سعی داشت یک موجود انسانی باشد. اما نتیجه‌ی این کارهایش این بود که چشم‌هایش بیش از پیش بزرگ می‌شدند و دهانش باز مانده بود. دست‌هایش روی دسته‌های مبل بودند و روبه‌رویش را نگاه می‌کرد. انگار منتظر زنگ در بود...

- مومو...

- راحت باشید. رزا خانم. نمی‌گذارم توی بیمارستان رکورددار سبزی‌های دنیا بشوید...

نمی‌دانم قبلاً بهتان گفته بودیم یا نه که رزا خانم همیشه تصویر آقای هیتلر را زیر تختش داشت و وقتی اوضاع خیلی ناچور می‌شد، آن را بیرون می‌آورد، نگاهش میکرد، و یک‌دفعه حالش بهتر می‌شد.

تصویر را از زیر تخت بیرون می‌آوردم و آن را زیر دماغ رزا خانم گرفتم.

- رزا خانم، رزا خانم، ببینید کی این جاست...

مجبور شدم تکانش بدهم. کمی آه کشید. تصویر آقای هیتلر را دید و فوراً آن را شناخت. حتی فریادی هم کشید. این کار او را حسابی حال آورد و سعی کرد از جایش بلند شود.

- زود باشید رزا خانم، زود باشید. باید برویم...

- آمدند؟

- نه هنوز، اما باید از این جا برویم. باید برویم. به اسرائیل. یادتان هست؟

مغزش داشت دوباره به کار می‌افتاد. چون پیش آدم‌های پیر، قوی‌ترین چیز خاطرات است.

- مومو، کمکم کن...

- یواش، رزا خانم. هنوز وقت داریم. هنوز تلفن نکرده‌اند.

اما دیگر نمی‌شود این جا ماند...

برایم سخت بود که لباس تنش کنم و تازه دلش خواست که خودش را خوشگل هم بکند و وقتی آرایش می‌کرد، باید آینه را برایش می‌گرفتم. نمی‌فهمیدم چرا خودش را می‌خواست این همه بسازد. به هر حال، زنانگی چیزی است که نمی‌شود درباره‌اش بحثی کرد.

در کمدمش مقدار فراوانی لباس کهنه داشت که شکل هیچ چیز نبودند. آن‌ها را وقتی که پول‌دار بود از بازار کهنه‌فروش‌ها خریده بود. نه فکر کنید که می‌خواست آن‌ها را بپوشد. نه. فقط می‌خواست از دیدن آن‌ها به یاد آن وقت‌ها بیافتد.

تنها چیزی که تنش می‌رفت، کیمونوی ژاپونیش بود. با پرنده‌ها و گل‌ها و خورشیدی که طلوع کرده بود. قرمز و نارنجی بود. کلاه‌گیس را هم سرش گذاشت و خواست خودش را توی آینه‌ی گنجه نگاه کند. اما نگذاشتم این کار را بکند. این جوری بهتر بود. ساعت یازده شب بود که توانستیم از پله‌ها برویم پایین.



هرگز فکر نمی‌کردم موفق شود این کار را بکند. نمی‌دانستم رزا خانم برای رفتن به سوراخ جهودیش چقدر قدرت دارد. هیچ‌وقت سوراخ جهودیش را باور نداشتم. هرگز نفهمیده بودم چرا این‌جا را برای خودش درست کرده و چرا گاهی اوقات می‌رود پایین می‌نشیند، به اطرافش نگاه می‌کند و نفس می‌کشد. حالا می‌فهمیدم. به قدر کافی زندگی نکرده بودم تا تجربه‌ی کافی به دست آورم و حتی امروز هم که با شما حرف می‌زنم، می‌دانم ولو این که آدم خیلی زجر کشیده باشد، باز همیشه یک چیزی برای یاد گرفتن باقی می‌ماند. چراغ راه‌پله‌ها درست کار نمی‌کرد و همه‌اش خاموش می‌شد. در طبقه‌ی چهارم سروصدا راه انداختیم و آقای زیدی Zidi که اهل اوجدا Oujda بود، بیرون آمد ببیند چه خبر است. وقتی رزا خانم را دید، دهانش همین‌طور باز ماند. انگار که تا آن‌وقت کیمونوی ژاپونی ندیده بود و فوراً در را بست. در طبقه‌ی سوم با آقای میمون Mimoun برخورد کردیم که در موناوتر، بادام‌کوهی و شاه‌بلوط می‌فروشد و چون پول پس‌انداز کرده است، قرار است به‌زودی به مراکش برگردد. ایستاد. چشمانش را بالا گرفت و پرسید:

- خدای من، این دیگر چیست؟

- این رزا خانم است که دارد به اسرائیل می‌رود.

فکر کرد، باز فکر کرد، و با صدای کمی ترسان خواست باز بداند:

- چرا این‌طوری بهش لباس پوشانده‌اند؟

- نمی‌دانم آقای میمون. من یهودی نیستم.

آقای میمون نفس بلندی کشید:

- من یهودی‌ها را می‌شناسم. آن‌ها این جور لباس نمی‌پوشند. هیچ‌کس این جور لباس نمی‌پوشد. غیر ممکن است.

دستمالش را درآورد، پیشانی‌اش را پاک کرد و رزا خانم را کمک کرد تا پایین برود. چون می‌دید که این کار برای یک مرد تنها، مشکل است. پایین که رسیدیم، می‌خواست بداند چمدان‌ها کجایند و نکند که تا آمدن تاکسی سرما بخورد و حتی عصبانی شد و شروع کرد به داد و بیداد راه انداختن که کسی حق ندارد زنی را با چنین وضع جسمانی پیش جهودها بفرستد. بهش گفتم برود طبقه‌ی ششم و با فامیل رزا خانم که مشغول چمدان بستن بودند حرف بزند و وقتی که می‌رفت، گفت تنها چیزی که دلش نمی‌خواهد، دخالت در کار فرستادن جهودها به اسرائیل است. پایین تنها مانده بودیم و باید عجله می‌کردیم. چون هنوز باید نیم طبقه‌ی دیگر پایین می‌رفتیم تا به زیرزمین برسیم. وقتی رسیدیم، رزا خانم افتاد روی میل و فکر کردم دارد می‌میرد. چشم‌هایش را بسته بود و دیگر نفسی برایش نمانده بود تا سینه‌اش را پایین و بالا ببرد. شمع‌ها را روشن کردم و روی زمین کنارش نشستم و دستش را گرفتم. با این کار کمی حالش بهتر شد. چشم‌هایش را باز کرد. اطرافش را نگاه کرد و گفت:

- مومو، می‌دانستم که یک روزی بهش احتیاج پیدا می‌کنم. حالا راحت می‌میرم.

حتی بهم لبخند هم زد.

- دیگر برای به دست آوردن رکورد جهان مبارزه نخواهم کرد.

- ان‌شاءالله.

- بله ان‌شاءالله مومو، تو کوچولوی خوبی هستی. ما همیشه با هم خوب بودیم.

- بله رزا خانم، بهتر از این است که هیچ‌کس را نداشته باشیم.

- مومو، حالا کمک کن تا دعایم را بخوانم. شاید دیگر هرگز قادر به خواندنش نباشم.

Shma israël adenoï

همه را تا loëilem boet با من تکرار کرد و به نظر خوشحال می‌رسید. ساعت خوب دیگری را هم گذراند، اما بعدش باز رفت توی عالم هپروت. شب، به زبان لهستانی چیزهایی می‌گفت. به این خاطر که دوران بچگی‌اش در آن‌جا گذرانده بود و شروع کرد به تکرار اسم یارویی به نام بلومتاگ Blumentag، که شاید یک روزی به وقت زنانگی‌اش، جاکیشی‌اش را می‌کرده.

حالا می دانم که بهش می گویند جاکشی. اما چه کنم. عادت کرده ام. بعد دیگر چیزی نگفت و همان جا با حالتی باطل ماند و چشم به دیوار روبه رو دوخت. زیر خودش هم شاشید. راستش می خواهم چیزی را بگویم. نایست این جور چیزها وجود داشته باشد. هرچه به فکر می رسد، همان را می گویم. هرگز نفهمیدم که چرا فقط جوان سال ها را می شود سقط کرد و پیرها را نمی شود. فکر می کنم آن یارویی که رکورد زندگی گیاهان را در آمریکا شکسته، از عیسی هم مهم تر است. چون هفده سال و خرده ای روی صلیبش ماند. فکر می کنم هیچ چیزی کریه تر از این نیست که به زور زندگی را توی حلق آدم هایی بچپانند که نمی توانند از خودشان دفاع کنند و نمی خواهند به زندگی کردن ادامه بدهند.

شمع های فراوانی آن جا بود و من مقدار زیادی از آن ها را روشن کردم تا کم تر تاریک باشد. بعد دوباره زیر لب گفت بلومنتاگ، بلومنتاگ. دیگر داشت حوصله ام سر می رفت. خیلی دلم می خواست بدانم که آیا بلومنتاگ هم مثل من این همه زحمت او را کشیده یا نه. بعد یادم آمد که بلومنتاگ در زبان جهودی یعنی روز گل ها و حتماً داشت خواب زنانه می دید.

زنانگی از هر چیزی بیش تر قدرت دارد. حتماً وقتی که جوان بوده، با جوانکی که دوستش داشته به بیلاق رفته و این توی یادش مانده.

- رزا خانم، بلومنتاگ.

او را همان جا که بود گذاشتم و رفتم تا چترم آرتور را که بهش عادت کرده بودم، بیاورم. بعد از آن یک بار دیگر هم بالا رفتم تا عکس آقای هیتلر را بیاورم. این تنها چیزی بود که هنوز روی او اثر می گذاشت.

فکر می کردم که رزا خانم برای مدت زیادی تو سوراخ جهودیش نخواهد ماند و خدا بهش رحم خواهد کرد. چون وقتی دیگر قدرتی برای آدم نماند، هزار جور فکر به کله اش می زند. گاهی صورت زیبایش را نگاه می کردم و بعد یادم می افتاد که فراموش کرده ام بزکش کنمف یا تمام کارهایی را که برای زن ماندن دوست داشت برایش بکنم. اما با این که طاقتم طاق شده بود، برای بار سوم رفتم بالا. رزا خانم زیادی توقع داشت.

تشکم را انداختم کنارش تا تنها باشد. اما نتوانستم چشمم را روی هم بگذارم. چون از موش های معروف زیرزمین می ترسیدم. اما آن جا موش نداشت. نمی دانم چه موقع خوابم برد. اما وقتی بیدار شدم، تقریباً شمع روشنی باقی نمانده بود. چشم های رزا خانم باز بود. اما وقتی عکس هیتلر را جلوی چشم هایش گرفتم، توجهی به آن نشان نداد. با وضعی که داشت، پایین آمدنمان معجزه بود.

وقتی بیرون آمدم، ظهر بود. روی پیاده‌رو نشستم و وقتی می‌پرسیدند حال رزا خانم چطور است، می‌گفتم رفته به خانه‌ی جهودها در اسراییل. فامیلش آمده‌اند دنبالش و در آن‌جا راحت خواهد بود و زودتر هم خواهد مرد. چون این‌طوری زندگی مناسب حالش نبود. حتی شاید زندگیش بیش‌تر طول بکشد و مرا هم پیش خودش ببرد. چون حق آن را داشتم که به آن‌جا بروم. عرب‌ها می‌توانند به آن‌جا بروند.

همه خوشحال بودند از این که زنک جهود بالأخره به آرامش رسیده بود. به کافه‌ی آقای دریس رفتم و مجاناً بهم غذا داد. روبه‌روی آقای هامیل نشستم که کنار پنجره نشسته بود و لباس باشلق‌دار مخصوص عرب‌ها را که سفید و خاکستری و قشنگ بود، به تن داشت. همان‌طور که قبلاً گفتم، اصلاً هیچی نمی‌دید. ولی وقتی سه بار اسمم را بهش گفتم، فوراً یادش آمد.

- آه، محمد کوچولویم. بله، بله، یادم می‌آید. خوب می‌شناسمش... چه به سرش آمد؟

- من خودم هستم آقای هامیل.

- آره، آره، آره، مرا ببخش. دیگر چشم برایم نمانده...

- آقای هامیل حالتان چطور است؟

- دیروز کوسکوس<sup>۱</sup> خوبی خوردم. امروز هم سوپ و برنج خواهم خورد. هنوز نمی‌دانم امشب چه می‌خورم. خیلی دلم می‌خواهد بدانم.

هنوز دستش روی کتاب آقای ویکتور هوگو بود و به دوردست‌ها نگاه می‌کرد. مثل این که دنبال چیزی می‌گشت که وقت شام قرار بود بخورد.

- آقای هامیل، آیا می‌شود بی این که کسی را دوست داشته باشیم، زندگی کنیم؟

- ویکتور کوچولویم، من کوسکوس را خیلی دوست دارم، اما نه این که هر روز بخورمش.

- آقای هامیل، حرفم را نشنیدید. وقتی کوچک بودم، به من گفتید بدون عشق نمی‌شود زندگی کرد.

صورتش از داخل نورانی شد.

- بله، بله، درست است. وقتی جوان بودم من هم عاشق کسی شدم. بله حق با تو است... ویکتور کوچولوی من.

- محمد، نه ویکتور.

- بله محمد کوچولوی من، وقتی جوان بودم کسی را دوست داشتم. زنی را دوست داشتم. اسمش...

- ساکت ماند و متعجب به نظر رسید.

- یادم نمی‌آید.

بلند شدم و برگشتم به زیرزمین.

رزا خانم در حالت همیشگی‌اش بود. بعله، حالت بهت. متشکرم.

بار آینده به خاطر خواهم سپرد. یک‌هو چهار سال به سنم اضافه شده و عادت کردن به این وضع آسان نیست. بالأخره حتماً یک روز می‌رسد که مثل بقیه حرف بزنم. حالم خوش نبود و همه‌جایم کمی درد می‌کرد. باز عکس آقای هیتلر را جلوی چشم‌هایم گرفتم. اما اثری نکرد. فکر می‌کردم هنوز می‌تواند سال‌ها این‌طوری زندگی کند و نمی‌خواستم که این‌طور باشد. اما خودم جرأت نمی‌کردم سقطش کنم. حتی توی تاریکی هم رنگ و روی

<sup>۱</sup> Couscous: یک نوع غذای مراکشی

خوبی نداشت و تا می توانستم تمام شمع‌ها را روشن کردم تا تنها نباشد. اسباب آرایش را برداشتم و روی لب‌ها و گونه‌هایم مالیدم. ابروها را همان‌طور که دوست داشت کشیدم. چشم‌هایم را آبی و سفید مالیدم و رویشان ستاره‌های کوچکی چسباندم، درست همان‌طوری که خودش می‌کرد. سعی کردم مژه‌های مصنوعی برایش بگذارم. اما نمی‌چسبید. می‌دیدم که دیگر نفس نمی‌کشد. اما به حال من فرقی نمی‌کرد. بدون نفس کشیدن هم دوستش داشتم. با چترم آرتور، روی تشک کنارش دراز کشیدم و سعی کردم باز هم درد بکشم تا کاملاً بمیرم. وقتی اطرافم تاریک شد، باز شمع روشن کردم و باز روشن کردم و باز روشن کردم. همین‌جوری چند بار خاموش شد. بعد دلقک آبی آمد. با وجود این که چهار سال اضافی داشتم، دست‌هایم را دور شانهام انداخت. همه‌جایم درد می‌کرد و دلقک زرد هم آمد و چهار سال اضافی را ول کردم؛ کون لقمش.

گاهی بلند می‌شدم و عکس آقای هیتلر را جلوی چشم‌های رزا خانم می‌گرفتم. اما چیزیش نمی‌شد. دیگر با ما نبود. یکی دو بار بوسیدمش. اما فایده‌ای نکرد. صورتش سرد بود. با کیمونوی قرتان و کلاه‌گیس شرابی‌اش و با تمام بزکی که روی صورتش کرده بودم، خیلی زیبا شده بود. باز کمی این‌ور و آن‌ور را دوباره بزک کردم. چون هر بار که از خواب بیدار می‌شدم می‌دیدم پوستش کمی آبی و خاکستری شده. کنارش روی تشک خوابیدم. می‌ترسیدم بیرون بروم. چون هیچ‌کس بیرون نبود. اما با وجود این، رفتم پیش لولا خانم، چون با دیگران فرق داشت. خانه نبود. بد موقعی بود. می‌ترسیدم رزا خانم را تنها بگذارم. ممکن بود بیدار شود و از بس همه‌جا تاریک بود، فکر کند که مرده است. پایین آمدم و کمی شمع روشن کردم. زیاد روشن نکردم. چون اگر خودش را در آن حالت می‌دید، خوشش نمی‌آمد. مجبور شدم با مقدار فراوانی ماتیک و رنگ‌های قشنگ بزکش کنم تا کم‌تر متوجه حال خودش بشود. باز کمی کنارش خوابیدم. بعد رفتم بالا، پیش لولا خانم که مثل هیچ‌چیز و هیچ‌کس نبود. داشت ریشش را می‌تراشید. موزیک گذاشته بود و نیم‌روهایش بوی خوشی می‌دادند. نیمه‌برهنه بود و داشت خودش را خوب می‌شست تا آثار کارش را پاک کند. وقتی با خمیر ریش و ریش‌تراش بودف به هیچ‌قیافه‌ی آشنایی شباهت نداشت. من از این وضعیت خوشم می‌آمد. وقتی در را به رویم باز کرد، همین‌طوری ماتش زد، از بس که ریختم عوضی شده بود.

- خدای من، مومو چه شده؟ مریضی؟

- خواستم از طرف رزا خانم ازتان خداحافظی کنم.

- بردندش بیمارستان؟

نشستم، چون دیگر قدرت نداشتیم. نمی‌دانم چند وقت بود غذا نخورده بودم. اعتصاب غذا کرده بودم. من با قانون‌های طبیعت هیچ کاری نداشتیم. حتی اصلاً نمی‌خواهم بدانم که این قانون‌ها چه هستند.

- نه، بیمارستان نه. رزا خانم تو سوراخ جهودیش رفته.

نمی‌بایست این را می‌گفتم. اما فوراً فهمیدم که لولا خانم نمی‌دانست آن‌جا کجاست.

- چی؟

- رفته اسرائیل.

آن‌قدر این حرف برای لولا خانم غیر منتظره بود که دهانش در میان کف خمیرریش، همین‌طوری باز ماند.

- اما هرگز نگفته بود که می‌خواهد برود!!

- با هواپیما آمدند دنبالش.

- چه کسی؟

- فامیلش. آن‌جا یک‌عالمه فامیل داشت. با هواپیما آمدند دنبالش، با یک ماشین جاگوار.

- تو را تنها گذاشت؟

- من هم خواهم رفت. ترتیب رفتنم را می‌دهند.

لولا خانم باز مرا نگاه کرد و دستی به پیشانیم کشید.

- مومو! تو تب داری؟

- نه، خوب می‌شود.

- بیا با من چیزی بخور. حالت بهتر می‌شود.

- نه متشکرم. من دیگر غذا نمی‌خورم.

- یعنی چه دیگر غذا نمی‌خورم؟ این حرف‌ها چیست؟

- لولا خانم، من دیگر کاری به کار قوانین طبیعت ندارم.

زد زیر خنده.

- من هم همین‌طور.

- لولا خانم، ریدم به هرچه قانون طبیعت است. تف تو روی هرچه قانون طبیعت است. قانون طبیعت آن‌قدر کثافت است که اصلاً حق نبود نباشد.

بلند شدم. یک پستانش بزرگ‌تر از پستان دیگرش بود. چون آدم طبیعی نبود. لولا خانم را دوست داشتم.

لبخند قشنگی تحویلیم داد.

- حالا نمی‌خواهی برای مدتی با من زندگی کنی؟

- نه، متشکرم لولا خانم.

آمد کنارم زانو زد و چانه‌ام را توی دستش گرفت. بازوهایش خال‌کوبی شده بود.

- می‌توانی این‌جا بمانی. من ازت مراقبت می‌کنم.

- نه لولا خانم، متشکرم. من یک کسی را دارم.

آهی کشید. بلند شد و رفت توی کیفش را گشت.

- بیا این را بگیر.

سی چوب به من داد.

مثل شهدا تشنه بودم. رفتم دستشویی آب خوردم. رفتم پایین، تو سوراخ جهودی رزا خانم و در را به روی خودم بستم. اما نتوانستم بوی بد را تحمل کنم. همه‌ی باقی‌مانده‌ی عطرش را رویش ریختم. اما باز تحملش غیر ممکن بود. دوباره رفتم بیرون و رفتم به کوچ‌هی کوله Coulé و از آن‌جا رنگ خریدم. بعد رفتم به عطرفروشی معروف آقای ژاک Jacques که آدم هم‌جنس‌بازی بود و همیشه هم خیال داشت به تورم بزند، عطر خریدم. می‌خواستم به خاطر تنبیه کردن همه، چیزی نخورم. اما حتی لایق این نبودند که باهاشان حرف بزنم. رفتم توی یک دکه و سوسیس خوردم. وقتی برگشتم، رزا خانم به خاطر قانون طبیعت بوی بدتری می‌داد. رویش یک شیشه عطر سامبا Samba ریختم که خیلی دوست داشت. بعد همه‌ی صورتش را با تمام رنگ‌هایی که خریده بودم، رنگ کردم تا خودش کم‌تر دیده شود. چشم‌هایش هنوز باز بود. ولی با قرمز و سبز و زرد و آبی که به دور چشم‌هایش کشیده بودم، کم‌تر ترس‌آور به نظر می‌آمد. چون دیگر هیچ‌چیز طبیعی نداشت. بعد به رسم جهودها، هفت تا شمع روشن کردم و روی تشک، کنارش دراز کشیدم. این درست نیست که می‌گویند من سه هفته کنار مادرخوانده‌ام دراز کشیدم. چون رزا خانم مادرخوانده‌ی من نبود. این حقیقت ندارد. و تازه نمی‌توانستم طاقت بیاورم. چون دیگر عطر نداشتیم. چهار بار رفتم بیرون تا با پولی که لولا خانم به من داده بود، عطر بخرم. چند تایی هم دزدیدم. همه‌شان را روی او ریختم و باز هم صورتش را با تمام رنگ‌هایی که داشتم نقاشی کردم تا قانون طبیعت را با آن‌ها پنهان کنم. اما همه‌جایش ضایع شده بود. چون ترحمی وجود نداشت. وقتی در را با زور باز کردند و آمدند تو تا ببینند بو از کجا می‌آید و مرا دیدند که کنار او دراز

کشیده‌ام، شروع کردند با داد و فریاد کمک خواستن و این که چقدر وحشتناک است. اما قبلاً فکر نکرده بودند باید داد و فریاد می‌کردند. چون زندگی که بو نمی‌داد.

مرا با آمبولانس بردند و تکه‌کاغذی را که اسم و نشانی شما روی آن بود، توی جیبم پیدا کردند. آن وقت، خبرتان کردند. چون تلفن داشتید. فکر می‌کردند شما یک کاره‌ی من هستید. این طوری شد که همه‌تان آمدید و مرا به بیلاق بردید. من که مجبورتان نکرده بودم. فکر می‌کنم وقتی آقای هامیل هنوز حواسش جمع بود، حق داشت که می‌گفت نمی‌شود بدون دوست داشتن کسی زنده ماند. اما بهتان قولی نمی‌دهم. باید صبر کرد و دید چه می‌شود. رزا خانم را دوست داشتم و به دیدنش ادامه خواهم داد. اما در ضمن، خیلی هم دوست دارم مدتی با شما باشم. چون بچه‌هایتان این تقاضا را از من کرده‌اند. این نادین خانم بود که به من نشان داد چطوری می‌شود دنیا را به عقب برد و این خیلی برایم جالب است و با تمام قلب آرزویش را دارم.

حتی دکتر رامون رفت و چترم آرتور را آورد. نگرانش بودم. چون هیچ‌کس آن را از روی علاقه و احساس نمی‌خواست. باید دوست داشت.



تهیه شده در سایت فرهنگی گرداب - مرداد ماه ۱۳۸۸  
اگر مایل به همکاری در خطایابی املائی این کتاب هستید، ما را در جریان گذارید

در گرداب بچوید:

